معلم

زندگینامه بانو فخرالملوک رئیس فیروز (طاولی)

(وگوشه هایی از تاریخ معاصر ایران)

به اهتمام کوروش میرزاطاولی

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info











پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

با نام و یاد خدا

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

معلم

زندگینامه بانو فخرالملوک رئیس‌فیروز



انتشارات طرح نقش خیال

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سرشناسه:	رئیس‌فیروز، فخرالملوک، ۱۳۰۰.
عنوان و نام پدیدآور:	معلم : زندگینامه بانو فخرالملوک رئیس‌فیروز/فخرالملوک رئیس‌فیروز.
مشخصات نشر:	تهران: طرح نقش خیال، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری:	۳۱۸ص.: مصور.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۹۶۴۰۰-۶-۸
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
عنوان دیگر:	زندگینامه بانو فخرالملوک رئیس‌فیروز.
موضوع:	رئیس فیروز، فخرالملوک، ۱۳۰۰ -
موضوع:	معلمان -- ایران -- سرگذشتنامه
رده بندی کنگره:	LB ۲۸۳۲/۴/الف۹ر۹ ۱۳۹۳
رده بندی دیویی:	۳۷۱/۱۰۰۹۵
شماره کتابشناسی ملی:	۳۵۸۴۸۷۳

انتشارات طرح نقش خیال

عنوان: معلم (زندگینامه بانو فخرالملوک رئیس‌فیروز)
چاپ اول: ۱۳۹۳
صفحه‌آرایی و حروف نگاری: طرح نقش خیال
طراح جلد: آتلیه نقش خیال
لیتوگرافی: هزاره
چاپ و صحافی: آرپاک
شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۶۴۰۰-۶-۸

حق چاپ محفوظ است.

نشانی انتشارات:
تهران، خیابان قائم مقام فراهانی، پلاک ۱۷۲
تلفکس: ۲۸-۸۸۷۰۴۱۲۵
www.naghshekhiyal.co
info@naghshekhiyal.co

پیشکشی به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

تقدیم به فرزندم کوروش

به خاطر تلاشهایی که در تدوین این کتاب مبذول داشت.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

روح پدرم شاد که می‌گفت به استاد
فرزند مرا هیچ بجز عشق نیاموز

«ابن سینا»

مادر ای از تو روان من به تن
ای تو بحر گوهر هستی من
شیر پاکت شیرهٔ جان من است
از تو روشن فکر تابان من است

«نظام وفا»

و تقدیم به همهٔ دوستان دوست و انسانهایی که انسانیت را ارج می‌نهند و به ویژه معلمان گرانقدر و متعهدی که لحظه‌ای از وقت کلاس درس را برای آموزش آینده‌سازان این مرز و بوم به هدر نمی‌دهند.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش تبرستان
www.tabarestan.info



زندگینامه اینجانب فخرالملوک رئیس‌فیروز، اولین بانویی که پس از فارغ‌التحصیل شدن از دارالمعلمات و تحصیل در دانشسرایعالی دختران تهران در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی، با تلاش بی‌وقفه توانست فرهنگ شهر چالوس را تأسیس و سازماندهی نماید. همراه با گوشه‌هایی از تاریخ معاصر ایران در یکی از حساس‌ترین مقاطع خود که شاهد عینی تمام آن وقایع بوده‌ام.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سخن نخست

نگارش این کتاب بیان تلاش‌های یک زن ایرانی در نیمهٔ اول سدهٔ بیستم میلادی، در راه اعتلای فرهنگ منطقه‌ای کوچک اما با اهمیت در کشور پهناور ایران است. امید دارم با استعانت از الطاف بیکران الهی که همواره مددکارم بوده است، بتوانم اطلاعات جامعی که مفید برای نسل حاضر و آینده باشد در اختیار خوانندگان کتاب قرار دهم. همچنین ناگزیر بودم اوضاع اجتماعی و سیاسی و تاریخی و اقتصادی آن دوره که بی‌ارتباط به فعالیت‌های من نبود ذکر نمایم.

در اینجا لازم می‌دانم سپاس بیکران خود را به حضور

مدیر محترم و فرهنگ دوست مؤسسه انتشاراتی طرح نقش‌خیال جناب آقای دانش، که علاقه‌ای شایان و تحسین‌برانگیز به نشر کتاب و اشاعهٔ فرهنگ دارند و این امر باعث تشویق و دلگرمی نگارنده کتاب که در سن ۹۱ سالگی اقدام به این امر خطیر نموده است، ابراز داشته؛ بویژه از سرکار خانم حسنا دانش که دلسوزی و تلاش وصف‌ناپذیر و حسن سلیقه در آماده‌سازی کتاب داشتند و دوستانی که با کوشش و حوصله و دقت، مسئولیت دشوار حروفچینی و همچنین ویراستاری کتاب را برعهده داشتند و با شایستگی و صبوری تمام به انجام رساندند از صمیم قلب تشکر و سپاسگذاری نمایم.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

در نهایت، امید من اینست تلاشی که برای تهیه این اثر انجام شده بتواند مورد استفاده و قبول اهالی فرهنگ و آموزش و پرورش کشور و صاحبنظران و علاقمندان این نوع مطالب قرار گیرد و رضایت خاطرشان را فراهم آورد، که این خود برای نگارنده ارجی است بس ارزنده و گرانبها. شایان ذکر است که به پاس حفظ حرمت قلم از صمیم قلب می‌گویم یک کلمه دور از حقیقت و اغراق‌آمیز وجود نداشته و موارد مطروحه در این اثر کاملاً مستند بوده و اسامی به لحاظ اینکه ناگزیر بودم گوشه‌هایی از تاریخ پرالتهاب تقریباً صد ساله اخیر ایران را که خود شاهد و ناظر آن بودم بنویسم، همان اسامی حقیقی است.

فخرالملوک رئیس‌فیروز
تهران، اردیبهشت ۱۳۹۲

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل اول
در آغوش گرم خانواده

سم اسبان برگ‌های جنگل را می‌کوبیدند و به پیش می‌رفتند. جلوی این سواران مردی قرار داشت به نام محمدولی‌خان تنکابنی ملقب به سپهسالار اعظم، که زمانی رئیس‌الوزراء و وزیر جنگ در زمان احمدشاه و بعد از خلع او بود؛ ابتدا لقب سپهدار اعظم را داشت و بعد توسط مجلس لقب سپهسالار اعظم را گرفت. در کنارش میرزا ابراهیم‌خان، ملقب به سراج، که مردی فاضل بود و مشاور محمدولی‌خان در کلیه امور مملکتی به حساب می‌آمد قرار داشت.

سواران به سمت تنکابن مازندران در حرکت بودند، این یک انتقال دولتی بود. محمدولی‌خان به درخواست خود و به موجب حکم

حکومت به عنوان حاکم ناحیه تنکابن منصوب و میرزا ابراهیم‌خان که اصالتاً از اهالی فیروزآباد کجور مازندران بود را کماکان در خدمت خود به تنکابن می‌برد.

در تهران غوغایی برپا بود، اوضاع بسیار آشفته و احمدشاه که در سال ۱۳۳۳ ه.ق در سن ۱۸ سالگی تاجگذاری کرده بود همراه با بزرگان و رؤسای طایفه قاجار در تلاش بودند تا حکومت تقریباً ۱۴۰ ساله قاجارها را که برای ایران و ایرانی جز ننگ و تباهی ثمری نداشت را ادامه دهند و برای رسیدن به این مقصود از هیچ دست‌آویزی کوتاهی نمی‌کردند، حتی پناه بردن به آغوش بیگانه‌ها که جز چپاول ذخائر عظیم کشور و ملت ایران هدف دیگری را دنبال نمی‌کردند.

www.tabarestan.info

غافلهٔ محمدولی‌خان پس از چند روز طی طریق، از تهران به تنکابن رسید و حکومت منطقه را به دست گرفت. در آن زمان با توجه به شرایط ملوک‌الطوایفی که بر ایران حاکم بود، محمدولی‌خان که سیاستمداری با تجربه و خود از اهالی تنکابن بود، تعدادی از بزرگان منطقه و افراد باسواد را به دارالحکومه فرا خواند. یکی از این افراد، محمد آقا بیک ملقب به پیران، که ایشان هم از اهالی فیروزآباد مازندران بودند، به خدمت گرفت و این سبب آشنائی میرزا ابراهیم‌خان و محمد آقا بیک گردید.

در آن زمان در فیروزآباد مناقشاتی بر سر مراتع وجود داشت و همین امر محمد آقا بیک را وادار کرد تا همراه خانواده و خدم و حشم فراوانی که داشت، در یکی از مراتع دور از فیروزآباد کجور،

بالاتر از مرزن‌آباد به نام باندر، مقیم و به امر کشاورزی و گله‌داری مشغول شود.


پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

محمدولی‌خان تنکابنی

در یکی از مسافرت‌هایی که محمد آقا بیک به قصد دیدار خانواده از تنکابن به باندر داشت، از میرزا ابراهیم‌خان دعوت به عمل آورد تا از آن منطقه دیداری داشته باشد. در این دیدار ایشان با یکی از دختران محمد آقا بیک آشنا و سرانجام این آشنایی ازدواج این دو بود.

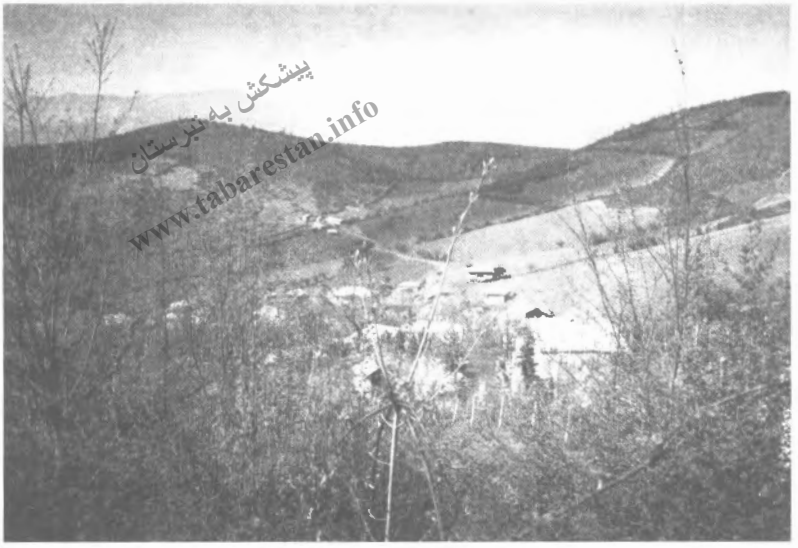
باندر ییلاقی بسیار زیباست که در ارتفاعات شرقی منطقه مرزن‌آباد (که غرب آن به طرف کلاردشت می‌رود) قرار دارد. تنها پس از طی ۸ تا ۹ کیلومتر از مرزن‌آباد به روستای باندر می‌رسیم که در قلب جنگل‌های انبوه و مزارع حاصلخیز گندم و جو و ارزن قرار گرفته و هوای دلپذیرش روح را نوازش می‌دهد. در آن دوران برای تهیه آذوقه، کمتر نیازی به عزیمت به شهر وجود داشت، چرا که تمامی ساکنین که عمدتاً از خانواده محمد آقا بیگلو بودند، علاوه بر کشت گندم و جو، تعداد زیادی گاو و گوسفند نگهداری و باغ‌های میوه و همه نوع صیفی‌کاری انجام می‌دادند و به تعبیری می‌توان گفت که از این لحاظ خودکفا بودند.

پیش‌کش به تبرستان www.tabarestan.info

در کنار هر خانه روستایی یک تنورخانه کوچک برای پخت نان و درختان عظیم گردو و باغچه‌ای برای صیفی‌کاری و تعدادی مرغ و خروس نگهداری می‌شد. سه قسمت از این روستا در محاصره جنگل‌های انبوه قرار داشت که علاوه بر تأثیرات آب و هوا، زیستگاه انواع و اقسام طیور از قبیل قرقاول، کبک، بلدرچین و پرندگان عظیم‌الجثه مانند کرکس و نوعی حلال گوشت به نام مرغ کوهی و همچنین گاو کوهی، گوزن و آهو و حیوانات وحشی چون پلنگ و گرگ، خوک و غیره بود و گوشت شکار در منازل به وفور به مصرف می‌رسید.

در چنین حال و هوائی، پدر و مادرم ازدواج نمودند. از شکوه و جلال مراسم عروسی آن دو بزرگ‌زاده بسیار شنیده‌ام، از شلیک تیرهای هوائی با تفنگ‌های سرپر معروف به حسن موسی گرفته

تـا جشـن و پایکوبـی چنـد شـبانه‌روزی میهمانـان و حضـور محمدولی‌خـان سپهسـالار بـا رؤسـای طوایـف و تفنگچی‌هـای مخصـوص حاکـم کـه بـر جلـوهٔ جشـن افـزوده بـود.


پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

روستای باندر

حاصـل ایـن ازدواج دو دختـر و سـه پسـر بودنـد؛ کـه اینجانـب در اردیبهشـت سـال ۱۳۰۰ هجـری شمسـی در تنکابـن متولـد شـدم و نامـم را فخرالملـوک نهادنـد. بعـد از مـن، برادرانـم سـراج‌الدین و سـیف‌الدین و بعـد از آنهـا بـرادر دیگـرم بـه نـام علاءالدیـن، کـه چـون در شـب میـلاد حضـرت قائـم در نیمـهٔ شـعبان بـه دنیـا آمـده بـود نامـش را مهـدی نهادنـد و خواهـرم عزالملـوک متولـد شـدند.

اوضـاع ایـران بـه ویـژه تهـران بیـن سـال‌های ۱۲۹۵ تـا ۱۳۰۰ ه.ش یکـی از سـخت‌ترین ادوار خـود را سـپری می‌کـرد. ضعـف شـدید حکومـت

مرکزی به دست بی‌کفایت آخرین پادشاه قاجار که دیگر خود هم امیدی به ادامه حیات حکومتش نمی‌دید و قادر به هیچگونه اقدامی در جهت اصلاح امور مملکت نبود و همچنین اوج دوران ملوک‌الطوایفی و از هم گسیختگی کشور، فرصت مناسبی به دست دول استعمارگر بیگانه داد تا حداکثر استفاده را در به یغما بردن منابع سرشار ثروت ملی و دخالت در امور مملکت بنمایند و در زمانیکه ایرانیان عمدتاً دچار فقر و قحطی و گرسنگی و بیماری بودند، ثروت آنان به راحتی توسط آن غارتگران ظالم از وطنشان خارج می‌شد و با جدیت تمام به آشفتگی اوضاع داخلی دامن می‌زدند.

از آخرین نخست‌وزیر سلسله قاجار سید ضیاءالدین طباطبائی، که اندک قدرتی با به صدا درآوردن شیپور کودتا در ۵ اسفند ۱۲۹۹ به دست آورده و بطوریکه خود احمدشاه و حتی نخست وزیر وقت سپهدار سردار منصور رشتی که بعد از کودتا با لباس مندرس متواری شد و سایر نزدیکانش از این امر بی اطلاع بودند، به سمت نخست وزیری منصوب شد اما دولت مستعجل او بیش از سه ماه دوام نیاورد و نتوانست کار مثبتی انجام دهد.

در این دوران احمدشاه متزلزل‌تر از همیشه و آشفته و پریشان‌حال‌تر از تمامی دوران سلطنت خود بود، چرا که تقریباً تمامی رجال و بزرگان حتی درباریان قاجار به دستور سید ضیاءالدین طباطبائی دستگیر و زندانی شدند. علت بیان مطالبی مختصر از اوضاع آن دوران که خود کتابی قطور می‌طلبد، بیان واقعیت‌ها و ذکر این مطلب است که در بین اسامی دستگیر شده‌گان نام محمدولی‌خان

www.tabarestan.info تبرستان

تنکابنی سپهسالار نیز در کنار نام‌هائی چون عبدالحسین‌خان فرمانفرما و فرزندانش نصرت‌الدوله و... عین‌الدوله، حشمت‌الدوله، وثوق‌السلطنه و... به‌چشم می‌خورد که این امر به نوعی در سرنوشت و آینده پدرم که پیوسته در کنار محمدولی‌خان بود تأثیرگذار بود، البته خدماتی که پدرم در دوران تصدی مقام‌های دولتی به مردم انجام داده بود و عدم وابستگی به سلسله قاجار، او را از اتهام و دستگیری مبری نمود، لکن دوران خدمتش در تنکابن به پایان رسید و همراه همسر و بنده که در آن تاریخ سه‌سال داشتم و برادر یک‌ساله‌ام عازم تهران شدیم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

دوران اقامت در تنکابن را به‌یاد ندارم، اما وجود تقریباً تمامی خانواده مادری و پدری‌ام در مازندران کانون گرمی برای خانواده ما فراهم آورده بود، از جمله خاله بزرگم که همسر میرزا اسداله‌خان از مالکین بزرگ چالوس بود که عشق و علاقه خاصی به من داشت و در آینده در مورد این فامیل دلسوز و مهربان بیشتر خواهم گفت.

پدرم قبل از ازدواج با مادرم دارای همسر و چهار فرزند به نام‌های حمیدالملوک، عزیزالملوک، سرورالملوک، و اسماعیل بود که همگی در تهران اقامت داشتند، در خانه‌ای مجلل با خدمتکاران متعدد واقع در خیابان شاه‌آباد آن زمان که از قسمت‌های مختلف اندرونی و بیرونی تشکیل شده بود و ما همه در یکی از آن واحدها ساکن شدیم. خواهرانم بسیار مهربان، همینطور برادرم و به ما کمال محبت را داشتند، و به این صورت من در کنار مادری فداکار و مهربان و پدری فاضل و اهل قلم و فضای پر از مهر و محبت خانواده در تهران

وزارت داخله

اداره استرآباد
مورخه ۱۲ ماه رمضان ۱۳۳۶
نمره ۵۴۹۸

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

نمونه‌ای از دستخط پدرم حاوی توصیه‌هایی به رؤسای طوایف شرق مازندران

مقیم شدم.

از اوضاع آن زمان تهران پدرم بعدها برایم نقل می‌کرد که بعد از کودتای سال ۱۲۹۹، سید ضیاء خود را قدرت مطلق می‌دید و دست به هرکاری می‌زد و حتّی با برخی ثروتمندان زد و بندهایی داشت و وقتی گروهی از دولتمردان که از زندان آزاد شده بودند بر علیه اعمال او تظاهرات کردند، شایعه اعدام مخالفان را سرداد که این امر باعث وحشت درباریان و حتی خود احمدشاه شد.

در آن زمان رضاخان میرپنج که فرماندهی قزاق‌ها را به‌عهده داشت و نقش مهمی در کودتا بازی کرده بود، با لقب سردار سپه بعدها وزیر جنگ کابینه گردید. احمدشاه با توجه به شناختی که از سردار سپه داشت از او خواست تا به فتنهٔ سید ضیاءالدین خاتمه دهد و سردار سپه در اجرای امر شاه و به لحاظ کدورتی که پیوسته با سید داشت، خود را سرباز شاه و آماده اجرای فرامین نشان داده و تا حدی که به احمدشاه این اطمینان خاطر را داد که فوراً وی را دستگیر و اگر اعلیحضرت اجازه دهند تیر باران می‌کنیم.

از این لحظه تا دستگیری سید ضیاء راه درازی نبود. شاه، رضاخان را عامل و مددکار خود و رضاخان شاه را سکوی پرتاب آینده خود می‌دید. به این ترتیب نظامیان و درباریان برای خلع سید ضیاء و مهر و موم کردن دفاتر و اسناد نخست وزیری قبل از امحاء، به آن مقصد حرکت کرده و سید را از نخست وزیری منفصل و با توجه به اینکه احمدشاه با اعدام او موافق نبود، سید را به خارج از کشور تبعید نمودند.

www.tabarestan.info تبرستان

با سقوط کابینه سید ضیاء، وزرای کابینه که عمدتاً سابقهٔ کارهای سیاسی تا ردهٔ وزارت را نداشته و به سلیقهٔ خود سید انتخاب شده بودند نیز کابینه را ترک نمودند و احمد شاه، قوام‌السلطنه و پس از او مشیرالدوله و مجدداً قوام السلطنه و مستوفی‌الممالک و مجدداً مشیرالدوله را به نخست وزیری منصوب و در کلیه کابینه‌های ذکر شده که کلاً دوران کوتاهی این پنج کابینه از تاریخ ۱۴ خرداد ۱۳۰۰ تا ۶ آبان ۱۳۰۲ به‌طول انجامید، سردار سپه (رضا پهلوی) سمت وزارت جنگ را عهده‌دار بود و سرانجام در همان روز ۶ آبان ۱۳۰۲ سردار سپه حکم صدارت را از احمدشاه گرفت.

www.tabarestan.info تبرستان

احمدشاه که زیر بار ناملایمات بیشماری که طی سال‌های پادشاهی دیده بود ترجیح می‌داد در مقابل سرنوشتی که برایش رقم خورده است تسلیم شود، بهمین خاطر و با شناختی که از سردار سپه داشت به تبعید راضی شد، که سردار سپه وی را تا مرز قصر شیرین همراهی نمود و قدرت پادشاه در تهران به دست محمد حسن میرزا ولیعهد واگذار گردید.

ملت ایران در اوج فقر اقتصادی، فرهنگی و اجتماعی قرار داشته و در دو دهه گذشته از قرن بیستم که کشورهای اروپایی و آمریکا هر روز به اختراع جدیدی رسیده و کشورهای خود را به سوی ترقی و استفاده بهینه از تکنولوژیهای جدید در جهت پیشرفت و نهایتاً رفاه شهروندان خود سوق می‌دادند، ایران در خواب خرگوشی دوران ذلت‌بار قاجارها به‌سر می‌برد و ایرانیان از کمترین مواهب این تمدن بی‌بهره بودند.

سردار سپه (رضا پهلوی) همانطوریکه پیش‌بینی می‌شد سرانجام حکم عزل احمدشاه و پایان حکومت قاجاریه را در سال ۱۳۰۴ با تصویب مجلس پنجم گرفت و سرانجام پس از تشکیل مجلس مؤسسان سلسله پهلوی را تأسیس و خود به‌نام رضا شاه به تخت سلطنت ایران نشست.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



میرزا ابراهیم خان رئیس فیروز، پدرم

در آن دوران من کودکی ۴ ساله بودم که از موهبت داشتن خانواده‌ای مهربان و ریشه‌دار بهره می‌بردم و پدرم از همان دوران کودکی تلاش بی‌حدی برای پیشرفت من در همهٔ زمینه‌ها به‌کار

می‌برد تا در سن ۶ سالگی وارد مدرسه ابتدایی شدم.

با تشویق و راهنمایی‌های پدر و علاقه مفرط و تلاش بی‌وقفه تمامی وقتم صرف آموختن و مدرسه می‌شد و در خانه لحظه‌ای از درس غافل نبودم توانستم کلاس‌های اول و دوم دبستان را در یک‌سال با دو امتحان و با رتبه اولی به پایان رسانده و در کلاس سوم در حالیکه تنها ۷ سال داشتم مشغول تحصیل شدم. ثمرهٔ تلاش‌هایم این بود که توانستم دوران دبستان آن زمان را که سختی‌های خود را داشت با نمرات عالی خاتمه داده و در سال ۱۳۱۱ هجری شمسی در سن ۱۱ سالگی موفق به اخذ پایان‌نامه دورهٔ ابتدایی شوم.

اکنون نگاهم به اطرافم فرق کرده بود جدا از مهر و محبت خانوادگی که کماکان از آن به قدر کافی بهره‌مند بودم به‌دنبال جایگاهی والا در اجتماع که بتوانم برای هموطنانم که نیازهایشان در مسائل فرهنگی و اجتماعی را درک می‌کردم قدم‌هایی بر دارم و برای رسیدن به این هدف سختی‌های راه برایم نمی‌توانست مانعی ایجاد نماید. و در این راه بزرگترین حامی و مشوقم پدرم بود.

به یاد دارم یکی از روزهای گرم ابتدایی تابستان سال ۱۳۱۱ (ه.ش) از سرو صدا و شیطنت‌های برادرانم سراج‌الدین که حالا ۹ سال داشت و بعدها با اخذ درجه دکتری از فرانسه از صاحب منصبان وزارت کشور شد و سیف‌الدین که به استخدام راه‌آهن درآمد و علاءالدین که با نام مهدی رئیس‌فیروز پس از پایان هنرستان هنرپیشگی از تهیه‌کنندگان و کارگردانان پیشرو و مشهور سینمای ایران گردید که به تأیید کلیه پیشکسوتان عالم سینما فیلم ولگرد را که ایشان در

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

سال ۱۳۳۱ با هنرپیشگی آقای ناصر ملک‌مطیعی ساختند، اولین فیلم قابل تأمل سینمای ایران لقب گرفت و خواهرم عزت‌الملوک که تنها ۱ سال داشت و بعدها به استخدام آموزش و پرورش در آمده و مدتی معلم و سپس به مدیریت چندین مدرسه منصوب شد.

به هرصورت به بالکن با صفای منزلمان که با گلدانهای شمعدانی تزئین و حیاطی با درختان چنار سر به فلک کشیده و گلهای زیبا بنحوی که انسان گرمای هوا را فراموش می‌کرد روی مبل نشسته و به مطالعه دروس و کتابهای فوق برنامه که برای افزایش مطالعاتم و رسیدن به مطالب جدید با ولع تمام مشغول بودم، دستی پر مهر روی سرم را نوازش کرده و آن را بوسید. برگشتم و با دیدن چهرهٔ پدرم چنان حالتی به من دست داد که گویی سالها ایشان را ندیده بودم، کنارم نشست و پرسید: دخترم چه می‌خوانی؟

وقتی برایش توضیح دادم با همان لحن ملایم و صدای زیبایش که در تمام وجودم رخنه می‌کرد گفت: آفرین، از تو جز این انتظار نداشتم، این راه را ادامه بده. هرگز به آنچه در کلاس توسط معلم و بعدها که وارد مراحل بالاتر شدی استادانت، آموزش داده می‌شود، در عین حال که باید فراگیری و قبول شوی اکتفا نکن، چرا که معلم زمانی کوتاه دارد و کتابهای کلیشه‌ای مجالی برای پرداختن به آموزه‌هایی فراتر از آن به او نمی‌دهد و اصلاً در تکلیف و مجال معلمین نیست.

این شما هستید که باید برای رشد و تعالی دانش خود، هر آنچه مطلب در خصوص دروس به روز نوشته می‌شود را جدا از کتابهای

www.tabarestan.info تبرستان

روزمره درسی عمیقاً مطالعه کنید تا گسترهٔ دانش به یک درس و یک رشته خاص محدود نشود، اگر به رشته ریاضی علاقه‌مندی و تصمیم داری در آن رشته ادامه تحصیل بدهی، برای موفقیت هرچه بیشترت باید از ادبیات و سایر علوم هم اطلاعات داشته باشی من این قدرت را در تو می‌بینم و خوشبختانه در کشوری زندگی می‌کنی که کتابهای فلاسفه و شعرا و نویسندگانش در بزرگترین دانشگاههای دنیا تدریس می‌شود. دختر عزیزم علاوه بر این توصیه دیگری هم برایت دارم، در مورد اتفاقات تلخ و شیرین که در زندگی روزمره‌ات اتفاق می‌افتد بی‌اعتنا نباش، عمیق باش. آنها را در ذهنت تجزیه و تحلیل کن. برای مثال در مدرسه دو همکلاسی با هم قهر می‌کنند و یا بر عکس آنقدر صمیمی هستند که هیچ عاملی نمی‌تواند آنها را از هم جدا سازد ریشه‌یابی اینگونه روابط می‌تواند در زندگی تحصیلی و اجتماعی تو تأثیرات بسیار مثبتی داشته باشد. همهٔ این‌ها در ادبیات کشور ما توسط فلاسفه و شعرای بزرگی که داشته‌ایم گفته شده است. ای کاش قدری عمیق‌تر به آنها فکر کنیم، در همین خصوص رودکی شاعر گرانقدر ما می‌فرمایند:

هر که ناموخت از گذشت روزگار　　هیچ ناموزد ز هیچ آموزگار

پدرم ادامه دادند فردی مشغول مطالعه کتابی بود دوستی به نزدش آمد و گفت: دیدم تنها هستی گفتم با هم گپی بزنیم، آن فرد در جواب گفت: من تنها نبودم حال که شما آمدید تنها شدم. این حکایت من و توست مرا ببخش دخترم گفتم تورو بخدا نفرمایید پدر جان هر کلمه که از زبان شما خارج می‌شود برای

www.tabarestan.info تبرستان

من دنیایی معرفت به همراه دارد و تا همین جا هم که رسیدم اگر راهنمایی‌های شما نبود هرگز موفق نمی‌شدم. پدرم برخاست با نوازش دوباره گفت مشغول باش دخترم و ادامه داد:

باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحر است

پس از آنکه پدرم بالکن را ترک کرد، دوباره مشغول مطالعه شدم تا زمانیکه صدای روح پرور و دلنواز مادرم را شنیدم که می‌گفت فخری جان بیا نهار حاضر است.

www.tabarestan.info

بعدازظهر آن روز با صدای ناله و گریهٔ مادرم هراسان شدم، به سرعت خودم را به او رساندم و از دیدن چهرهٔ مغموم و پر از اشکش که تا آن روز هرگز ندیده بودم نزدیک بود از هوش بروم. گفتم مادر جان چه شده که چنین بی‌تابی می‌کنید که درب اطاق باز شد و پدرم ناراحت و با چشمانی اشک‌آلود وارد شد. برای اولین بار بدون اراده صدایم بلند شد که تو را به خدا یک نفر به من بگوید چه اتفاقی افتاده. پدرم با همان متانت همیشگی گفت: دخترم این رسم روزگار است، متأسفانه قاصدی از شمال آمده و خبر فوت مادربزرگت را آورده است.

دیگر طاقت نیاوردم و با صدای بلند نام مادربزرگم صبورا را که همانند نامش، بانوئی صبور و مهربان بود سردادم و هیچ چیز و هیچ کس قادر به جلوگیری از گریه‌ام با صدای بلند نمی‌شد.

شب هنگام همگی در سوگ مادربزرگم مشکی پوشیده و از میهمانان که دسته‌دسته برای تسلیت به مادرم می‌آمدند استقبال می‌کردیم. یکی از قاریان بزرگ تهران که نامش را به خاطر ندارم،

با صوتی دلنشین آیات الهی کتاب آسمانی ما قرآن مجید را تلاوت می‌کرد که این خود به سوگ مجلس می‌افزود.

پس از رفتن میهمانان در حالیکه پاسی از شب می‌گذشت و من لحظه‌ای مادرم را تنها نگذاشته بودم، پدرم وارد اطاق شد در کنار مادرم نشست و با آرامشی توأم با حزن و اندوه رو به او کرد و گفت ما مسلمانیم و به معاد اعتقاد داریم پس باید بدانیم که مرگ تولدی دوباره است خداوند انسانها را در سه حالت آزمایش می‌کند: ۱- فقر ۲- ثروت ۳- مصیبت. همانگونه که در فقر و ثروت نباید از فضل خدا و یاد خدا غافل شویم در مصیبت هم باید راضی به رضای او باشیم.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

کاروانی مرکب از چندین اسب و قاطر همراه با بهترین راه بلدهای موجود توسط میرزا اسدالله‌خان به تهران رسیده‌اند. فرصت بسیار خوبی است که از تعطیلی مدارس استفاده کرده و در مراسم سوگواری مادر همراه با فرزندان شرکت کنید. ای‌کاش من هم فرصت داشتم و می‌توانستم در این سفر در کنار شما عزیزانم باشم بی اختیار صورتم را به طرف مادرم برگرداندم و چهرهٔ اشکبارش را همراه با لبخندی حاکی از رضایت و قدردانی دیدم.

آن شب را با هیجان و شوق رفتن به سفر شمال و اندوه دور شدن از پدرم که آرام جان و روانم بود، به خواب رفتم و صبح زود که بیدار شدم همهمه‌ای در باغ منزل به گوش می‌رسید. به سرعت جلوی پنجره رفتم و دیدم همه در حال تدارک سفر هستند، چرا که در آن زمان یعنی سال ۱۳۱۱ هجری شمسی مسافرت از تهران به مازندران فقط با اسب و قاطر در راههای صعب‌العبور و کوهستانی

حدود سه تا چهار روز به طول می‌انجامید و برای یک کاروان حداقل ۱۵ نفرهٔ ما بایستی آذوقه کافی و سایر مایحتاج آماده می‌شد. خود را به حوض بزرگ وسط باغ رساندم و با آب زلال طراوت صورتم را حس کردم و سریع به میزِ صبحانه رسیده و خود را در آغوش گرم پدرم انداختم، در حالیکه سرم را می‌بوسید و موهایم را نوازش می‌کرد این شعر را زمزمه کرد:

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

سهل است عاشقان را از جان و دل بریدن
لیکن ز روی جانان مشکل بود جدایی

اشک در چشمانم حلقه زد. فقط به صورتش نگاه می‌کردم. با همان لحن همیشگی گفت دختر عزیزم گریه نکن عمر سفر کوتاه است. اما این را هم بدان که،

هزار سفر باید تا پخته شود خامی...

سعی کن از لحظه‌لحظهٔ این سفر هر آنچه در اطرافت اتفاق می‌افتد به آسانی نگذری و چرا که این خود هزاران تجربه برای آینده‌ات به همراه خواهد داشت. در همه حال جانب احتیاط را رعایت کن و مطمئنم در کنار مادر و برادرانت سفری خوب خواهی داشت. حالا برو و صبحانه‌ات را بخور و خود برخاست تا به سر کار برود، کار تأمین آذوقه تدارکات تا پاسی از شب ادامه داشت و آن شب هم سپری شد.

اما بزرگترین و مهمترین توشهٔ سفر من کتابهایم بودند که با وسواس جمع آوری و بسته بندی کردم برنامه حرکت بامداد فردا ساعت ۷ صبح یکی از روزهای اوایل تیر ماه سال ۱۳۱۱ تعیین

گردید. اسبهای تنومند در جلوی خانه به صف ایستاده و جلوی هر کدام یک نفر به نام چهارپادار یا در اصطلاح محلی چار به دار که افسار اسب را می‌کشید ایستاده بودند، پدرم در حالیکه قرآنی به دست داشت همه ما را از زیر قرآن مجید رد کرد و دعای سفر را زیر گوش هر کدام از ما جداگانه خواند، مادرم که خود چابکسوار قهاری بود سوار شد و برادر کوچکم مهدی را که در آن زمان ۵ سال داشت جلوی خود نشاند سایر برادرانم و من هر کدام سوار یک اسب شدیم من در آن زمان دختر ۱۱ ساله‌ای بودم ولی از رشد و قدرت بدنی خوبی بهره می‌بردم. برادرانم سراج‌الدین و سیف‌الدین هم هر کدام سوار یک اسب و همگی با یک نفر مراقب، از منطقه شاه‌آباد حوالی میدان بهارستان فعلی به سمت مازندران حرکت کردیم. دیدن هیاهوی شهر در خیابانهای اصلی برایم جالب بود، دکانهای متعدد و فروشندگان دوره گرد که با صدای بلند برای فروش کالای خود مردم را دعوت به خرید می‌کردند.

حوالی ظهر به منطقه‌ای که امروز بنام نارمک و تهرانپارس معروف است رسیدیم. مادرم دستور توقف کاروان و قدری استراحت و صرف نهار را دادند. کاروان متوقف و همگی از اسب پیاده شدیم. سایبانهای متعدد در دشت گرم برافراشته شد اما قادر نبود ما را از گزند گرما حفظ کند. مرتب آب به سرو صورت خود می‌پاشیدیم تا کمی از گرما مصون باشیم. پس از صرف نهار و قدری استراحت که برای من فرصت خوبی برای مطالعه می‌داد مسئول قافله نزد مادرم آمد و گفت اگر اجازه می‌فرمایید حرکت کنیم. بلافاصله سایبانها

www.tabarestan.info تبرستان

جمع آوری و اثاثیه پشت قاطرها بسته و مهار شد و حرکت دوباره آغاز گردید. مسیر از نارمک و تهرانپارس فعلی که در آن زمان دشتی بزرگ و قطعاتی مزارع گندم و جو در آن وجود داشت به سمت شمال ادامه مسیر داده و تا حوالی غروب آفتاب به منطقه اوشان فعلی رسیدیم که در آن زمان روستایی آباد و پر جمعیت بود و با توجه به تاریکی هوا و نبود دید کافی کاروانها به محض غروب آفتاب از حرکت باز می‌ایستادند تا از خطرات متعددی که در شب در جاده‌ها اتفاق می‌افتد جلوگیری نمایند.

پژوهش پایگاه تبرستان
www.tabarestan.info

به این صورت شب اول را در اوشان در خیمهٔ مخصوص امن به اتفاق مادر و برادرانم خواب خوبی که ناشی از خستگی و خنکی هوای اوشان که از ییلاقهای خوش آب و هوای اطراف تهران بود داشتیم و سحرگاه از خواب بر خواسته و پس از صرف صبحانه در اجرای توصیهٔ پدرم خود را به یکی از اهالی اوشان که در حال عبور بود رساندم و پرسیدم: ببخشید اینجا مردم از چه راهی امرار معاش می‌کنند و آیا از زندگی خود راضی هستند؟

زن نسبتاً سالخورده کولهٔ خود را به زمین گذاشت و کنارم نشست و گفت: شما از تهران می‌آیید؟ گفتم بله، گفت: خوش به حالتان آنجا خیلی خوب است، مردم زیاد کار نمی‌کنند ولی درآمد خوبی دارند از همهٔ موهبت‌های خداوند بهره‌مند هستند؛ ولی در این روستا ما مجبوریم از صبح سحر تا غروب در مزارع یا جالیزها یا طویله کار کنیم تا بتوانیم رزق و روزی خود را درآوریم و از مدرسه و دکتر و دارو محرومیم.

سخنان آن زن مرا سخت تحت‌تأثیر قرار داد و متوجه شدم که این روستا هم مانند بیشتر روستاها کارشان کشاورزی و دامداری شیوهٔ سنتی است و در نهایت محرومیت از مواهب تهران قرن بیستم روزگار را به سختی و مشقت می‌گذرانند. زن کشاورز ادامه داد اما خدا رو شکر زندگیمان بد نیست و تا حالا کم وکسری نداشتیم، با صدای فریاد مادرم که کجایی بیا وقت حرکت است از آن بانوی شرافتمند ایرانی خداحافظی کردم و سوار اسب شده به پیمودن مسیر ادامه دادیم.

کتابخانه تبرستان www.tabarestan.info

جاده یا کوره راهی به قول معروف مال رو که تهران را به شمال کشور و چالوس وصل می‌کرد به نام جاده ناصرالدین شاهی معروف بود و از اینجا به بعد کوهستانی و صعب العبور می‌شد و مسئول کاروان مرتب به ما هشدار می‌داد که مراقب باشیم، اما عبور از سلسله جبال البرز با مناظر طبیعی زیبا و هوای تازه نسبتاً خنک در روز برایم روح‌نواز و دل‌انگیز بود، اما مادرم آرام در طول مسیر حرکت می‌کرد و گاهی اوقات صدای گریه‌اش را به خاطر غم از دست دادن مادربزرگم می‌شنیدم که این باعث غمگین شدنم می‌شد و مسیر خطرناک که فقط یک ردیف اسب و قاطر می‌توانست از آن عبور کند و در نقاطی دره‌های عمیق انسان را به وحشت می‌انداخت اما مهارت محافظین و آشنایی اسب و قاطرها به آن نقاط باعث شد تا حوالی ظهر به منطقه سرسبز و دشت مانندی بین کوههای سر به فلک کشیده برسیم و همان نقطه را برای صرف نهار انتخاب و در حالیکه مشغول استراحت قبل از نهار بودیم، صدای فریاد برادر بزرگم

همگی را به وحشت انداخت، به سرعت به اتفاق مادرم و چند همراه به سمت او رفتیم، فریاد می‌زد، سیفی (برادر کوچکترم سیف‌الدین) که تنها هفت سال داشت در حال بازی در لبه پرتگاهی افتاده بود. یکی از همراهانمان که کوهنوردیَ چابک و قوی بود به سرعت خود را به وی رساند و قبل از اینکه به سمت دره پرت شود او را گرفت و از کوه بالا آمد، برادرم تقریباً بی‌هوش بود و رنگ پریده، مادرم بلافاصله او را در آغوش گرفت و گفت خوشبختانه زخمی یا شکستگی ندارد، بیشتر ترسیده، بهرصورت با کمی داروهای مخصوص و استراحت خطر کاملاً رفع شد و به هوش آمد و این مشکل که می‌توانست به یک فاجعه تبدیل شود از سرِ ما گذشت.

www.tabarestan.info تبرستان

مادرم همراه نماز ظهر و عصر دو رکعت نماز شکر به درگاه خداوند خواند و پس از صرف نهار مجدداً به راه افتادیم. در راه با خود فکر می‌کردم اکنون که عصر صنعت و تکنولوژی است و از خبرهایی که از کشورهای اروپایی و آمریکا می‌شنیدم و می‌خواندم پوشش راههای شوسه و آسفالت و اتومبیل رو و حتی اتوبان‌های درون شهری و برون شهری را در دستور کار خود برای رفاه حال مردم قرار داده‌اند، ما از یک راه مال رو مناسب هم بی‌بهره‌ایم و نفرتم از پادشاهان بی‌لیاقت قاجار بیشتر می‌شد که چه به روز این ملت و مملکت آوردند، حوالی عصر به منطقه کندوان رسیدیم برایم خیلی جالب بود سر و صدایی مانند کوبیدن پتک و ناگهان انفجار از راه دور به گوش می‌رسید وقتی از اسب پیاده شدم به سرپرست کاروان گفتم این سر و صداها چیست؟ و او پاسخ داد کارگران مشغول ساختن

جاده هستند و صداهایی که می‌شنوید مربوط به تونل کندوان است. برایم جالب بود با وجودی‌که شنیده بودم دولت در حال ساختن جاده شوسه اتومبیل رو تهران - چالوس است اما باورم نشد که قسمتی از یک آرزویم که چند ساعت قبل داشتم به این سرعت عملی شود و همان لحظه از خداوند خواستم تا تمامی نقاط وطن عزیزم ایران با خطوط ارتباطی آسفالت به هم وصل شود.

همراهان به سرعت مشغول بر پا کردن چادر و خیمه و خرگاه بودند و هر چه به تاریکی هوا نزدیک می‌شدیم هوا سردتر می‌شد، تا جائیکه منقل‌های بزرگ با آتش برافروخته که روی آن را با خاکستر پوشانده بودند در داخل چادر گرمابخش جای استراحت و خواب ما شد. لحظه‌ای از چادر بیرون آمدم مادرم بلافاصله هشدار داد زیاد دور نرو. جلوی ورودی چادر روی تخته سنگی نشستم و روشنایی هوا در آن شب سرد برایم جالب بود. نیمه ماه قمری بود و ماه درخشان به صورت کامل نور افشانی می‌کرد و ستارگان همچون مرواریدهای درخشان تمامی گسترهٔ آسمان را پوشانده بودند. دیدن این منظره به قدری برایم فرح بخش بود که به سرعت سرم را داخل چادر کردم و به مادرم که در حال ذکر بود گفتم: مادر جان بیا و این منظرهٔ زیبا را نگاه کن. اینجا گویی تجلی‌گاه هنر خداوند است، انسان گمان می‌کند با دست می‌تواند ماه را لمس کند و ستارگان را بچیند.

مادرم با لبخندی پاسخ داد دخترم از این مناظر در روستا که رسیدیم زیاد خواهی دید، اینها موهبت‌های الهی است که به مردم

تبرستان www.tabarestan.info

کوهستان هدیه شده است و بهترین زمان برای راز و نیاز با خالق هستی. زودتر بیا و بخواب صبح زود باید حرکت کنیم.

چشمی به مادرم گفتم و به سرعت به بیرون رفتم و مجدداً به زیبایی‌های آن شب که هرگز قبلاً ندیده بودم خیره شدم و یک لحظه به یاد پدرم افتادم بی اختیار بغض گلویم را فشرد و با خود گفتم پدر جان ای کاش اینجا در کنارم بودی و با حرفهای قشنگت و شعرهای پر از رمز و رازت لذت این طبیعت دل‌انگیز را دو چندان می‌کردی با وجودیکه دل کندن از آنهمه زیبایی، مهتاب، ستاره‌ها و سایهٔ کوههای سر به فلک کشیده برایم بسیار دشوار بود اما ناچار به داخل چادر رفتم و در رختخواب برایم تعجب آور بود که در یک شب از تیر ماه سال ۱۳۱۱ که تهران از گرمای ۳۸ درجه بالای صفر در تب و تاب بود، در منطقه‌ای هستم که با منقل آتش و لحاف باید خود را گرم کنم اینهم از الطاف الهی به میهن پهناورم ایران که باید قدرش را بیشتر بدانیم. با این افکار به خواب رفتم و صبح زود مثل هر روز با سرو صدای برادرانم که داخل چادر از سر و کول هم بالا می‌رفتند برخاستم و پس از صرف صبحانه و جمع‌آوری چادرها و آذوقه مجدداً سوار اسب شده و به مسیر ادامه دادیم.

در بلندی جاده نگاهم به چند خودروی راهسازی افتاد که اشکال عجیبی داشتند بعدها دانستم که اینها همان لودر و بولدوزرهای راهسازی هستند که مشغول کنده‌کاری و پاکسازی جاده بودند از این نقطه ما وارد خاک استان مازندران شدیم که یکی از حاصلخیزترین استانهای کشور با استعدادی زیاد برای کشاورزی و

www.tabarestan.info تبرستان

ماهیگیری، دامداری و گردشگری می‌باشد و قرار گرفتن بین دریای خزر و جنگلهای انبوه و کوهستان بر جذابیت‌های آن می‌افزاید. در آن زمان مازندران از لحاظ داشتن تنوع حیوانات غیر اهلی حلال گوشت مانند انواع گوزن و آهو و بز کوهی و پرندگانی چون قرقاول و کبک و مرغ کوهی و کبوتر و بلدرچین یکی از شکارگاههای مناسب هم به حساب می‌آمد که قبلاً در این‌باره نوشته بودم. بهرصورت در طول مسیر عطر دل‌انگیز گیاهان جنگلی در هوایی پاک و عاری از هرگونه آلودگی، انرژی خاصی به انسان می‌بخشید که تحمل رنج سفر را آسانتر می‌کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

حوالی عصر به منطقه مرزن‌آباد رسیدیم که آخرین منزلگاهمان بود. نرسیده به مرزن‌آباد از دور چندین سوارکار را دیدم که به سرعت به سمت ما می‌آمدند. ابتدا قدری نگران شدیم اما وقتی نزدیکتر شدند سرپرست کاروان به نزد مادرم آمد و همانطور که در حال سواری بودند با صدای بلند گفت میرزا اسدالله خان برای استقبال می‌آیند. ایشان شوهر خاله‌ام و همان‌گونه که قبلاً گفتم از خوانین بزرگ چالوس بودند که به واسطهٔ تابستانهای گرم چالوس و وجود بیماری مالاریا که تعداد زیادی از خانوادهٔ آنان را از بین برده بود و عدم وجود امکانات اصطلاحاً از اواسط خرداد تا اواخر شهریور به ییلاق کوچ می‌کردند و این زمان مصادف شده بود با حرکت ما به سمت روستای مادری. وقتی کاملاً نزدیک شدیم شوهر خاله‌ام که مردی قدرتمند و صاحب اندامی قوی بود از اسب پیاده شد، چندین تفنگچی و چوبدار همراهش بودند که در بین آنها چشمم به نوجوان

چهارده پانزده ساله‌ای خورد که صورتی سفید و چشمانی روشن داشت به محض اینکه دید من او را نگاه می‌کنم، لبخند کوتاهی زد. در یک لحظه از حرکت خودم و لبخند او بسیار عصبانی شدم.

شوهر خاله‌ام نزد مادرم آمد و عمیقاً به او خوشامد و تسلیت گفت و مادرم از زحماتی که ایشان در انجام این سفر برای ما متحمل شدند تشکر کرد و آن جوان ناگهان خود را در آغوش مادرم انداخت و شروع به گریه کرد. من که تا این لحظه او را ندیده بودم تعجب کردم ولی وقتی شنیدم مادرم او را بوسید و نوازش می‌کرد و می‌گفت: علی‌اکبر جان تو چرا زحمت کشیدی پسرم و او با حالت حزن و اندوه گفت: خاله جان خودتان بهتر می‌دانید که من مادربزرگ مهربانم را تا چه حد دوست داشتم. اینجا بود که فهمیدم او پسرخاله‌ام است بعد به سمت من آمد و خوشامد گفت اما من با یک جملهٔ متشکرم سرم را به زیر انداختم و نزد مادرم رفتم.

آن شب را ما در منزل یکی از بزرگان مرزن‌آباد سپری کردیم. برخلاف ییلاق خنک کندوان با هوای سرد، اینجا هوا نسبتاً گرم بود همراه با قدری شرجی و به واسطهٔ وجود پشه همگی داخل پشه‌بندهای بزرگی که در هوای آزاد باغ روی تخت نصب شده بود خوابیدیم و سحرگاه با کاروانی که به خاطر فوت مادربزرگم سراسر سیاه‌پوش بودند به سمت باندر حرکت کردیم.

این منطقه همانطور که قبلاً در وصفش گفتم از مرزن‌آباد حدود ۸ تا ۹ کیلومتر فاصله داشت اما مسیر کوهستانی و جنگلی با مناظر طبیعی بسیار زیبا بود که چشم را خیره می‌کرد. هر چه به

www.tabarestan.info تبرستان

روستا نزدیک می‌شدیم مادرم را پریشان‌تر و بی‌قرارتر می‌دیدم، گویی برای رسیدن به مزار مادرش بیقرار بود. سرانجام حوالی ظهر به روستای باندر رسیدیم. عدهٔ زیادی از خانوادهٔ مادرم که جلوی آنها پدربزرگم محمدآقا بیک قرار داشت و دائی‌ها و خاله‌هایم با فرزندانشان گروه کثیری را تشکیل می‌دادند که مسیر زیادی را به استقبال ما آمده بودند. مادرم با دیدن آنها از اسب زیر آمد و به سرعت خود را در آغوش پدرش انداخت و دیگر از گریه‌های پنهانی خبری نبود، صدای شیون و زاری به اوج خود رسیده بود. پدربزرگ و شوهر خاله‌ام همگی را به آرامش دعوت کردند. پدربزرگم محمد آقا بیک مرد بسیار مهربانی بود، مرا در آغوش گرفت و گفت ماشاءالله چقدر بزرگ و خوشگل شده‌ای. کمی از این صحبت خجالت کشیدم. خاله بزرگم که بزرگترین زحمت را همراه شوهر خاله‌ام میرزا اسدالله خان کشیده بودند، زن با نفوذ و قدرتمندی بود که هیچکس روی حرفش حرفی نمی‌زد و حالا بعد از فوت مادرشان سمت مادری برای همه برادران و خواهرانش داشت. او هم که بی‌نهایت مرا دوست داشت در آغوشم کشید و غرق بوسه کرد و بعد از سلام و علیک‌ها همگی عازم گورستان محل شدیم، جائی که مادربزرگم را در آنجا دفن کرده بودند، غوغای عجیبی بود اشک امانم را برده بود به خصوص با دیدن صحنه بی‌تابی مادرم روی مزار مادرش، خالهٔ بزرگم او را از مزار بلند کرد و گفت سکینه‌جان دیگر کافی است این بی‌تابی تو مادر را ناراحت می‌کند.

این اولین سفر من به باندر بود که هر چه می‌گذشت

www.tabarestan.info تبرستان

بیشتر به هوای مطبوع، طبیعت زیبا و خانوادهٔ مهربانی که اطرافم بودند علاقه‌مند می‌شدم. مادرم تقریباً هر روز با خواهرش زینب خالهٔ بزرگم ملاقات داشت یا آنها در خانهٔ پدربزرگم می‌آمدند و یا ما به خانهٔ آنها که فاصلهٔ چندانی با هَم نداشت می‌رفتیم و در اغلب این رفت و آمدها، من پسرخاله‌ام میرزا علی‌اکبر را می‌دیدم و گاهی اوقات که نگاهم به او می‌افتاد می‌دیدم که با چشمان آبی رنگش به من خیره شده و در نگاهش جز مهربانی و محبت نمی‌دیدم. اما هر چه بود برایم آنچنان خوشایند نبود و سعی می‌کردم بی‌تفاوتی خود را جوری بروز دهم، اما او از هیچ کوششی برای خوشحال کردن و راحتی من دریغ نمی‌کرد. من که ناگزیر برای آمادگی هر چه بیشتر برای قبولی در امتحان ورودی دارالمعلمات (دورهٔ دبیرستان آن روزگار) بیشتر وقتم صرف خواندن دروس مربوطه و گاهی کتابهای متفرقه می‌شد و به این کار بیشتر از همه چیز عشق و علاقه داشتم، مجالی برای بازی و سرگرمی و رفتن به جنگل و چیدن تمشک وحشی و سایر میوه‌های جنگلی نداشتم.

یکروز زیر درخت بزرگ جلوی خانهٔ پدربزرگم مشغول درس خواندن بودم، صدای پائی شنیدم که به سمت من می‌آمد، بی اختیار سرم را از روی کتاب برداشتم و چشمم به پسرخاله‌ام افتاد که با همان خنده و نجابت همیشگی سلام کرد و کنارم نشست پرسید چه می‌خوانی، ماجرای امتحان را برایش گفتم آهی کشید و گفت خوش به حالت که درس می‌خوانی، من هم عاشق درس و مطالعه هستم، گفتم ولی من ندیدم کتاب بخوانی یا به نظر

www.tabarestan.info تبرستان

می‌رسه زیاد اهل مطالعه نباشی. بی اختیار با همان نگاه مهربانش لبخند حزن‌آلودی زد و گفت متأسفانه در اینجا که روستاست و ۹۸ درصد مردم بی سواد هستند فقط آقاجان (منظورش پدربزرگمان محمد آقا بیک بود) چند جلدی کتاب آن هم منحصر می‌شود به دیوان حافظ و مولانا و سعدی و شاهنامه فردوسی که فقط خودش می‌خواند و کسی جرأت ندارد دست به کتابهایش بزند، در چالوس هم وضع بهتر از اینجا نیست من فقط توانستم درسم را تا پایان دورهٔ ابتدائی آن هم در مکتب‌خانه به پایان برسانم و مقطع تحصیلی بالاتری وجود ندارد. احساس کردم اگر من نبودم و او هم خود را مرد نمی‌دید خیلی دلش می‌خواست زار زار گریه کند. از شنیدن این ماجرا دلم بی‌نهایت به حالش سوخت و فقط دلم می‌خواست برایش کاری انجام بدهم، گفتم از اینکه گفتم به نظر نمی‌آید اهل مطالعه باشی معذرت می‌خواهم، منظوری نداشتم، من یکی از کتابهایم را به رسم امانت به تو می دهم تا با خواندن آن شوق مطالعه کتاب را فراموش نکنی.

مثل کودکان که کودک هم بودیم با صدای بلند خندید. خوشحالی در چشمانش موج می‌زد و آرزو می‌کرد من ساحره بودم و با یک چشم بر هم زدن کتابِ را به او می‌دادم، گوئی تحمل رفتن من به خانه و آوردن کتاب را هم نداشت. به سرعت با هم به خانه پدربزرگم رفتیم، مادرم و خاله‌ها و دائی‌هایم و فرزندانشان همگی وقتی ما را با هم دیدن خیلی خوشحال شدند و شروع به قربان و صدقه رفتن کردند؛ آخر گویا ما دو نفر محبوب ترین فرزندان

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

ایـن خانـوادهٔ بـزرگ بودیـم. علتـش فقـط عشـق و علاقه‌مـان بـه درس و کتـاب بـود کـه در آن زمـان سـواد خوانـدن و نوشـتن را از مواهـب الهـی می‌دانسـتند کـه بـه کسـی داده نمی‌شـود. هـر چـه ایـن مسـائل را در اطرافـم می‌دیـدم تنفـرم از سلَسـلهٔ قاجـار بیشـتر می‌شـد کـه در اوج آغـاز تحـولات فرهنگـی و در دهـهٔ سـوم قـرن بیسـتم ملتـی کـه صاحـب بزرگتریـن فلاسـفه، شـعرا و نویسـندگان و محققیـن و تاریخ‌نویسـان کـه تنها ذکـر نامشـان دائره‌المعارفـی می‌طلبـد اسـت، بایـد ایـن چنیـن وضعیـت فرهنگـی داشـته و از کمتریـن امکانـات آمـوزش برخـوردار نباشـند. ایـن وضعیـت، خـاص ایـن روسـتا و منطقـه نمی‌شـد کـه تقریبـاً تمامـی نقـاط ایـران از آن محـروم و در بی‌سـوادی و بی‌خبـری روزگار می‌گذراندنـد. نخبه‌کشـی هـم یکـی از خصوصیـات شـاهان منحـوس قاجـار بـود کـه چنـد شـخصیت بی‌ماننـد و خدمتگـزار را کـه بنـا داشـتند ایـران و ایرانـی را از ایـن جهـل بی‌امـان کـه بزرگتریـن آفـت یـک کشـور اسـت برهاننـد، بـه طـرزی فجیـع کشـتند. نمونـه‌اش قائم‌مقـام و میـرزا تقی‌خـان فراهانـی (امیرکبیـر) مؤسـس مدرسـهٔ دارالفنـون.

علاقـه وافـری کـه نسـبت بـه تاریـخ سـرزمینم داشـتم باعـث شـده بـود تـا عـلاوه بـر کتـب تاریخـی درسـی، سـایر کتابهـای تاریـخ ایـران بـرای مثـال تاریـخ ایـران باسـتان نوشـته مشـیرالدوله حسـن پیرنیـا کـه یکـی از کتابهـای معتبـر مرجـع تاریـخ ایـران از دورهٔ مادهـا تـا پهلـوی می‌باشـد و خوانـدن آنـرا بـه هـر ایرانـی توصیـه می‌کنـم، در سـن ۱۱ سـالگی خوانـده و تقریبـاً نـکات برجسـته آن را حفـظ نمـودم. خوانـدن ایـن کتـاب و غمـی کـه از سرنوشـت ایـن کشـور پهنـاور در طـول تاریـخ چنـد

www.tabarestan.info تبرستان

هزار ساله به دل می‌نشیند کمتر از خواندن یک رمان درام نیست. از میان کتابهایم با توجه به اینکه از خودش بارها شنیدم که به ادبیات علاقه وافری دارد، دو جلد کتاب گلستان و بوستان سعدی را خارج نموده و به او دادم به محض دیدن کتابها برقی در چشمانش دیدم و لبخندی که از هزار قهقهه شادی سخن می‌گفت. چهرهٔ خندانش در آن لحظه برایم آنقدر جالب و دیدنی بود که بی‌اختیار خنده‌ام گرفت درست مثل کودکی که اسباب بازی مورد علاقه‌اش را به او بدهند نمی‌توانست شور و شوق خود را پنهان نماید.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

چندین بار از من تشکر کرد و آهی کشید و گفت چقدر خداوند مهربان و شنواست، همین چند روز گذشته که با پدر و مادرم نشسته بودیم گفتم ای‌کاش می‌توانستم دیوان حافظ یا گلستان و بوستان سعدی را داشته باشم تا مونس ایام بیکاری و تنهایی‌ام باشند و شما امروز این خواستهٔ مرا جامهٔ عمل پوشاندید. به فرمایش حضرت سعدی که فرموده است:

چه خوش باشد که بعد از روزگاری
به امیدی رسد امیدواری

با خنده به او گفتم خوب دیگه شما هم خیلی موضوع را بزرگ می‌کنید، این کاری نبود که درِ خور این همه تشکر باشد. در پاسخ گفت شما بهتر از من می‌دانید که سعدی یکی از بزرگترین شعرا و نویسندگان نه تنها ایران بلکه جهان است، ادبیاتی که سعدی به‌کار برده است از نظر شیوایی و روانی بی‌نظیر و آثار گرانقدرش به‌خصوص این دو کتاب گلستان و بوستان (سعدی‌نامه) و غزلیات

و قصائدش در اوج فصاحت و بلاغت است. سخن سعدی را سهل و ممتنع گفته‌اند، یعنی در عین اینکه ساده و روان است شعرا و ادبای دیگر نتوانسته‌اند از سبک او تقلید کنند. به جرأت اگر سخن سعدی را به شیرینی یا نمکین بودن بستائیم سخنی به گزاف نگفته‌ایم و اگر ادعا کنیم و بگوئیم سعدی از فصیح‌ترین گویندگان و بلیغ‌ترین نویسندگان است، قولیست که جملگی بر آنند. بزرگی گفته است گاهی شنیده می شود که اهل ذوق و ادب می‌گویند سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن گفته است! ولی حق این است که بگوئیم سعدی هفتصد سال پیش به زبان امروزی ما سخن نگفته است، بلکه این ما هستیم که پس از هفتصد سال به زبانی که از سعدی آموخته‌ایم سخن می‌گوییم؛ به عبارت دیگر سعدی شیوهٔ نثر فارسی را آنچنان دلنشین و جاویدان ساخته که زبان او زبان رایج فارسی شده است.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

سعدی استاد غزل و تسلطش در بیان از کلیهٔ غزلسرایان بیشتر است. در انتخاب الفاظ، تنوع معانی و زیبایی کلمات در صدر شعرا قرار دارد.

وجود سعدی را از عشق سرشته‌اند، عشقی که آغاز دارد و سرانجام ندارد. من سرتا پا گوش شده بودم و هرگز انتظار شنیدن این کلمات زیبا را از پسر جوان که تقریباً در شهری کوچک بزرگ شده بود نداشتم اطلاعات او از سعدی که همراه حافظ و مولانا و... شعرای مورد علاقه کلیهٔ اهالی کتاب و ادبیات فارسی در جهان هستند را هرگز نداشتم و با ولع خاصی به سخنانش در سکوت کامل گوش

می‌دادم. او که تا حدی نگران شده بود حرفش را قطع کرد و گفت من می‌دانم شما به همه این مسائل آشنائی کامل دارید حرفش را به سرعت قطع کردم و گفتم نه تو را به خدا لطفاً ادامه دهید، من هر چه از سعدی بشنوم و بدانم باز هم هیچ نمیدانم، و او ادامه داد خلاصه اینکه احساسات لطیف سعدی به زبان غزل بیان شده و معانی با عباراتی ادا گردیده که زیباتر و شیواتر از آن ممکن نیست.

www.tabarestan.info

سعدی از زبان عاشق سخن می‌گوید و مترجم احساسات درونی مردم است از اینرو همه از غزلیاتش لذت می‌برند.

سعدی از مشاهیر روزگار است و شهرتش در زمان حیات عالم‌گیر و در اطراف و اکناف جهان پیچیده بود. تمامی معاصرانش به استادیش معترف و پس از مرگ نیز عموم گویندگان و نویسندگان تحت‌تاثیر شیوهٔ بیانش قرار گرفته و خواسته‌اند از سبکش تقلید کنند ولی تا به امروز کمتر کسی توانسته است سخنی را به پایهٔ کلام سعدی برساند، حافظ شاعر بزرگ ما دربارهٔ سعدی می‌فرمایند:

استاد سخن سعدی است نزد همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

هنوز در شوک شنیدن این همه کلمات زیبا و دلنشین دربارهٔ سعدی از زبان یک نوجوان تقریباً روستایی بودم خودم هم با آن سن کمی که داشتم قبلاً ساعت‌ها در کنار پدرم می‌نشستم و با وجودیکه یک دانش‌آموز نسبتاً خردسال بودم از او می‌خواستم در مورد تاریخ ایران و ادبیات ایران به خصوص شعرای بزرگی چون حافظ و مولانا و سعدی و فردوسی و دیگران بگوید و از کتابهایشان

برایم تهیه نماید و ایشان مرا مرتب تشویق به خواندن آن کتابها می‌کرد، او به آرامی گفت: ببخشید باعث خستگی و ملالت شما شدم باز هم از اینکه لطف کردید و این کتابهای دوست داشتنی را دراختیارم قرار دادید تشکر می‌کنم و بعد از خداحافظی در حالیکه کتابها را در آغوش خود داشت رفت. از آن لحظه دیدگاهم نسبت به او به کلی عوض شد؛ علاوه بر نسبت نزدیک فامیلی احساس کردم حالا در اینجا کسی حضور دارد که قابل اطمینان است و از سنش بیشتر می‌داند، آداب اجتماعی را کاملاً می شناسد و رفتارش بسیار مؤدبانه و در شأن یک بزرگزاده است و می‌تواند در خیلی از مسائل کمک حالم باشد.

www.tabarestan.info

تابستان سال ۱۳۱۱ هجری شمسی با وجودیکه غم از دست دادن مادربزرگ و بی‌تابی مادرم را داشتم با همهٔ تابستان‌های قبلی فرق داشت هوای مطبوع ییلاق و شب‌های مهتابی آن و ستارگان درخشان در آسمان کوهستانی لطف دیگری دارد.

روزها از پی هم می‌گذشت و من همچنان بیشتر وقتم صرف خواندن کتابهای درسی و غیره و گاهی رفتن به جنگل همراه دختران هم سن و سالم می‌شد و شب‌ها گاهی اوقات به خانهٔ خاله‌ام می‌رفتیم و من در کنار مادرم به حرفهای خاله‌ها و دائی‌هایم که با میرزا اسدالله‌خان و پسرخاله‌ام میرزا علی‌اکبر در مورد وضعیت چراگاهها و کشاورزی و کمی هم اوضاع و احوال آن روزهای ایران و تهران صحبت می‌کردند، گوش می‌دادم. چون همیشه با وجود سن کمی که داشتم علاقه‌مند به شنیدن آخرین اخبار از وضعیت کشورم

بودم، ولی هرگز علاقه‌ای به وارد شدن در کارهای سیاسی نداشتم.

آن شب قولی که همگی بر آن اتفاق نظر داشتند این بود که مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه که از رجال با نفوذ و ریشه‌دار و فرزند مخبرالدوله وزیر دورهٔ محمد علیشاه و کلاً خانوادهٔ هدایت از هفتاد سال پیش همواره در صحنه سیاست ایران صاحب منصب بودند و از چنین شخصی بعید است که با وجودیکه حدود ۵ سال است سمت رئیس الوزرایی را دارد که در زمان رضا شاه بیشترین عمر یک دولت بوده، خود را به دامان آلمان‌ها که به رهبری فردی جاه‌طلب و زیاده‌خواه و نژادپرست به نام آدولف هیتلر اداره می‌شد و هر روز بر قدرت نظامی و تکنولوژی‌اش می‌افزود، بیاندازد و بعد اضافه کردند که اینهمه سر و صدائی که این فرد به راه انداخته بدون شک مقدمهٔ جنگی فراگیر خواهد بود که اگر این وابستگی ادامه یابد عواقب آن ایران را بدون نصیب نخواهد گذاشت.

سخنان آن شب بدون شباهت به هشدارهای پدرم در خصوص برخی رفتار دولتمردان آن زمان نبود، به همین خاطر بی‌اختیار به یاد پدرم افتادم. نزدیک به دو ماه می‌شد که از دیدن عزیزترین فرد زندگیم محروم شده بودم. با وجودیکه اطرافیانم به خصوص مادر مهربانم مرتب همراهم بودند و علی‌اکبر پسرخاله‌ام لحظه‌ای از من غافل نمی‌شد و از محبت سرشار آنها بهره‌مند بودم. با این همه آن شب نتوانستم خود را کنترل کنم، ناگهان قبل از اینکه اشکم سرازیر شود دستم را جلوی صورتم گرفتم و برخاستم و به سرعت به اطاق دیگری رفتم و گریه را سر دادم که ناگهان متوجه شدم دستی سرم

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

را نوازش می دهد، سرم را بلند کردم و دیدم مادرم با همان چهرهٔ معصومش به من می‌نگرد و نیازی به سؤال کردن نبود، در جواب نگاهش گفتم مادر جان دلم برای پدر تنگ شده مرا ببخشید. مادرم گفت دخترم می‌دانم ولی عمر سفر کوتاه است و به زودی دیدارها تازه می‌شود. بیا خداحافظی کن برویم بلند شدم دستی به صورتم کشیدم و وارد اطاق بزرگ شدم و از همگی عذرخواهی کردم.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

در لحظه رفتن روی بالکن منزل میرزا اسدالله خان صحنهٔ عجیبی دیدم که تا آن شب ندیده بودم، مه بسیار غلیظی تا روی بالکن منزل را پوشانده بود بطوریکه با وجود چراغهای فراوانی که به دست کارگران بود جلوی پای خود را به سختی میدیدیم. وقتی وارد فضای باز شدیم قطرات ریز باران و سردی هوا پوست صورتم را نوازش می‌داد به سختی خود را به خانه رسانده و خوابیدیم. من از روی کنجکاوی گاهی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم که منظره را نگاه کنم، مادرم که هنوز خوابش نبرده بود گفت بخواب عزیزم این مه ممکن است یک هفته هم ادامه داشته باشد. اما این دیگر برایم خوشایند نبود تحمل یک هفته هوای مه‌آلود و بارندگی با شرایط محل دیگر رفتن به داخل باغ پدربزرگ را با آن همه گِل و شل سخت می‌کرد تا چه رسد به گشت‌وگزار و شب‌نشینی. به هر صورت پیش‌گویی مادرم درست از آب درآمد و مه غلیظ همراه با باران که گاهی بسیار شدت می‌گرفت و سرمای نسبتاً شدیدی که همراه داشت باعث می‌شد تا از کنار بخاری تکان نخورده و همچنان به مطالعه ادامه دهم از طرفی وجود چنین هوائی در اواخر مرداد

ماه برایم بسیار شگفت‌انگیز بود. گاهی اوقات هم با پسرخاله‌ام صحبت می‌کردیم اما هوای مه‌آلود و باران‌های گاه‌وبی‌گاه و یکنواختی زندگی در ییلاق برای کسانیکه صرفاً برای تفریح می‌روند، عرصه را بر من هر روز تنگ‌تر می‌کرد و عکس‌العمل آن را به مادرم نشان می‌دادم و هر بار از او می‌پرسیدم مادر جان اینجا همه مشغول کار خود هستند، از صبح سحر و از دوشیدن گاو و به صحرا بردن گوسفندان گرفته تا کار روی زمین و باغچه‌های صیفی‌کاری و پختن نان و نگهداری از کودکان همه به نوعی مشغول کار خود هستند و به هوا و دوری از خانه کاری ندارند، ولی برای من دیگر ادامه این وضعیت غیر قابل تحمل است.

مادرم به آرامی گفت دخترم فعلاً با توجه به شرایط هوا و خرابی مسیر امکان حرکت نیست، ناچار باید تحمل کنی تا وضعیت مناسب شود، نکند در کنار این خانواده ناراحتی یا اگر مشکلی هست بگو. بی‌اختیار از اصرار بی‌جهت خودم خجالت کشیدم، سرم را به زیر انداختم و آهسته گفتم نه مادر جان به خدا بهترین لحظات عمرم را در اینجا گذراندم و خاطرات خوش آن را هرگز از یاد نخواهم برد و مطمئن باشید اگر مقدر باشد حاضرم هر سال تابستان برای مدتی به این منطقه زیبا و سرسبز بیایم و مادرم را در آغوش گرفتم و بوسیدم و گفتم حالا بخند تا دیگه من حرفی از بی‌حوصلگی نزنم. مادرم لبخندی زد و صورتم را بوسید و گفت آرزوی من خوشحالی و سعادت توست.

یک هفته دیگر هم گذشت و بی‌تابی من برای دیدن پدرم

www.tabarestan.info

و دلتنگی‌ام به خاطر دوری از خانه بیشتر می‌شد. سحرگاه یکی از روزهای اوائل شهریور وقتی از خواب برخاستم عطر دل‌انگیز گیاهان جنگلی انسان را سرمست می‌کرد و دیدم هوا کاملاً آفتابی شده و یک لکه ابر هم در آسمان آبی زیبای روستا که مدتی از دیدنش محروم بودیم دیده نمی‌شود. به سرعت از رختخواب بیرون آمدم و دیدم همگی از اینکه هوا آفتابی است خوشحال هستند. نکتهٔ جالبی که بین اهالی به خصوص نوجوانان و جوانان مرسوم بود اینکه بعد از چند روز بارندگی که گاهی اوقات بخصوص در زمان جمع کردن گندم و جو و ارزن باعث بروز خسارت می‌شد در آبادی جمع شده و دسته جمعی ترانه در خواست خاتمه بارندگی و آمدن آفتاب را داشتند، در کوچه پس کوچه‌ها حرکت کرده و به صورت دسته‌جمعی می‌خواندند. یک روز من هم با آنان هم‌صدا شده و در حالیکه سر تا پا خیس و گل‌آلود شده بودم به خانه برگشتم، ولی برایم بسیار جالب و خاطره‌انگیز بود بعد از یکی دو روز هوای آفتابی زمین تقریباً خشک شده بود و من مجدداً موضوع تاریخ بازگشتمان به تهران را با مادرم مطرح کردم، مادرم گفت نگران نباش دخترم در حال تدارک و آماده کردن مقدمات سفر هستیم و به امید خدا تا چند روز دیگر به سمت تهران حرکت خواهیم کرد از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و برای بازگشت ثانیه شماری می‌کردم.

در یکی از شبهای آخرین مدت اقامت ما در باندر، خاله‌ام و شوهرش و پسرخاله و دختر خاله‌هایم برای شب‌نشینی به رسم معمول به خانه پدربزرگم محمد آقا بیک آمدند. خاله‌ام در کنار

www.tabarestan.info تبرستان

مادرم نشسته بود سر صحبت را باز کرد و گفت خواهر جان تو بهتر از هر کسی می‌دانی که میرزا علی‌اکبر تا چه حد به ادامه تحصیل علاقه‌مند است و هیچگونه امکاناتی در اینجا وجود ندارد، اگر اجازه بدهید او را برای ادامه تحصیلاتش نزد شما به تهران بفرستیم.

در آن زمان با توجه به عدم امکانات در شهرهای کوچک و روستاها معمولاً خانواده‌هایی که از تمکن مالی خوبی برخوردار بودند و در شهرهای بزرگ زندگی می‌کردند، اقوام و آشنایان نزدیک را برای کار یا تحصیل به شهر آورده و امکانات لازم را در اختیار آنان قرار می‌دادند. خانهٔ پدری ما همانگونه که قبلاً گفتم از وسعت زیادی برخوردار بود و اندرونی و بیرونی و چندین اطاق مخصوص میهمانان این چنین داشت. به همین دلیل مادرم با خوشحالی زیاد از این پیشنهاد استقبال کرد و به خاله‌ام گفت: خواهر جان تو که میدانی میرزا آقا برادر کوچکمان ۱۱ سال است در خانه ما در تهران درس می‌خواند و زندگی می‌کند، من علی‌اکبر را هم خیلی دوست دارم و واقعاً حیف است این جوان با این همه استعداد و علاقه وافر به درس و کتاب از آن محروم شود. با کمال میل و مطمئن هستم همسرم از این تصمیم بسیار خوشحال خواهد شد.

نگاهی به پسرخاله‌ام انداختم شوق و ذوق آمدن به تهران و ادامه تحصیل را نمی‌توانست پنهان کند و فقط با صدای لرزان و لبخندی حاکی از رضایت از مادرم بی‌نهایت تشکر کرد و شوهر خاله‌ام میرزا اسدالله خان هم گفت بسیار ممنون هستم و امیدوارم بتوانم این لطف و محبت شما را جبران نمایم و میرزا علی‌اکبر هم

www.tabarestan.info تبرستان

مطمئن هستم تمام سعی خود را برای موفقیت در امور تحصیلی به کار خواهد گرفت.

سرانجام زمان بازگشت به تهران فرا رسید با وجودیکه زمان حرکت صبح زود بود اما تقریباً تمامی اهالی که عمدتاً از افراد خانواده بودند و جمعیت کثیری را شامل می‌شدند برای بدرقه ما آمده بودند و بعد از خداحافظی در یکی از روزهای اوائل شهریور سال ۱۳۱۱ هجری شمسی کاروان ما مرکب از همان افراد و از همان مسیر به طرف تهران حرکت کرد. مشکلات اینگونه سفرها در آن زمان واقعاً در حاضر برای خود ما هم باورش سخت است از صعب‌العبور بودن برخی جاده‌ها تا باران و گل‌آلود شدن زمین که حرکت اسبان را دشوار می‌کرد گرفته، تا سرما و مه غلیظی که در برخی نقاط آزارمان می‌داد به هر صورت باز هم بعد از چند روز به حوالی تهران رسیدیم.

نزدیک پیچ‌شمیران از دور چندین سوار به سمت ما می‌آمدند که در جلوی آنها پدرم قرار داشت که در سن حدود ۶۵ سالگی مانند یک جوان چابک سوار به سرعت به ما نزدیک می‌شد من بی‌اختیار فریاد زدم مادر جان مادر جان پدر هستند که به سمت ما می‌آیند و نزدیک بود از شوق دیدار پدرم از روی اسب به زمین بخورم نزدیکتر که شدند، پدرم همراه برادر بزرگم که از همسر اول پدرم بود و چند نفر از ملازمان را دیدم. وقتی به هم رسیدیم خود را در آغوش پدرم انداختم و شروع به گریه کردم. پدرم با متانت در حالیکه شوق و شعف بی‌پایانش را قدری پنهان می‌کرد مادرم و

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

برادران و خواهر کوچکم را در آغوش گرفت و بوسید و خداوند را شکر نمود و همانجا دستور داد گوسفندی قربانی کردند و به اتفاق به سمت خانه روان شدیم. وای که برای رسیدن به آن لحظه و دیدن پدرم و خانهٔ پدری و اطاقم چقدر روزشماری می‌کردم.

آن شب با وجود خستگی زیاد همهٔ خانواده دور هم جمع شدیم و تمام جریانات را مادرم شرح داد و پدرم از اینکه همگی سلامت رسیدیم پیوسته خداوند را شکر می‌کرد و با لبخندی رو به ما کرد و گفت: نه ماشاءالله آب ییلاق به شما ساخته و به قول معروف آبی زیر پوستتان رفته، مسلماً مثل همیشه سفره‌های میرزا اسدالله خان و محمدآقا بیک پیران گسترده و مملو از انواع کباب‌های پرندگان و گوزن و آهو و کره‌های محلی و غیره بوده. انشاءالله برای عروسی بروید حالا هم دیر وقت است و همگی خسته، بروید و بخوابید.

آن شب به خاطر خستگی راه از یک طرف و آرامشی که از بودن در کنار پدرم داشتم به سرعت خوابم برد. صبح قدری جابجائی لباسها و کتابهایم و سروسامان دادن به اطاقم پرداختم. پدرم طبق روال به سر کارش رفته بود. هوای تهران هم چنان گرم بود به خصوص برای ما که از آن ییلاق خنک آمده بودیم. چند روزی از بازگشت ما نگذشته بود که یک شب مادرم موضوع آمدن پسرخاله‌ام را برای ادامه تحصیل به تهران و خانهٔ ما مطرح کرد، پدرم گفت: عجیب است من خودم به فکر این جوان بودم و می‌خواستم در این مورد با میرزا اسدالله صحبت کنم، خبر داشتم که دروس حوزه و مکتب را به پایان رسانده، او را برای ادامه تحصیل

www.tabarestan.info تبرستان

بفرستند و رو به مادرم کرد و گفت شما که می‌دانید من تا چه حد به این بچه علاقه‌مند هستم پسر مهربان و دوست داشتنی و به خصوص اهل کتاب و مطالعه است. از این تصمیم بسیار خوشحالم، پس چرا با شما نیامد؟ مادرم درَ پاسخ گفت: به زودی قبل از شروع امتحانات تعیین کلاس درس خود را خواهد رساند، در آن زمان کسانیکه در شهرهای کوچک در مکتب‌خانه‌ها درس می‌خواندند برای اینکه وارد دبستان یا دبیرستان شوند بایستی حتماً امتحان ورودی یا هم طرازی می‌دادند و بر اساس میزان اطلاعاتی که داشته، هیئت انتخاب‌کننده تشخیص می‌داد که در چه مقطعی می‌توانند ادامه تحصیل بدهند و در همان مقطع ثبت نام می‌شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

بر خلاف اغلب دانش‌آموزان برای پایان تعطیلات تابستان و باز شدن دوباره مدرسه روزشماری می‌کردم. خلاصه اینکه در دارالمعلمات که همان دورهٔ دبیرستان، ولی صرفاً برای معلمین و آموزش آنان تأسیس شده بود، من از همان زمان عاشقانه حرفهٔ معلمی را دوست می‌داشتم و پس از گذراندن دورهٔ دارالمعلمات می‌توانستم وارد دانشسرای عالی برای گرفتن لیسانس و به قول پدرم که می‌گفت تو لیاقت این را داری که با بورسیه قطعاً برای ادامه تحصیل و اخذ درجه دکتری به دانشگاه سوربن پاریس یا یکی از دانشگاههای معتبر اروپا بروی. در آن زمان در ایران و اغلب کشورها، زبان و ادبیات فرانسه رواج بسیاری داشت و زبان دوم ما هم در دارالمعلمات و دانشسرای‌عالی فرانسه بود.

به هر صورت در یک بعدازظهر اواخر شهریور خبر آوردند که

پسرخاله‌ام علی‌اکبر به تهران رسیده است. پدر و مادر و همگی ما از شنیدن این خبر خوشحال شدیم و ساعتی بعد حوالی غروب با صدای هل‌هلهٔ کارگران و شادی مادر و پدرم پردهٔ اطاقم را کنار زدم و دیدم پسرخاله‌ام در حال پیاده شدن از اسب است و تعداد زیادی از افراد زبدهٔ شوهر خاله‌ام میرزا اسدالله خان با چندین اسب تنومند همراهیش می‌کردند. به محض پیاده شدن از اسب به سمت مادرم رفت و دست او را بوسید و می‌خواست دست پدرم را ببوسد که مانع شد برای رعایت ادب و به رسم محبت‌هایی که او در طول اقامت ما در شمال برایم نموده بود. من هم به حیاط رفتم، با دیدن من مثل اینکه آدم بزرگی را دیده است فوراً با دست پاچگی سلام کرد و من هم با خونسردی به او خوش آمد گفتم و از حال خاله و شوهر خاله و سایر فامیل جویا شدم با همان لحن عجله‌ای گفت خدا را شکر خوب هستند و دعاگوی شما.

آن شب هنگام صرف شام پدرم علی‌اکبر را کنار خودش نشاند و گفت از آمدنت بسیار خوشحالم و اطمینان دارم که در امور تحصیلی موفق خواهی بود و با کوشندگی و استعدادی که در شما سراغ دارم به درجات عالی خواهی رسید، فقط توکل بر خدا و تلاش هدفمند نیاز دارد.

او هم در حالیکه کمی از حضور همگی احساس خجالت می‌کرد با صدای کوتاه از پدرم تشکر کرد و گفت امیدوارم با راهنمائی‌های شما و لطف خداوند شرمندهٔ فامیل نشوم. پدرم از اوضاع و احوال منطقه جویا شد و او گفت خدا را شکر خوب است طبق روال امسال

www.tabarestan.info تبرستان

هم محصول خوب بود و آن روز میرزا اسدالله خان بزرگترین زمین‌دار و مالک عمدهٔ چالوس بود که در آنها به کمک مباشرین و کارگران که عمدتاً مهاجرین گیلانی یا طالقان و روستاهای حوالی چالوس بودند به کشت برنج می‌پرداخت. هم‌چنین باغ‌های بزرگ مرکبات و صید ماهی از دیگر فعالیت‌های ایشان بود. هم‌چنین در ییلاق مقدار زیادی گاو و گوسفند و زمین‌های زراعتی داشت که با به‌کارگیری اهالی، زیر کشت گندم و جو به صورت دیم می‌بردند.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

میرزا علی‌اکبر اضافه کرد اما خبر خوشی که باید به عرض شما برسانم اینکه جادهٔ شوسه تهران - چالوس به نام کندوان (یکی از مرتفع‌ترین قله‌های رشته کوههای البرز به نام قله کندوان در آن مسیر قرار دارد، به این علت به این نام معروف شده است) به شدت در حال پیشرفت است و ما در حال آمدن دیدیم که چند اتومبیل سواری بالاتر از گچسر در حال تردد هستند و گویا ظرف چند سال آینده به اتمام خواهد رسید. با همین صحبت‌ها آن شب هم سپری شد.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل دوم
به سوی هدف

اول مهر ماه سال ۱۳۱۱ نقطه عطفی در زندگی من بود؛ چرا که به یکی از آرزوهای بزرگ عمرم که راه یافتن به تنها دبیرستان دخترانه دولتی آن زمان در تهران به نام دارالمعمات بود رسیدم که در خیابان صفی‌علیشاه قرار داشت و دبیرستان پسرانه آن به نام دارالمعلمین بود.

در مراسم افتتاح سال تحصیلی که با نظم خاصی تحت مدیریت خانم هاجر تربیت شکل گرفته بود، وزیر وقت معارف (فرهنگ) آغاز سال تحصیلی را طی سخنرانی تبریک گفت. ولی من در تمام مدت مراسم فقط با هیجان و اشتیاق زایدالوصفی در انتظار

رفتن به کلاس و شروع درس بودم، که سرانجام تحقق یافت.

آن سال تحصیلی را با وجود داشتن رقبای سرسخت و سختکوش با نمرات عالی و رتبه اول کلاس به پایان رساندم که آن هم نتیجه لطف خداوند به این بندهٔ کوچک حقیر و راهنمایی‌های مدبرانه پدرم و زحمات دلسوزانه معلمان گرانقدر و تلاش و کوشش شبانه‌روزی خودم صورت گرفت. درست به خاطر دارم وقتی کارنامه‌ام را به دست پدرم دادم فریادی از شادی کشید و همهٔ اهالی را صدا کرد که بیایید و ببینید دختر عزیزم شاگرد اول دارالمعمات شده است. مادرم به سرعت مرا در آغوش گرفت و بوسید و ضمن تبریک گفت خدا از تو راضی باشد مادر که مایه ی افتخار ما هستی. پدرم ادامه داد به دست آوردن این رتبه در آن مدرسه کار هر کسی نیست، چون بین نخبگان شاگرد اول شدن بسیار سخت و دشوار است. عزیزم از تو جز این هم انتظار نداشتم و این شعر را که قبلاً هم برایم خوانده بود زمزمه کرد:

باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحر است

خواهران بزرگترم و برادرانم همگی مرا در آغوش گرفته و تبریک گفتند و آخرین کسی که با لبخندی که حاکی از شادی درونی‌اش بود به سمت من آمد و با صدائی مِهربان گفت این موفقیت را از صمیم قلب تبریک می‌گویم و امیدوارم به مدارج بالاتر دست پیدا کنی، میرزا علی‌اکبر پسرخاله‌ام بود که او هم با نمرات خوب قبول شده بود. من هم متقابلاً به او تبریک گفتم و از شوق این موفقیت دستهای مهربان پدرم را گرفته در کنارش به داخل رفتیم.

www.tabarestan.info تبرستان

پدرم مرا کنار خود نشاند و سرم را بوسید و ضمن تبریک مجدد گفت: دخترم این هنوز اول راه است البته من به تو بسیار اطمینان دارم ولی وظیفه‌ام حکم می‌کند تجربیات خود را در اختیار شما جوانان و آینده‌سازان ایران قرار دهم. سخنان پدرم بعد از کلام‌الله مجید برایم دلنشین‌ترین کلمات بود و هر آنچه می‌گفت بر خود واجب می‌دانستم بدون کوچکترین کوتاهی در حد توانم به انجام برسانم. پدرم ادامه داد گاهی اوقات این قبیل موفقیت‌ها، انسان را در غروری کاذب می‌برد و از مسیر منحرف می‌سازد و این وسط حسودان هم هستند، که خداوند قادر متعال همگی ما را از شر فتنهٔ حسودان در امان بدارد و آنها بر این مسئله دامن می‌زنند. در برخورد با دیگران مهربان باش و هوشیار، به آنچه می‌بینی و می‌شنوی دل نبند فقط اگر مطلبی یا عملی دیدی که قابل تأمل است، ضمن گذشتن از کنار تمامی اعمال و سخنان پوچ و بی‌اساس که چیزی به انسان نمی‌آموزد، آن مطالب را برای خود حفظ کن. هرگز خدای ناکرده با رقابت خصومت و کینه نداشته باش، چرا که همین رقابت‌های سالم باعث موفقیت انسان می‌شود. از راهنمایی‌های معلمان غافل نشو. ما هم در خدمت هستیم. لبخندی زد و گفت حالا وقت نوشیدن یک چای و خوردن شیرینی است.

تابستان ۱۳۱۲ با قدری مطالعه و بودن در کنار خانواده و ورزش و تفریح گذشت. علی‌اکبر برای دیدار خانواده‌اش به شمال رفته بود. گاهی اوقات به یاد خاطرات شیرین سفر تابستان گذشته به ییلاق باندر می‌افتادم و دلم می‌خواست فرصتی می‌شد دوباره به آنجا

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

برویم.

اواخر تابستان پدرم با تعدادی از صاحب منصبان و دوستانش در اطاق مشغول گفتگو بودند و من در اطاق کناری سخنانشان را که با صدای بلند می‌گفتند، می‌شنیدم. صحبت از امور مملکتی بود و من با توجه به علاقه‌ای که به امور دولتی داشتم، نه برای استراق سمع که صرفاً به لحاظ کنجکاوی گوش می‌دادم. یکی از حاضران گفت: سرانجام بعد از ۶ سال و اندی دولت ژرمانوفیل آقای مهدیقلی‌خان هدایت مخبرالسلطنه هم کنار رفت البته به دستور شاه استعفاء کرد و از معدود رجالی بود که توانست سالهای زیاد نخست وزیر باشد و بدون هیچ گزندی آهسته از صحنه کنار برود، یکی دیگر می‌گفت هدایت سیاستمدار کهنه‌کار و زیرکی است. گویا موضوع تجدد طلبی و به اصطلاح مدرنیزه کردن ایران به سبک کشورهای اروپائی با روحیه او منافات داشته و شاه به همین دلیل او را عزل و گویا مجدداً محمد علی فروغی را در نظر دارد به عنوان رئیس‌الوزراء منصوب کند.

این قبیل مسائل در آن زمان برای من زیاد قابل فهم و جالب نبودند، فقط همیشه نگرانیم از این بود که سرانجام این سیاست بازی‌ها و تغییرات باعث خدشه‌دار شدن مسائل فرهنگی و نهایتاً ایجاد مشکل در ادامه تحصیلم شوند.

سرانجام اول مهر ماه رسید و من سال دوم دارالمعلمات را با شور و شوقی بیش از پیش آغاز کردم. در یک بعداز ظهر پائیزی وقتی به منزل رسیدم مادرم را بسیار ناراحت و مغموم دیدم و با شتاب به

www.tabarestan.info تبرستان

سویش رفتم و پرسیدم مادرجان چه شده که اینطور ناراحت هستید، مادرم مرا در آغوش خود گرفت و گفت چیزی نشده عزیزم خسته هستی برو قدری استراحت کن. من که کنجکاوی‌ام بیشتر شده بود مصرانه خواستم ماجرا را بگوید و سرانجام با حالتی افسرده گفت متأسفانه پدرم سخت بیمار است و با توجه به نبود امکانات پزشکی در راه تهران است. گفتم مادر جان فکرهای بد نکنید، انشاءالله چیز مهمی نیست. ما خوشبختانه در تهران از پزشکان ایرانی و خارجی و خدمات بیمارستانی مطلوبی برخوردار هستیم، حتماً پدر بزرگ را معالجه خواهند کرد. خودشان هم از بنیه جسمانی خوبی برخوردار هستند که می‌تواند عامل کمک کننده‌ای باشد. مادرم گفت راضی هستیم به رضای خداوند.

www.tabarestan.info تبرستان

دو روز بعد پدر بزرگم محمدآقا بیک پیران با همراهانش به تهران رسیدند. از دیدن ایشان مبهوت شدم، مردی با آن قدرت بدنی چگونه بعد از یک سال و چند ماه به این شکل درآمده! رنگ پریده چهره‌ی تکیده و پشت خم شده. پدرم و پسرخاله‌ام به استقبالش رفته بودند و او را دلداری می‌دادند. رنج سفر سخت و بیماری او را از پای در آورده بود. یکایک ما را در آغوش گرفت و بوسید و با پای لرزان وارد خانه شد. پدرم با توجه به نفوذی که داشت او را نزد بهترین دکترهای آن زمان برد و در بیمارستانی بستری کرد، اما متأسفانه معالجات مؤثر واقع نشد و در اواخر پائیز در بیمارستانی در تهران دار فانی را وداع گفت و در گورستانی در جنوب تهران مدفون شد. همگی ما به ویژه مادرم به خاطر از دست دادن پدرش در

سوگ نشسته بودیم و بعد از برگزاری مراسم چهلم، برای ما تقریباً همه چیز روال عادی خود را بدست آورده بود و من با وجودی که مراسم عزاداری پدربزرگم، خانه را بسیار شلوغ و پر ازدحام کرده بود، اما کوچکترین فرصت را برای مطالعه درسهایم از دست نمی‌دادم و تا پاسی از شب به مرور دروس مشغول بودم که توانستم از عهدهٔ امتحانات ثلث با کسب نمرات عالی و درجه شاگرد اولی بر آمده و برای رسیدن به هدف مقدسی که همان معلمی بود گامی دیگر را با موفقیت بردارم و همزمان با توجه به علاقهٔ مفرطی که به ورزش داشتم، به عضویت تیم والیبال مدرسه دارالمعلمات درآمدم و علاوه بر زنگهای ورزش گاهی اوقات در فواصل کلاسها با سایر بچه‌های تیم تمرین می‌کردیم، که این امر به قول پدرم که همیشه مرا به ورزش کردن توصیه می‌کرد، باعث شادابی روح و قدرت جسمانی‌ام می‌شد که به این ترتیب بهتر و بیشتر می‌توانستم به امور تحصیلیم بپردازم و این یک واقعیت برخلاف اینکه برخی پدر و مادرها فرزندانشان را با این منطق اشتباه که آنان را از درس خواندن باز می‌دارد مانع از ورزش آنها می‌شدند؛ در حالیکه انجام حرکات ورزشی در هر سطحی و هر رشته‌ای اگر با برنامه‌ریزی صحیح انجام شود نه تنها مانعی برای درس خواندن نیست، بلکه ذهن را برای فراگیری بیشتر آماده می‌سازد. در سال تحصیلی ۱۳۱۳-۱۳۱۲ که من در سال دوم دبیرستان دارالمعلمات مشغول تحصیل بودم خوشبختانه برخلاف تصورات بیهوده‌ای که در خصوص اینکه تغییرات سیاسی در کابینه ممکن است به آینده تحصیلی‌ام خدشه‌ای وارد نماید، وزارت

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

معارف را وزیری اداره می‌کرد به نام آقای علی‌اصغر حکمت، که فردی دانشمند و ادیبی برجسته بود که برنامه‌های مفصلی در جهت اعتلاء جامعهٔ فرهنگی ایران که در دورهٔ قاجاریه به انحطاط و تباهی کشیده شده بود داشت. اما برای من فرقی نمی‌کرد چون به جز به درس و مدرسه به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

آن سال تحصیلی هم به پایان رسید و من سال دوم دارالمعلمات را مجدداً با کسب رتبهٔ اول بین کلیه همکلاسی‌هایم به پایان رساندم. پدرم با شنیدن این خبر و دیدن کارنامه‌ام، بی نهایت خوشحال شد، بطوریکه شوق و شعف خود را از این موفقیت من نمی‌توانست پنهان نماید مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت جز این از تو انتظار نداشتم اما باز هم میگویم بدان که این‌ها هنوز اول راه است، خدایی ناکرده لحظه‌ای غفلت می‌تواند تو را از رسیدن به هدف مقدسی که داری دور سازد و من با اعتمادبه‌نفس کامل در پاسخ گفتم پدر جان خیالتان از جانب من راحت باشد، با تلاش بیشتر اجازه نخواهم داد هیچ عاملی باعث شکست من و خدایی ناکرده سرشکستگی شما بشود.

اما شرایط سیاسی و اجتماعی ایران در آن زمان می‌رفت تا خلاف تصمیماتی که برای آینده‌ام داشتم رغم بزند. دولت محمدعلی فروغی که پیوسته در طول سلطنت رضاشاه نقش تعیین‌کننده‌ای در اداره سیاست خارجی داشت در دورانی که هیچ مانعی برای تجددپروری مطلوب خود نمی‌دید و به منظور آشنا کردن رضاشاه با تجدد و پیشرفت کشورهای اروپائی با جلب رضایت شاه تدارکات

www.tabarestan.info تبرستان

سفر به ترکیه را فراهم کرد و مقرر شد به مدت پانزده روز شاه در ترکیه اقامت نماید مصطفی کمال پاشا معروف به آتاتُرک (پدر ملت ترکیه) به استقبال شاه ایران آمد و هر آنچه لازم بود برای تحکیم روابط دوستانه دو کشور و پذیرائی دریغ ننمود. بطوریکه رضاشاه مجذوب اصلاحات او شد که عملاً قلب خلافت عثمانی را به یکی از دهات اروپا شبیه کرده بود. رضاشاه وقتی ترکها را در لباس فراک و ژاکت و زنهایشان را بی‌حجاب می‌دید و متوجه شد که تعطیلی روزهای جمعه منسوخ و روز یکشنبه تعطیل و سال میلادی به جای تاریخ هجرت پیامبر اسلام (ص)، خط عربی به لاتین تغییر یافته و... بی‌نهایت به شوق آمد اغلب شب‌ها در لژ تالار بزرگ کنسرت به تماشای بالهٔ دختران ترک می‌نشست و روزها اینجا و آنجا به بازدید مشغول می‌شد، به طوریکه سفر پانزده روزه یک ماه به طول انجامید و سرانجام با بدرقه رسمی مصطفی کمال پاشا، ترکیه را ترک نمود.

با بازگشت رضاشاه از سفر ترکیه، جریانی که می‌بایست منجر به کشف حجاب شود، دوباره با شدت بیشتری به راه افتاد که منجر به اعتراضاتی از طرف برخی روحانیون و مردم گردید که یکی از تبعات ناگوار آن به توپ بستنِ مسجد گوهرشاد در مشهد بود. یکی از مواردی که در موضوع کشف حجاب ابلاغ شد، جلوگیری از ورود بانوان در مراکز دولتی با حجاب اسلامی بود و مدارس دولتی را هم شامل می‌شد که دارالمعلمات یکی از آنها بود. پدرم تا آن زمان با وجود نارضایتی که از بعضی اقدامات رضاشاه داشت، سکوت

www.tabarestan.info تبرستان

اختیار کرده و به کار خود مشغول بود. اما این بار طاقت نیاورده و با نوشتن نامه‌های اعتراض‌آمیز و سرودن اشعاری که متأسفانه در دسترس اینجانب نمی‌باشد و به طور کامل حفظ نیستم، اعتراض خود را به این تصمیم ابراز داشت. آن هم در زمانیکه رضاشاه قدرت مطلق را در دست داشت و هیچکس جرأت مخالفت با برنامه‌هایش را نداشت. البته پدرم منشأ این مسائل را انگلستان می‌دانست، چرا که پس از انقلاب مشروطهٔ ایران، انگلستان به عنوان ابرقدرت زمانه در غرب پس از پیروزی در جنگ جهانی اول با کمک عواملی که در کشورهای مختلف به ویژه خاورمیانه داشت، امیال استعماری خود را اجرا می‌کرد. در اینجا به یک مصراع از یک بیت از شعری که پدرم در این خصوص سروده بودند و به خاطر دارم اشاره می‌کنم:

انگلیسا لندنت سنگلج گردد

و این به خاطر نفرتی بود که پدرم از سیاست‌های استعماری چپاولگرانه انگلیس داشت.

به هر صورت خوشبختانه با توجه به سوابق کاری و دوستان نزدیکی که پدرم در مقامات مملکتی داشت، از گزند انتقام رضاشاه در امان ماند، اما برای همیشه از کار دولتی کناره گرفت و خانه‌نشین شد.

رضاشاه با وجود همه مخالفت‌ها و اعتراض‌های شدید مردم، در تصمیم خود در مسئله کشف حجاب مصمم بود و آن را به مورد اجرا درآورد. تابستان آن سال یکی از دردناک‌ترین لحظات دوران تحصیلی‌ام بود. بیکاری پدرم از یک طرف و تصمیم او برای گرفتن

www.tabarestan.info تبرستان

پرونده‌ام از دارالمعلمات و ثبت‌نام در یک مدرسه دیگر که ممنوعیت حجاب نداشته باشد، مرا بی‌نهایت افسرده می‌کرد.

به یاد دارم در یکی از روزهای پایان تابستان به اتفاق پدرم به دارالمعلمات رفتیم. خانم تربیت که مدیریت مدرسه را به عهده داشتند و بانویی بسیار فهیم و قابل احترام بودند، با شنیدن این خبر از دهان پدرم مات و مبهوت شد و گفت میرزا ابراهیم‌خان، فخرالملوک بهترین دانش آموز این مدرسه است و برای او آینده‌ای روشن و موفقیت‌آمیز می‌بینم. من از کیفیت سایر موارد که تعدادشان آنقدرها هم زیاد نیست، کاملاً مطلع هستم. قدری تأمل بفرمائید، شاید اوضاع بهتر شود. همیشه قوانین تبصره‌هائی هم دارند. پدرم پوزخندی زد و گفت ای خانم سال تحصیلی در حال شروع است و ایشان را که من می‌شناسم هرگز از موضع خود عقب‌نشینی نخواهد کرد.

تمام تلاشهای خانم تربیت بی‌فایده بود. سرانجام پرونده را تحویل گرفت. من را با اندوهی فراوان با خود به مدرسه دخترانه دیگری که تقریباً خصوصی بود برد در سال سوم ثبت‌نام کرد. در اولین روزهای مدرسه متوجه اختلاف فاحش سطح علمی و نحوهٔ تدریس معلمان بین این مدرسه و دارالمعلمات شدم و این امر مرا بی‌نهایت اندوهگین ساخت. از حاضرِ شدن در کلاس درس و گوش دادن به صحبت‌های ابتدائی معلمان که بیشتر به روخوانی کتاب شبیه بود تا تدریس و سطح دانش همکلاسی‌هایم به تنگ آمده بودم. به همین لحاظ یک روز فرصت را مغتنم شمردم و به نزد پدرم رفتم و عین واقعیت را برایش بازگو نمودم و گفتم ادامه این روند

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

همانطوریکه خانم تربیت گفتند، در آینده تحصیلی من تأثیر منفی خواهد داشت و چه بسا مرا از هدفی که دارم دور سازد. پدرم که فرد منطقی و فاضلی بود و آیندهٔ من پیوسته برایش از هر چیزی مهمتر بود و به گفته‌هایم اعتماد داشت گفت: دخترم اگر چنین است چاره نداریم و مجدداً تو را در دارالمعلمات ثبت‌نام خواهم کرد و تو باید با همان کلاه فرنگی نو ظهور به مدرسه بروی.

www.tabarestan.info تبرستان

به این ترتیب با شادی وشعف فراوان مجدداً به دارالمعلمات بازگشتم که مورد استقبال گرم خانم تربیت و همکلاسی‌هایم قرار گرفتم و برای جبران عقب‌افتادگی، ناچار بر تلاش خود افزودم و شبها گاهی اوقات تا پاسی از شب را به مطالعه دروس می‌گذراندم، آن هم زیر نور چراغ‌های نفتی آن زمان.

یکی از همکلاسی‌هایم که بعدها مصدر مشاغل بسیار مهم دولتی شد، همیشه البته به شوخی می‌گفت فخری دود چراغ می‌خورم ولی از تو جلو می‌زنم. البته به قول برناردشاو نصف هر شوخی جدی است، ولی رقابت سختی وجود داشت اما بسیار سالم و جوانمردانه به این شکل که وقتی من به دارالمعلمات برگشتم همان دوستان که رقبای درسی من بودند تمام جزوه‌هائی را که به لحاظ غیبت نداشتم بی ریا در اختیارم گذاشتند.

حالا من دختر ۱۴ ساله‌ای بودم که به ظاهر بزرگتر از سنم به نظر می‌رسیدم و بدون توجه به اطرافیانم فقط به فکر درس و کسب مدارج بالاتر تحصیلی بودم؛ بی‌خبر از آنکه کنارم جوانی قرار دارد که گویا بیشتر از یک پسرخاله مهربان به من فکر می‌کند.

در یک بعدازظهر به پدر و مادرم گفتم برای گرفتن کتاب به منزل یکی از دوستانم که منزلشان در نزدیکی خانه ما بود می‌روم و زود برمی‌گردم. پدرم گفت دخترم تا شب نشده برگرد، گفتم چشم پدر جان و همین که از درب خانه خارج شدم، خواستم درب را ببندم، دیدم پسرخاله‌ام علی‌اکبر پشت سر من ایستاده. گفتم اینجا چه کار می‌کنی، بیرون می‌روی؟ گفت بله به خاطر شما. گفتم من؟ آخر چرا؟؟ با حالتی پر اضطراب و نگران گفت مگر شما از اوضاع و احوال این شهر خبر ندارید، بهتر است من همراهتان باشم. گفتم نیازی به این کار نیست اما او اصرار کرد و حتی گفت خاله‌جان فرمودند شما را تنها نگذارم. گفتم باشد اشکالی ندارد با وجودیکه هیچگونه منظور بدی در گفتار و کردارش دیده نمی‌شد ولی من از این حرکت زیاد خوشم نیامد، ولی آن را به حساب دلسوزی‌اش گذاشتم.

با هم رفتیم او پشت در ایستاد و من به خانه دوستم رفتم. اتفاقاً قدری صحبتمان گل انداخت و زمان را نفهمیدم که ناگهان یاد علی‌اکبر افتادم که پشت درب منتظر بود. گفتم کتاب را بده پسر خالهٔ بیچارهٔ من از سرما منجمد می‌شه، آمده که من تنها نباشم. دوستم با کنایه گفت ای شیطون تا حالا از این پسر خاله نگفته بودی. من که واقعاً مطلقاً در بند این حرفها نبودم گفتم دیدنش مجانی است بیا پشت درب ایستاده ولی خودت را نشون نده چون خیلی خجالتی است. دوست فضول من فوری چادری سر کرد و با من به دم درب خانه آمد، تا درب را باز کرد علی‌اکبر را دیدم که

www.tabarestan.info تبرستان

از سرما یقهٔ کتش را بالا زده دست‌هایش را با بخار دهانش گرم می‌کرد. تا من و دوستم را دید همانطور که حدس می‌زدم با شتاب سلامی کرد و گفت دیگه بریم، دیر وقته نگران می‌شن. دوستم آهسته در گوشم گفت ناقلا این پسرخالهٔ خوش‌تیپ با چشمان آبی رو کجا مخفی کرده بودی؟ توجهی به حرفش نکردم و پس از تشکر به خاطر کتاب خداحافظی کردیم و به سمت خانه برگشتیم.

در راه از او معذرت خواستم به خاطر اینکه معطل شده بود، ولی او با همان لحن آرام و مهربان همیشگی گفت من حاضرم ساعت‌ها منتظر بمانم ولی شما تنها نباشید، با این اراذل و اوباشی که توی این شهر روز به روز تعدادشون بیشتر و بیشتر می‌شه. در جوابش گفتم من فکر می‌کنم دختر باید خودش محکم و بی‌اعتنا باشد، نجابت هنر نیست موقعی که آدم تو خانواده یا مدرسه باشه، انسان باید در جامعه نجابت و شخصیت خودش رو ثابت کنه. گمان نکنم کسی جرأت داشته باشد با چشم بد به دختری که اصلاً نگاهش نمی‌کنه نگاه کند. او گفت این ها درست ولی احتیاط شرط عقل است. در نجابت و خانومی شما هیچکس کوچکترین تردیدی ندارد.

به خانه رسیدیم تشکر کردم و بعد از سلام به پدر و مادرم که زیر کرسی نشسته بودند و پدرم درس و مشق برادرانم را مرور می‌کرد و مادرم در حالیکه مشغول بافتن ژیله‌ای برای من بود گفت بیا قدری زیر کرسی پاهات گرم بشه. علی‌اکبر کجاست؟ گفتم طفلکی زحمت کشید با من تا خونهٔ دوستم آمد، اونم رفته سر درس خوندنش. منم خیلی درس دارم، می‌رم تو اطاقم.

www.tabarestan.info تبرستان

وقتی در اطاقم تنها شدم، به یاد آخرین جملهٔ علی‌اکبر افتادم چون تا اون لحظه هیچکس اونطور جدی منو خانم خطاب نکرده بود. ولی به خاطر نصایح گرانبهای پدرم که پیوسته آویزهٔ گوشم بود، فکرم را با این حرفها مشغول نمی‌کردم. به همین لحاظ سریع به سراغ کتاب رفتم.

آن روزها من و تعدادی دیگر از همکلاسی‌هایم علاوه بر فعالیت ورزشی، عضو دستهٔ پیش‌آهنگی مدرسه بودیم. درست به خاطر دارم که در هوای سرد دیماه ۱۳۱۴ خانم تربیت، من و سایر دوستان پیشاهنگم را خواستند و بدون اینکه توضیحی بدهند از ما خواستند روز ۱۷ دی با لباس تمیز و اطو کرده پیش‌آهنگی به مدرسه برویم. ما همین کار را کردیم. بعد با یک ماشین بزرگ به اتفاق ایشان و چند نفر دیگر از خانم‌های معلم مدرسه به خیابان روزولت آن زمان رفتیم. خانم تربیت در آنجا به ما توضیح دادند که امروز قرار است عمارت دانشسرایعالی مقدماتی افتتاح شود و کلیه خانمها باید بدون حجاب یا با کلاه‌فرنگی حاضر شوند. بعد همگی ما را به اتفاق سایر پیش‌آهنگان مدارس دخترانه و پسرانه، با کلاه و لباس پیش‌آهنگی به صف کردند. گرچه آفتاب مطبوعی بود اما خالی از سوز سرد زمستان تهران نبود.

به هر صورت پس از قدری معطلی چندین اتومبیل مشکی قدری بالاتر از جائیکه ما به صف شده بودیم ایستاد و گروه کثیری که در جلوی آنها مردی بلند قد و قوی هیکل با لباس نظامی و شنل بود، به سمت ما در حرکت بودند. هم کنجکاو بودم و هم ترسیده

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

بودم. این سرمای زمستان هم مزید بر علت شده بود. به نزدیکی ما که رسید بر اساس تعلیمات قبلی، همگی سلام پیش‌آهنگی دادیم و آن نظامی بلند قد، کسی نبود جز رضاشاه. سلام ما را با همان شیوهٔ پیش‌آهنگی پاسخ داد و به اتفاق همراهان از جلوی ما رد شدند. پس از پایان مراسم، من که از پوشیدن لباس پیش‌آهنگی و دیدن شاه از چند قدمی هیجان زده شده بودم، به محض رسیدن به خانه نزد پدرم رفتم. گفت مراسم چطور بود؟ خسته که نشدی؟ گفتم نه پدر جان شاه را دیدم و چیزی که برایم عجیب بود اینکه امروز خانم‌های زیادی آنجا بودند، ولی هیچکدام چادر نداشتند، ما هم که در لباس پیش‌آهنگی بودیم. واقعاً این مسئلهٔ کشف حجاب جدی است. پدرم گفت این سفر ترکیه بد جوری حال و هوای شاه را عوض کرده، فقط امیدوارم شورش و بلوا بپا شود که این مردم دیگر خسته شده‌اند. از دوره مشروطیت تاکنون یک لحظه روی آرامش را ندیده، همش نگرانی، همش گرسنگی، همش بیماری. خداوند آخر و عاقبت این مملکت و ملت را خیر کند. البته ما در راه مدرسه گاهی صدای اعتراض گروههای از مردم را می‌شنیدیم، ولی اهمیت نمی‌دادیم و به مدرسه می‌رفتیم. آن سال تحصیلی هم به پایان رسید.

تابستان آن سال بسیار به سختی گذشت، زیرا موضوع کشف حجاب اکثر زنان شهر را در خانه‌های خود حبس کرد، از جمله مادرم و سایر بانوان و دختران منزلمان و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. در نتیجه بیشتر تابستان را در خانه به مطالعه و تحقیق

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

گذرانـدم. اخبـار خوبـی از بیـرون شـنیده نمی‌شـد، بـرای اولیـن بـار در شـهربانی یـا نظمیـه آن زمـان زنـدان زنـان تشـکیل شـد و آن هـم بـرای بانوانـی بـود کـه در مقابـل پاسـبانهای نظمیـه حاضـر نبودنـد چـادر از سـر بردارنـد و بعضـاً بـه آنهـا فحاشـی نمـوده و درگیـر می‌شـدند و همیـن امـر باعـث دسـتگیری و زندانـی شدنشـان می‌شـد و شـرط آزادی برداشـتن چـادر بـود. از پـدرم در ایـن مـورد سـؤال کـردم. در جوابـم گفـت: دختـرم قبـلاً هـم گفتـه بـودم سـفر ترکیـه در روحیـه شـاه تأثیـر بسـیار زیـادی داشـت و او سـعی دارد جـا پـای آتاتُـرک گذاشـته و بـه قـول خـودش ایرانـی مـدرن بـه سـبک ترکیـه یـا اروپـا درسـت کنـد، امـا از بدجائـی شـروع کـرده. ولـی ایـن را بـه خاطـر داشـته بـاش اکثریـت ایرانیـان در طـول تاریـخ ثابـت نموده‌انـد کـه دو میـراث تاریخـی خـود را هرگـز فرامـوش نخواهنـد کـرد، حـدود ۱۰۰ سـال سـلطهٔ اعـراب و حـدود ۳۰۰ سـال سـلطهٔ مغولهـا جانشـینان چنگیـز خـان و تیمـور بـا آنهمـه فجایـع و کشـتارهائی کـه صـورت گرفـت نتوانسـت ایـن دو عشـق و وابسـتگی را از ایرانیـان بگیـرد، بـا وجـودی کـه بسـیار تـلاش کردنـد و بـه گـواه تاریـخ چـه انسـانهای ایرانـی شـرافتمندی کـه سـر بـه پـای ایـن عقایـد خـود گذاردنـد، کـه عبارتنـد از ۱- حفـظ آداب و سـنن خـاص ایـران زمیـن ماننـد عیـد نـوروز، سـیزده بـدر، چهارشـنبه سـوری، جشـن مهـرگان، جشـن سـده و غیـره... ۲- عشـق بـه اسـلام و حضـرت علـی علیه‌السـلام و حضـرت سیدالشـهداء علیه‌السـلام و اولادانـش، کـه خـودت شـاهدی کـه هـر سـال هـم مراسـم نـوروز و هـم عـزای سیدالشـهداء و گرامیداشـت شـبهای پـر فیـض قـدر، مشـتاقان بیشـتری پیـدا می‌کنـد و ملـت ایـران ایـن دو را فرامـوش نخواهنـد کـرد.

www.tabarestan.info تبرستان

چرا راه دور برویم حتماً اطلاع داری که از وقتی به دستور رضاشاه مراسم روضه‌خوانی ماه محرم و صفر ممنوع شده است، خاله و شوهرخاله‌ات میرزا اسدالله خان در چالوس ژاندارم‌های دولت را با پول خریداری کرده و مراسم روَضه‌خوانی و تعزیه بر پا می‌کنند؛ بنابراین اینگونه تصمیمات نمی‌تواند زیاد دوام بیاورد و کار به جائی خواهد رسید که دولت مجبور به تعدیل تصمیمات شاه خواهد شد.

من که محو سخنان پدرم بودم و مثل همیشه از ایشان درسهای زیادی می‌آموختم ناگهان شنیدم که پدرم با صدای بلند گفت: گوش می‌کنی؟ گفتم: پدر جان با گوش جانم می‌شنوم. پدرم سرم را نوازش کرد. پیشانیم را بوسید و ادامه داد ولی تو به فکر آینده‌ات باش و اجازه نده هیچ چیز تو را از رسیدن به هدف مقدسی که رسیدن به شغل معلمی است دور سازد. با حداقل حجاب هم می‌توانی خود را پوشش دهی.

به هر صورت آن تابستان هم سپری شد و من وارد سال چهارم دارالمعلمات شدم. درست به خاطر دارم از عشق آغاز سال تحصیلی، از اواخر شهریور تمام کتابهای درس و روپوش و سایر ملزومات مورد نیاز مدرسه را آماده می‌کردم. آغاز سال تحصیلی و دیدار دوستان همکلاسی‌ها شور و شوق زیادی در من ایجاد می‌کرد. آن سال را که سال ما قبل آخر دارالمعلمات بود برای رسیدن به دانشسرایعالی دختران با جدیت بیشتری آغاز نمودم، اما این زمان مصادف شد با بحران مالی پدرم که جز فروش املاک درآمد آنچنانی برای پوشش هزینه‌های زیاد منزلمان نداشت و از این بابت هر روز ناراحت‌تر و

www.tabarestan.info تبرستان

چهره‌اش تکیده‌تر از روز قبل می‌شد. تا جائیکه در بستر بیماری افتاد.

یک روز که از مدرسه به خانه آمدم و مطابق معمول به اطاق پدرم رفتم که گزارش پیشرفت تحصیلی‌ام را بدهم، دیدن چهرهٔ بیمار گونه‌اش مرا بسیار آزرده کرد و بی اختیار از اطاق خارج و مادرم را در آغوش گرفتم و اشک از دیدگانم جاری شد. مادرم گفت: دخترم ناراحت نباش مشکل خاصی نیست که نگران کننده باشد، بیشتر مشکل عصبی است. اما من طاقت نیاوردم، به اطاق پدرم رفتم. در حال خواندن کتاب بود عذرخواهی کردم و گفتم پدر جان از شما خواهش می‌کنم بیایید برویم دکتر. پدرم که تا آن تاریخ با دکتر و دارو اصولاً موافق نبود گفت: دخترم نیازی به دکتر نیست، من قبلاً هم از این دردهای معده داشته‌ام که با عرق نعناء و کمی پرهیز غذایی خوب شده. ولی من دست بردار نبودم و سرانجام هم پدرم را با هر ترفندی بود به اتفاق پسرخاله‌ام علی‌اکبر به نزد دکتر بردیم که خوشبختانه دکتر هم تشخیص داد مشکل بیشتر عصبی است، با کمی استراحت و مصرف داروها و پرهیز برطرف خواهد شد. خدا را هزار بار شکر نمودم.

پسرخاله‌ام بسیار مهربان بودِ و علاقهٔ وافری داشت که من چیزی از او بخواهم تا در اسرع وقت آن را انجام دهد. وقتی به منزل برگشتیم سریع برای پیچیدن نسخه پدرم رفت من به اتفاق پدر و مادرم که حالا نگرانی‌اش برطرف شده بود، پدرم را در اطاقش خواباندیم. چند دقیقه بعد علی‌اکبر داروها را آورد از او به خاطر همه

www.tabarestan.info تبرستان

محبت‌هایش تشکر کردم. گفت: این چه حرفی است من ایشان را مانند پدر خودم دوست دارم و از اینکه مشکل خاصی وجود نداشت بی‌نهایت خوشحال شدم.

حالا فرصتی پیدا شده بود تا چند کلمه‌ای صحبت کنیم. من از او پرسیدم اوضاع و احوال درسی چطور است؟ گفت بد نیست تا اینجا که با استفاده از تک مادهٔ عزیز و نمرات ناپلئونی قبول شدیم. این دو سال هم می‌گذره. گفتم شوخی می‌کنی، مادرم راجع به پیشرفت تحصیلی شما برایم بسیار گفته، کارنامه‌هایت را هم دیدم که با نمرات عالی هر سال قبول می‌شوی. لبخندی زد و گفت البته به پای شما نمی‌رسد. گفتم دلم برای خاله‌جان و بقیه فامیل خیلی تنگ شده. او بلافاصله با شوق ویژه‌ای گفت انشاالله به زودی دیدارها تازه شود.

خوشبختانه پس از مدت کوتاهی پدرم حالش خوب شد و به زندگی عادی برگشت. اما کماکان مشکلات مالی او را آزار می‌داد و این امر باعث نگرانی من می‌شد. با این همه آن سال تحصیلی را توانستم با رتبهٔ اول به پایان برسانم و این خبر همهٔ فامیل به خصوص پدرم را خیلی خوشحال کرد. ناگفته نماند شاگرد اول شدن در سالهای آخر دارالمعلمات با وجود رقبای سرسخت کار آسانی نبود که من توانستم با بهره‌مندی از الطاف بیکران الهی که پیوسته شامل حالم بوده و راهنمائی‌های مدبرانهٔ پدرم و تلاش و کوشش زیاد خودم به آن برسم.

تابستان سال ۱۳۱۶ ه.ش آغاز شد. همانگونه که پیش‌بینی

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شد رضاشاه موضوع کشف حجاب را مجدّانه پیگیری می‌نمود و همهٔ مخالفان چه در این مسئله و یا سایر موارد را به شدت سرکوب می‌کرد و در عین حال با کمک مهندسان و تکنسین‌ها و مشاوران آلمانی که دیگر حرف اول را در گرفتن طرحهای عمرانی در ایران می‌زدند، مانند ساخت بیمارستانها و کشیدن خط آهن شمال به جنوب و راههای شوسه و به خصوص جاده تهران ـ چالوس معروف به کندوان، که نام یکی از قلل سلسله جبال البرز واقع در آن مسیر بود و تونلی به همین نام با حدود دو کیلومتر طول و ساخت کارخانجات متعدد از جمله کارخانه حریر بافی چالوس که در آینده راجع به آن بیشتر خواهم گفت، در اوج قدرت قرار داشت. غافل از اینکه سپردن همهٔ امور به مستشاران آلمانی برای سایر کشورهای اروپائی به ویژه انگلستان که از منابع ایران برای خود سهمی قائل بود و منافع بسیاری را از دست داده بود، خوشایند نبود و همین امر در سرنوشت ایران و ایرانی نقش بسیار مؤثر و در عین حال مخربی بازی کرد که راجع به آن هم در فصول بعدی خواهم گفت. از طرف دیگر کشور آلمان در اروپا به رهبری فردی فاشیست که معتقد بود نژاد ملت آلمان آریائی است و این نژاد برتر است و باید بر همه دنیا حکومت کند، به ویژه حضور او در جبهه‌های جنگ جهانی اول و دیدن صحنه‌های دلخراش جنگ و کشته شدن هزاران سرباز آلمانی و سرانجام تلخی که شکست آلمان در آن جنگ برای آن کشور و ملت آلمان به همراه داشت، همواره این ناسیونالیست افراطی را آزار می‌داد و درصدد فرصتی بود تا با به دست گرفتن قدرت به قول

www.tabarestan.info تبرستان

خودش حکومت رایش را به اوج توانمندی و اقتدار برساند و با توجه به اینکه سخنران قابلی بود با تعدادی از هم مسلکان خود در سال ۱۹۲۰ با کمک عده‌ای کهنه سربازان قوی و بی‌رحم حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمانی را تأسیس و از آن پس به همین نام یا حزب نازی شهرت یافت و طرح پرچم و صلیب شکسته را خودش طراحی کرد و خلاصه با همان نفوذ کلام خود و سخنرانی‌های متعدد و آتشین توانست ملت آلمان را در جهت رسیدن به اهداف پلیدش یاری نموده و سرانجام در سال ۱۹۳۳ جمهوری وایمار را منحل و خود به عنوان رهبر آلمان و رایش سوم قدرت را به دست گرفت و از همان زمان کسی جلودار او در اجرای برنامه‌هایش نبود و با کمک گروهی از نزدیکانش که در وابستگی به او تا پای جان ایستاده بودند توانست با چند طرح کوتاه مدت و میان مدت از آلمان قدرتی بسازد که در اروپا و یا شاید در دنیا نظیر نداشت، چه به لحاظ صنعتی و چه از نظر قدرت نظامی و ارتش، و رضاشاه که خود شیفته قدرت بود خواسته یا ناخواسته شاید به لحاظ تلقینات برخی نخست وزیران خود که تحصیلکرده آلمان و طرفدار هیتلر بودند خود را در دامان آلمان انداخت و با هیتلر از در دوستی در آمد و روابط دو کشور هر سال بهتر و نزدیکتر می‌شد.

بهترین دوران این رابطه در زمان صدارت حاج مخبرالسلطنه بود که عدل‌الملک دادگر یک ژرمانوفیل دیگر در رأس مجلس بود، با روی کار آمدن فروغی رضاشاه دادگر را از ریاست مجلس بر کنار و جای او حاج محتشم‌السلطنه دادگر و مخبرالسلطنه که سر و سری

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

هم با انگلیس‌ها داشت منصوب نمود. محتشم السلطنه اسفندیاری دربست طرفدار آلمان بود.

این مطالب را از طریق مطالعه روزنامه‌ها و رادیو که در آن زمان برای خود ارج خاصی داشت و خاص طبقات بالای جامعه و معمولاً در بالای طاقچه جائی مخصوص داشت و گاهی اعضاء خانواده دور هم جمع می‌شدند و به آن گوش می‌کردند شنیده بودم. یکی دیگر از اخبار داغ آن زمان بازگشت ولیعهد محمدرضا از سوئیس بود که پیوسته همراه پدرش در کلیه مراسم شرکت می‌کرد، از جمله افتتاح رادیو. اگر نیازی به توضیح و توجیه در خصوص برخی مسائل روز داشتم از پدرم سؤال می‌کردم و ایشان با همان متانت و صبوری خاص خود مرا آگاه می‌نمودند.

اواسط تابستان از علی‌اکبر پسرخاله‌ام پرسیدم امسال به شمال نرفتید؟ گفت: کجا بروم وقتی دلم اینجاست. از شنیدن این جمله قلبم فرو ریخت. بی‌اختیار سرم را بزیر انداختم و به سرعت به اطاقم رفتم. دیگر حرکات و ایماء و اشاره‌ها تبدیل به اعتراف شده بود و من هیچگونه احساسی در خود نمی‌دیدم. حتی از دیدن و شنیدن این همه احساس عشق و علاقه از طرف او کمی نگران و دلگیر می‌شدم. من تمام وقت و فکرم صرف ارتقاء درجه تحصیلی و علمی خودم بود و به این مسائل مطلقاً فکر نمی‌کردم.

تابستان گرم و طولانی سال ۱۳۱۶ به پایان رسید و من با شوق و شور همیشگی، آخرین سال تحصیلی خود در دارالمعلمات را آغاز نمودم. در آن دوره با توجه به مصوبات وزارت فرهنگ، دانش‌آموزانی

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

که در دو سال آخر دارالمعلمات شاگرد اول تا سوم می‌شدند، در صورت تمایل مستقیماً برای اخذ لیسانس به دانشسرایعالی وارد می‌شدند؛ بنابراین سال تحصیلی دشواری را پیش رو داشتم که برای آینده‌ام بسیار مؤثر بود، با توجهَ به اینکه سال گذشته هم شاگرد اول شده بودم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



شانزده سالگی‌ام

همیشه آخر سال تحصیلی برایم زیبا و دوست داشتنی بود، تجدید دیدار معلمان دلسوز و زحمتکش و همکلاسی‌ها و مهمتر از همه اشتیاق فراگیری مطالب جدید از زبان معلم و کتاب و ارتقاء سطح تحصیلات، برایم از ارزش والائی برخوردار بود. در این زمان تنها

نگرانیم پدرم بود که با داشتن مخارج سنگین و وضع بد مالی تقریباً تمامی املاک و مستقلات خود را فروخته بود و این وضعیت او را رنج می‌داد، ولی هرگز حاضر نبود ما چیزی از این موضوعات بدانیم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل سوم

دارالمعلمات و دانشسرایعالی دختران

اواسط پائیز سال ۱۳۱۶ در حالیکه تمام هوش و حواسم متوجه درسهایم در سال آخر دارالمعلمات بود خبر آوردند که خالهٔ بزرگم همراه شوهرش میرزا اسدالله خان و دخترانش در راه تهران هستند. این خبر را یک روز که از مدرسه باز می‌گشتم، داخل حیاط خانه پسرخاله‌ام علی‌اکبر با شور و شوق زایدالوصفی به من داد و گفت عرض نکردم دختر خاله به زودی دیدارها تازه خواهد شد. من هم بی‌نهایت از شنیدن این خبر خوشحال شدم چون علاقهٔ زیادی به خاله‌ام داشتم، برایش بی‌نهایت دلتنگ بودم. از طرفی خوشحالی مادرم هم بر شادی من می‌افزود. پدرم هم که پیوسته

روابط دوستانه و صمیمانه‌ای با میرزا اسدالله خان داشت، بی‌نهایت ابراز خوشحالی کرد. وقتی در اطاقم کتابها را روی میز گذاشتم هم خوشحال بودم و هم نگران. دیدار خاله و خانوادهٔ مهربانش برایم شادی آفرین بود اما می‌ترسیدم حضور آنها باعث شود تا از درس و مدرسه غافل شوم که لحظه‌ای غفلت در این مقطع حساس تحصیلی می‌توانست در آینده‌ام تأثیر منفی داشته باشد؛ چون یک سفر تقریباً یک هفته‌ای اقامت دو ماهه را می‌طلبید و از طرفی دخترخاله‌هایم تقریباً هم سن خودم بودند و مسلماً توقع داشتند بیشتر وقتم را در کنار آنها باشم.

www.tabarestan.info تبرستان

در همین افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان درِ اطاقم آهسته باز شد و صدای مهربان پدرم را شنیدم که می‌گفت عزیزجانم می‌توانم داخل شوم؟ گفتم بفرمائید پدر جان. آه که داشتن چنین پدر نکته‌سنج و با شعوری چه نعمت بزرگی است. به محض ورود کنارم نشست دستی به سرم کشید و گفت حالت را کاملاً درک می‌کنم. وقتی به سوی اطاقت می‌آمدی تردید و نگرانی را در چهره‌ات می‌دیدم و می‌دانم نگران چه هستی. آمدن خانوادهٔ میرزا اسدالله می‌تواند به درس و مدرسه‌ات لطمه بزند، با توجه به اینکه امتحانات ثلث را پیش رو داری. با تعجب گفتم پدرِ جان شما از کجا متوجه این مطلب شدید؟ به آرامی گفت: آنچه جوان در آئینه می‌بینند، پیر در خشت خام می‌تواند ببیند. به هر صورت من چاره‌ای اندیشیده‌ام تا هم به درسهایت برسی و هم به میهمانانت. شما بعد از مدرسه مستقیماً به خانهٔ خواهر بزرگت برو آنجا اطاقی برایت در نظر گرفته

می‌شود تکالیف و مطالعهٔ دروست را انجام بده و چند ساعت بعد به خانه برگرد و ساعتی با میهمانان سرگرم باش یک روز جمعه هم می‌توانی به اتفاق آنها برای گردش به بیرون از خانه بروی، برای خودت هم خوب است. هیچوقت فراموش نکن اینکه تمام وقت خود را صرف مطالعه و درس خواندن نمائی در روحیه‌ات اثر خوبی نخواهد داشت. مطمئن باش کمی تفریح و سرگرمی فارغ از درس و مدرسه لازم است اگر این مسئله لازم نبود، بین ساعات درس زنگ تفریح در مدرسه نمی‌گذاشتند. مثل همیشه راهکار مناسب پدرم باعث آرامشم شد. از ایشان تشکر کردم و گفتم اگر سؤال شود که چرا آنقدر مدرسه‌اش طول کشید چه؟ گفت: برای آن هم پاسخ مناسبی دارم درس فوق‌العاده به خاطر موقعیت خاص تحصیلی دروغ هم نمی‌گویم. خوشبختانه منزل خواهرت نزدیک است، ولی برای آمدنت حتماً یک نفر را خواهم فرستاد که تنها نباشی. بی اختیار در آغوش پدرم پریدم و صورتش را بوسیدم و گفتم خداوند سایه شما را از سر ما کم نکند، چقدر مات و مبهوت بودم که با آمدن مهمانان چه کنم.

برای اولین بار پس از مدتی خندهٔ زیبای پدرم را دیدم. در همین موقع مادرم شاد و خندان وارد اتاق شد و گفت پدر و دختر خوب خلوت کردید. آقا جان میهمان داریم، باید تدارک ببینیم. پدرم با شوخی و خنده گفت آن هم میهمان بهشتی خواهر زن و باجناق. برویم خانم تا این بچه به کارهایش برسد. من مادرم را بوسیدم و از شادی او شاد شدم. چند روز گذشت در یک بعدازظهر که من

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

در اطاقم به درسهایم می‌رسیدم صدای هلهلهٔ اهالی خانه مرا به بیرون کشاند. متوجه شدم خبر آورده‌اند که کاروان حامل خاله و شوهرخاله و همراهانشان به تهران رسیده است و تا ساعاتی دیگر به منزل خواهند رسید. جنب و جوش خدمتکاران برای آماده‌سازی تشریفات استقبال را مادرم مدیریت می‌کرد. چند رأس گوسفند را آماده می‌کردند تا جلوی پای مسافران قربانی کنند.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

به هر صورت حوالی غروب چندین اسب تنومند که از حالت نفس کشیدن و کف دهان معلوم بود بسیار خسته‌اند، تا زانو گل‌آلود و بدنشان خیس عرق بود، همراه با قاطرانی که مخصوص حمل بار بودند به در خانه رسیدند. پدرم به استقبال میرزا اسدالله شوهرخاله‌ام که مردی تنومند و سوارکاری قابل بود رفت و او هم به محض پیاده شدن از اسب پدرم را در آغوش گرفت و روبوسی انجام شد. مادرم و علی‌اکبر مستقیم به سراغ خاله‌ام رفتند. دو خواهر بعد از مدتی که همدیگر را ندیده بودند در آغوش یکدیگر به شدت گریه می‌کردند. من هم تحت‌تأثیر قرار گرفته بودم، دخترخاله‌هایم را بوسیدم با چشمان اشک آلود و به آنان خیر مقدم گفتم. آنها هم متقابلاً اشک شوق می‌ریختند.

پس از مراسم خوش آمد گوئی همگی وارد خانه شدیم و میهمانان به سمت اطاقها و محل خوابشان راهنمائی شدند و پس از مدتی استراحت و تعویض لباس در اطاق پذیرائی دور هم جمع شدیم. دو خواهر با هم صحبت می‌کردند من هم در کنار دختر خاله‌هایم نشسته بودم و پدرم با شوهرخاله‌ام. من حواسم به همه بود به

خصوص مادرم که وقتی خاله‌ام از اوضاع و احوال شمال می‌گفت گاه متأثر می‌شد و چهره‌اش درهم می‌رفت و گاهی گریه می‌کرد و گاهی هم خوشحال می‌شد و لبخند می‌زد. اینها به خاطر اخبار غمگین و شادی بود که خاله‌ام می‌داد. پدرم از شوهرخاله‌ام سؤال کرد خوب سفر چطور بود؟ ایشان در جواب گفتند: متأسفانه مثل سابق همانطوریکه شما می‌دانید این سفر بسیار سخت و طاقت فرسا است، به خصوص وقتی که خانواده همراه انسان باشد سخت‌تر هم می‌شود. ولی خدارو شکر مشکل خاصی پیش نیامد. اما خوشبختانه جادهٔ تهران چالوس (کندوان) در شرف اتمام است و احتمالاً تا اوائل سال آینده افتتاح و آماده بهره‌برداری خواهد شد. انشاءالله این بار جنابعالی به اتفاق عزیزان با اتومبیل به چالوس تشریف خواهید آورد.

در همین موقع علی‌اکبر پسرخاله‌ام وارد شد و پشت سرش دو نفر از خدمتکاران صندوقچهٔ بزرگی را که با خود حمل می‌کردند در گوشهٔ مناسبی قرار دادند. خاله‌ام برخاست و کلید آن را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و درب آن را باز کرد و گفت باید ببخشید سوغات چالوس همین است دیگر و شروع کرد به بیرون آوردن سوغاتی‌ها که بیشترینش برای من بود. پارچه‌های فوق‌العاده زیبا که با بهترینهای خارجی رقابت می‌کرد، همراه با چندین پیراهن و البسه دیگر. پرسیدم خاله جان این پارچه‌های زیبا ساخت کجاست؟ با لبخندی گفت ساخت ایران، آن هم چالوس ایران. این‌ها متعلق به کارخانهٔ حریربافی چالوس است که چندین سالیست مشغول فعالیت شده. گفتم باور نکردنی است و خاله‌ام را بوسیدم و از همگی

www.tabarestan.info تبرستان

تشکر کردم. مادرم و خواهرانم و برادرانم که برای یکایکشان سوغات آورده بودند، تشکر کردند. پدرم رو به شوهرخاله‌ام کرد و گفت میرزا اسدالله دیگر قرار نبود این همه زحمت بکشید، این مسیر به اندازه کافی دشوار است، حمل این همه بار آن را دشوارتر هم می‌کند. خاله‌ام پاسخ داد کاری که با عشق انجام شود دشواری ندارد، به هر صورت باز هم ببخشید قابل‌دار نیست.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پس از صرف شام بذله‌گویی‌های علی‌اکبر شروع شد، به خصوص حالا که دیگر پدر و مادر و خواهرانش هم بودند. اصولاً او با وجود متانت و حجب و حیایی که داشت و احترام بسیار زیادی که برای بزرگترها قائل می‌شد، انسان شوخ‌طبع و خوش‌روئی بود و بعضی حرفها و حرکاتش مرا به خنده می‌انداخت.

آن شب به علت خستگی میهمانان قدری زودتر خوابیدند و صبح هنگام صرف صبحانه شوهرخاله‌ام از پسرخاله‌ام سؤال کرد خوب میرزا علی‌اکبر از اوضاع درس و مدرسه بگو، در پاسخ گفت پدر جان انشاءالله امسال دیپلم خواهم گرفت (در آن دوره دبیرستان ۵ سال بود و دیپلمی که بعد از ۱۱ سال تحصیل می‌دادند، به دیپلم علمی شهرت داشت) و ادامه داد البته به لطف و راهنمائی‌های مدبرانهٔ ایشان (رو به پدرم) که از هیچ کوششی برای پیشرفت تحصیلی من دریغ ننمودند و مهربانی‌های خالهٔ عزیزم. پدرم گفت موفقیت و شکست هر انسانی بعد از خداوند تبارک و تعالی به دست خود آن فرد است. اگر قرار بود با راهنمائی و پند و اندرز و دعا همه کارها درست شود و انسانها موفق شوند، پس این همه انسانهای ناموفق و بعضاً سر بار اجتماع

که جز مصرف کاری بلد نیستند از کجا آمده‌اند؟ نه پسرم راهنمائی ما و مهربانی خاله‌ات عوامل مؤثر هستند، آنچه تعیین کننده است تلاش و کوشش و هدفمند بودن خود شخص است، چرا که خداوند کوشنده‌ها را دوست دارد. بنده شاهد دود چراغ خورن شما برای درس و مدرسه بودم و هیچگاه ندیدم که جز از راه خانه و مدرسه مسیر انحرافی داشته باشی. البته گوش کردن و عمل کردن به تجربیات بزرگترها اگر منطقی و در جهت خیر و صلاح باشد، می‌تواند مؤثر واقع شود.

www.tabarestan.info تبرستان

من بعد از خاتمهٔ سخنان پدرم عذرخواهی کردم و گفتم امسال برای من هم سال سختی است و برای اینکه موفق باشم درس‌های فوق‌العاده‌ای است که باید ساعات بیشتری صرف کنم، بنابراین قدری دیرتر خواهم رسید. خاله‌ام بلافاصله گفت دخترم درس و مدرسهٔ شما از همه چیز مهمتر است، نگران نباش، ما فعلاً به قول معروف هستیم و به ریش شما بسته‌ایم.

در این موقع علی‌اکبر به من گفت اجازه بده همراهت باشم الان حاضر می‌شوم. دو نفری پس از خداحافظی عازم مدرسه شدیم در راه به او گفتم چطور شد به فکر رساندن من افتادی؟ با ناراحتی و نگرانی خاصی که برایم بسیار بی مورد بود جواب داد تو نمیدانی بی‌انصاف. گفتم بی انصاف! منظورت چیست؟ گفت جریان این کلاس فوق العاده چیست؟ چون همیشه او را انسان منطقی و با شعور و ظرفیت بالائی دیده بودم، حقیقت ماجرا را برایش توضیح دادم و در آخر گفتم حالا تو چرا ناراحتی؟ جواب داد تو که میدانی من

همیشه نگران رفت و آمد تو هستم، ثانیه‌شماری می‌کنم تا شما از مدرسه برگردی. حالا هم که می‌خواهی دیرتر بیائی دیگه بدتر، پس من می‌آیم دنبالت. گفتم نیازی نیست پدر یکی از خدمتکاران را مسئول این کار کرده و جای نگرانی نیست. حوالی مدرسه از من خداحافظی کرد و رفت. بقیه راه را به حرفهایش فکر می‌کردم و واقعاً برایم عجیب بود، چون من هرگز نه نگاه خاصی، نه رفتاری که او را به این عشق یک طرفه تهییج کند با او نداشتم، اما فقط به عنوان یک فامیل دلسوز و مهربان دوستش داشتم. من تنها فکر و خیالم اول پدر و مادرم، خواهر و برادرانم و بعد تحصیلم بود که دیگر وقتی برای فکر کردن به این قبیل مسائل برایم باقی نمی‌ماند. وقتی به مدرسه رسیدم با خودم گفتم به قول خانم اسکارلت اوهارا در کتاب بر باد رفته خانم مارگارت میچل، فردا راجع به این مسئله فکر می‌کنم. گرچه وقتی وارد کلاس درس شدم حقیقتاً همه چیز را فراموش کردم.

در یکی از روزهای پائیز، به ابتکار مدرسه مقرر شد مناظره‌ای بین تیم منتخب دارالمعلمات (دختران) و تیم منتخب دارالمعلمین (پسران) صورت گیرد. موضوع مناظره این بود که نقش مادر در زندگی و آینده انسان مهمتر است یا نقش معلم؟ پسران معلم را انتخاب کردند و در مدح معلمین و زحماتی که برای تعلیم و تعلم آینده‌سازان کشور می‌کشند و ارزش و اهمیت سوادآموزی آن هم در جامعه‌ای که متأسفانه تعداد بیسوادان بیش از افراد باسواد بود، این امر ارزش والاتری پیدا می‌کند و دختران هم در اهمیت نقش مادر

www.tabarestan.info تبرستان

صحبت‌هائی کردند اما من با کمک پدرم شعری سرودم به شرح زیر:

هزار شکر ز الطاف حضرت داور — نموده قسمت من مهربان یکی مادر
چه مادری که ز اخلاق چون فرشته بود — چه مادری که به کردار از ملک برتر
هر آنزمان که مرا یاد زحمتش آید — کشم ز سینه بسی آه و ناله از هنجر
مرا چو باغ بود خانه باغبان مادر — نهال باغ منم تا رسیده‌ام به ثمر
شود نهال گر از لطف باغبان محروم — در عاقبت خس و خاشاک گردد و بی بر
هر آنچه مادر گوید به ذهن می سپرم — ولی سخن ز دبیران نمی‌کنم باور
دلیل آنکه روانم بدست مادر هست — کلام او به روانم نموده است اثر
اگر دبیر تصرف کند روان مرا — کلام او به روان می‌کند اثر بهتر
بیا تو فخر رئیس از برای مادر خویش — دعای خیر نما چون شدی سخن پرور

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

با خواندن این شعر، حضار به ویژه معلمین، مرا به شدت تشویق نمودند و تیم دارالمعلمات برنده مناظره شد و جوائزی اهدا گردید. از آن لحظه به بعد من به صورت یک چهرهٔ شاخص در دارالمعلمات شناخته شدم.

طبق هماهنگی قبلی با پدرم پس از خاتمهٔ مراسم به منزل خواهر بزرگم رفتم. اطاق زیبایی برایم درست کرده بود. خواهرانم بسیار مهربان بودند، به ویژه این خواهر بزرگم عزیزالملوک که شوهرش از نامداران منطقه کجور مازندران بود و خودش مانند من عاشق پدرم بود. کمی با هم درد و دل کردیم، از خانوادهٔ مادرم خیلی تجلیل کرد و گفت بسیار مهربان و بزرگ هستند. خواهران همسر اول



کتاب اندرزنامه، جایزه مناظره از طرف وزارت معارف

پدرم با فاصلهٔ کم به دنیا آمده و تقریباً همسن مادرم بودند و من با دخترانشان خیلی دوست و نزدیک بودم. قدری با دختر بزرگ خواهرم حشمت درویش که نزدیکترین فامیل و دوستم بود صحبت کردم و به شوخی به او گفتم مثل اینکه منَ اومدم اینجا درس بخونم، مگه تو درس و کار و زندگی نداری؟ با خنده بلند شد و گفت من میرم ولی فکر نمی‌کنم این علی‌اکبر از تو دست بنرداره، آخرش هم باید زن همین پسرخاله بشی. من بالش کوچکی که کنارم بود به دست گرفتم و به سمت او که با سرعت داشت خنده‌کنان اطاق را ترک می‌کرد، پرتاب کردم و در حالیکه گفته او را فقط یک شوخی فرض می‌کردم به درسهایم پرداختم.

خواهرم مثل یک مادر دلسوز مرتب از من پذیرایی می‌کرد به او گفتم خواهر اگر اینطور باشد به جان پدر قسم که من دیگر نمی‌آیم. آخر من که میهمان نیستم که شما آنقدر خودتان را به زحمت می‌اندازید. با مهربانی گفت: خواهر قشنگ و کوچولوی من تو باید بدانی موقع درس خواندن حتماً باید بدنت را با خوردن میوه و غذاهای مفید تقویت نمائی، هیچ چیز مهمتر از سلامتی نیست و به قول معروف عقل سالم در بدن سالم است. گذشته از این من می‌خواهم از این فرصت به دست آمده استفاده کنم و بیشتر تو را ببینم و گر نه خودت می‌دانی اینجا ما خدمتکار زیاد داریم. خواهرم را بوسیدم و از او تشکر کردم و مجدداً تقاضایم را تکرار نمودم. ایشان هم قبول کرد و گفت باشد من بعد کمتر مزاحمت می‌شوم، می‌دانم درس خواندن برای تو از همه چیز مهمتر است.

www.tabarestan.info تبرستان

نزدیک غروب آفتاب خدمتکارمان آمد و بعد از خداحافظی با خواهر و خواهرزاده‌هایم به خانه رفتم. گویا همگی منتظر من بودند، به خصوص میهمانان. مانند اینکه من از سفر چند روزه برگشتم خاله‌ام مرا در آغوش گرفت و بوسید و دخترخاله‌هایم از درس و کلاس پرسیدند. آن شب در اطاق، همگی دور هم شام خوردیم و گپ و گفت‌های فامیلی شروع شد. پدرم با شوهرخاله‌ام صحبت می‌کردند راجع به اوضاع و احوال مملکت. من مجدداً از خاله‌ام به خاطر لباس‌ها و پارچه‌های زیبائی که برایم آورده بود، تشکر کردم و پدرم آهی کشید و گفت ای‌کاش روزی برسد که ما از این قبیل تولیدات آنقدر داشته باشیم که نیازی به واردات از خارج نباشد. ملت ایران با آن پیشینهٔ تاریخی ثابت کرده است که در تمامی صنایع و کشاورزی، نه تنها می‌تواند خودکفا باشد، بلکه تولیدات خود اعم از موادغذائی و صنایع‌دستی و پارچه و حتی ماشین‌آلات صنعتی به سایر کشورها صادر و ارز حاصل را صرف سازندگی و نهایتاً رفاه ملت نماید، که حقیقتاً استحقاق آن را دارند. خوشبختانه شنیده‌ام اخیراً مهندسان آلمانی مشغول ساختن اولین کارخانه ذوب آهن هستند. این خبر بسیار خوبی است، مشروط بر اینکه مانند سایر کشورهای صنعتی دنیا این کوره‌ها به چندین و چند افزایش یابند؛ و این دور از دسترس نیست اما گویا رهبر آلمان، هیتلر با سخنرانی‌های آتشین و اغواکنندهٔ خود چنان ملت آلمان را مسخ نموده و توان نظامی‌اش را روز به روز افزایش می‌دهد که خیالهائی در سر دارد که نمونهٔ آن ضمیمه نمودن اطریش به خاک آلمان به این بهانه که من خود

www.tabarestan.info

یک اطریشی هستم. از طرف دیگر حضور تعداد زیادی از کارشناسان و مستشاران و مهندسان آلمانی در ایران باعث شده است تا گروههای بی‌تدبیر احزابی را در راستای اهداف هیتلر تأسیس و کار را به آنجا رسانده‌اند که دم از برتری نژادیَ و هم نژاد بودن با آلمانها به عنوان آریایی می‌زنند و نمی‌دانند هم از نظر شرعی و هم اجتماعی، تبعیض نژادی پدیدهٔ بسیار شوم و خطرناکی است و در جوامع مترقی امروز باید کاملاً منسوخ شود.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

نطق‌های گوبلز رئیس تبلیغات رایش از نزدیکترین یاران هیتلر، مرتب برتری نژاد آریا را به رخ جهانیان می‌کشاند و به دستور هیتلر در قوانین آلمان تنها گروه آسیایی و مسلمان که از امکانات زیادی برخوردار می‌شدند، ایرانیان بودند. همه با اشتیاق به حرفهای پدرم گوش می‌دادند و او ضمن عذرخواهی گفت: دست خودم نیست وقتی صحبت از ایران و ایرانی می‌شود، عنان اختیار از دستم خارج شده و در هر مجلسی می‌خواهم آنچه به صلاح مملکت است بگویم. امیدوارم خداوند آخر و عاقبت ما را ختم به خیر نمایند.

سخنان پدرم را به لحاظ افزایش اطلاعات کاملاً به خاطر سپردم، ولی من از سیاست و اوضاع و احوال سیاسی کشور اطلاع چندانی نداشتم، فقط آرزو می کردم این اتفاقات در ادامهٔ تحصیلم خللی وارد نسازد.

مدتی از اقامت خاله‌ام در تهران می‌گذشت. یک شب وقتی وارد اطاقم شدم صحبت‌های مادرم و خاله‌ام و پدر و شوهرخاله‌ام که در اطاق مجاور بودند، توجهم را به خود جلب کرد. گویا دربارهٔ من بود

چون نامم را از زبان مادرم شنیدم. آهسته بدون اینکه خیال استراق سمع داشته باشم روی تخت نشستم و شنیدم که پدرم می‌گفت فخری تمام فکر وخیالش درس و مدرسه است، به خصوص امسال که سال آخر دارالمعلمات را می‌گذراند و همانطوریکه قبلاً گفتم با پشتکاری که در درس خواندن دارد، انشاءالله سال آینده در دانشسرایعالی خواهد بود. بهتر است این مسائل به گوشش نرسد. بعداً در فرصت مناسب‌تر در این مورد من شخصاً با او صحبت خواهم کرد چون نهایتاً خودش باید تصمیم بگیرد.

www.tabarestan.info تبرستان

خاله‌ام گفت آقای سراج (پدرم با حکم احمدشاه در زمان صدارت محمدولی‌خان تنکابنی سپهسالار اعظم، به سراج لشگر و بعد سراج‌السلطنه ملقب شده بود) خودتان بهتر می‌دانید که من تا چه حد دیوانه‌وار فخری جان را دوست دارم و تنها آرزویم خوشبختی اوست و به شما این قول را می‌دهم با علاقه‌ای که علی‌اکبر به او دارد حتماً در کنار هم زندگی خوبی خواهند داشت. مادرم علاقهٔ وافری به علی‌اکبر داشت، اما در مقابل حرف پدرم هیچگاه صحبتی نمی‌کرد.

شنیدم که شوهرخاله‌ام گفت: رسم ما این است که جوانها را زود به سرانجام برسانیم، از طرفی خانواده های سرشناس زیادی هستند که علاقه‌مندند دخترشان را به علی‌اکبر بدهند ولی او زیر بار نمی‌رود و می‌گوید یا فخری یا هیچکس. لطفاً عنایتی بفرمائید فعلاً در حد یک نشانی هم شده این مطلب را برملا نمائیم، تا دهانها بسته شود.

پدرم این بار قدری با صدای بلندتر و با صلابت زیاد، اما محترمانه پاسخ داد میرزا اسدالله خان عرض کردم بعداً، بعداً.

وای خدای من از تو سپاسگزارم که چنین پدر فاضل و هوشمندی نصیب من کردی، اگر او را نداشتم چه می‌کردم؟ آخر مرا چه به ازدواج. من هنوز راه درازی در پیش دارم، می‌خواهم پس از دانشسرایعالی از طریق بورسیه برای اخذ دکترا به فرانسه بروم و پدرم هم پیوسته نظرش همین بوده. پس دیگر این حرفها چیست؟ در یک لحظه داشتم مهربانی‌ها و خوبیهای خاله و پسرخاله‌ام را فراموش می‌کردم و با خود گفتم فردا حتماً با او صحبت خواهم کرد که دیگر از این خواستگار بازیها در نیاورد. اما وقتی یاد سخنان پدرم افتادم، مصلحت را در این دیدم که طوری وانمود کنم که از گفتگوهای آن شب بی‌اطلاع هستم و رفتاری عادی داشته باشم. اما بعد از آن شب هر وقت علی‌اکبر را می‌دیدم متوجه غمی که وجودش را فرا گرفته بود و غرورش اجازه نمی‌داد با من در میان بگذارد، می‌شدم.

مدتی بعد خاله‌ام و همراهانشان با همان تشریفات استقبال بدرقه شدند. با این تفاوت که همگی ما از رفتنشان ناراحت بودیم به خصوص مادرم که بی اختیار اشک می‌ریخت و پدرم به او گوشزد می‌کرد که گریه پشت مسافر کار درستی نیست، خانم قدری خویشتن‌دار باشید. از آن طرف خاله و دختر خاله‌هایم هم گریه می‌کردند و پسرخاله‌ام هم متأثر و مغموم بود. همگی همراه غافله رفتیم تا جائیکه دیگر در کوچه پس کوچه‌های شهر ناپدید شدند.

www.tabarestan.info تبرستان

زندگی ما به روال عادی خود برگشت، ولی واقعاً جای خالی میهمانان حس می‌شد. من کماکان بیشتر وقتم را در منزل صرف درسهایم می‌نمودم. از عهدهٔ امتحانات یکی پس از دیگری با موفقیت بر می‌آمدم تا سرانجام در امتحانات نهائی که در اواخر خرداد سال ۱۳۱۷ برگزار شد، موفق شدم مجدداً با کسب رتبهٔ اول از مدرسه دارالمعلمات فارغ‌التحصیل شده و مستقیماً به دانشسرایعالی دختران راه یابم.

www.tabarestan.info تبرستان

آن دوران یکی از پر خاطره‌ترین و زیباترین لحظات زندگیم بود و حلاوت آن را هنوز می‌توانم حس کنم. از یک طرف پدر و مادرم را خوشحال کرده بودم و از طرف دیگر گام مؤثری در رسیدن به هدفم برداشتم. پدرم که شوق و شادی در چشمانش موج می‌زد، مرا در آغوش گرفت و گفت دختر نازنینم تو باعث افتخار و سربلندی من هستی. ای کاش اوضاع و احوال سابق را داشتم و می‌توانستم با ارزش‌ترین هدایا را تقدیمت کنم.

بلافاصله پاسخ دادم این چه فرمایشی است که می‌فرمائید تا همین جا هم من هر چه کردم و هر چه دارم از شما دارم. اگر نبود آن راهنمائیهای مدبرانه شما و تصمیمات درست و به موقع و سختی‌هائی که در به ثمر رسیدن من کشیدید، هرگز به این موفقیت‌ها نمی‌رسیدم. برای من بزرگترین هدیه سلامتی شماست. خداوند سایه شما را بر سر ما مستدام بدارد انشاءالله.

مادرم هم مرا در آغوش گرفت و بوسید و تبریک گفت. از زحمات بی‌شائبهٔ مادر مهربانم که تمام وقتش صرف راحتی من



کتاب بوستان سعدی، یکی از جوایزی که از طرف وزیر فرهنگ در سال ۱۳۱۷ به اینجانب اهدا گردید

و برادران و خواهرم می‌شد، سپاسگزاری کردم و گفتم مادر جان چگونه می‌توانم قطره‌ای از آن دریای بیکران عشق و محبت و زحمات

شبانه‌روزی شما را جبران کنم و بی اختیار اشک از چشمان هردویمان جاری شد. مادرم با همان بغضی که از خوشحالی در گلو داشت همراه با لبخند رضایت گفت: دختر عزیزم انتظار پدر و مادر از فرزند فقط همین است که اولاً با حفظ شخصیت و آبروی خانواده و موقعیت در تحصیل و انشاءالله در آینده کارهای اجتماعی باعث سرافرازی آنان شود و توقع یک احترام و سپاس که خوشبختانه تو همه اینها را به غایت ثابت کردی.

www.tabarestan.info تبرستان

علی‌اکبر هم جلو آمد و به من تبریک گفت و آرزو کرد که در مراحل بعدی هم همینطور موفق باشم. سایر اعضاء خانه یکایک تبریک گفتند.

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم و از همین لحظه برای اول مهر ماه و ورود به دانشسرایعالی دختران ثانیه‌شماری می‌کردم، اما موضوعی که پیوسته باعث نگرانیم می‌شد وضع روحی و جسمی پدرم بود که هر بار در مورد آن سؤال می‌کردم از پاسخ طفره می‌رفت. اما خودم می‌دانستم مردی که روزی چندین سوار و تفنگچی همراهیش می‌کردند و در سفرهٔ خانه‌اش بیشتر از سی چهل نفر غذا می‌خوردند، ظرف چند سال تمامی مناصب و اموال و املاک و مستغلات خود را از دست داده بود و حالا در یک خانه استیجاری که برای حفظ آبرویش نسبتاً بزرگ هم بود زندگی می‌کرد. خواهران و برادرم از همسر اول پدرم هر کدام به سر زندگی خود رفته بودند و با وجود وضع مالی خوبی که داشتند، پدرم هرگز به آنها اجازه نمی‌داد کوچکترین کمک مالی به خانهٔ ما بفرستند.

دائی‌ام میرزا آقا ازدواج کرده و به کاری که پدرم برایش گرفته بود می‌رفت، اما کماکان در منزل ما زندگی می‌کرد. حتی میرزا اسدالله خان که به بهانهٔ حضور پسرش در خانه ما گاهی از شمال برنج و ماهی و مرکبات می‌فرستاد، ناراحَت می‌شد و به مباشرش می‌گفت ضمن تشکر از ایشان لطفاً بفرمائید دیگر این کار را نکنند، علی‌اکبر مانند پسر من است، هر چه ما می‌خوریم او هم می‌خورد، نیازی به جبران و زحمت ایشان نیست.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

یک روز نسبتاً گرم تابستان در کنار باغچهٔ منزل به اتفاق مادرم نشسته بودیم، دو نفری صحبت می‌کردیم. مادرم رو به من کرد و گفت: ببین من از طرح این سؤال هیچ منظور خاصی ندارم، فقط می‌خواهم نظرت را بدانم. تو دیگر دختر بزرگی هستی و خواستگاران زیادی در غیاب تو یا پیغام می‌فرستند یا مراجعه می‌کنند، که پدرت به خاطر آشنایی که با روحیات تو دارد، به خصوص علاقه وافرت به ادامه تحصیلات عالیه آنها را جواب می‌کند. اما سؤال من این است که در مورد علی‌اکبر چه فکر می‌کنی؟

با وجودی که کاملاً متوجه منظورش شده بودم و یک زمینه قبلی هم داشتم، بلافاصله با تعجب سؤال کردم منظورتان چیست مادر جان، خوب علی‌اکبر پسر خالهٔ من است و این چند سالی که در منزل ما بوده، من جز مهربانی و محبت و چشم و دل پاک و سیری که دارد چیزی از او ندیده‌ام. مادرم لبخند رضایت‌مندانه‌ای زد و گفت اگر بخواهد با تو ازدواج کند همسرش می‌شوی؟ بی اختیار اخمهایم در هم رفت و گفتم این چه سؤالیست مادر جان علی‌اکبر

برای من مثل برادرانم می‌ماند و شما هم که گفتید من هدف بزرگتری را دنبال می‌کنم که با ازدواج و این قبیل مسائل از آن دور خواهم افتاد. خواهش می‌کنم دیگر راجع به این موضوع صحبت نکنیم.

مادرم آرام گفت باشد عزیزم پدرت هم همین نظر را دارد و خواسته تو برای ما از همه چیز مهمتر است. خواهش می‌کنم این مطلب را فراموش کن و نگذار در روحیه و رفتارت نسبت به علی‌اکبر تأثیر بگذارد. این فقط یک سؤال بود و تمام شد.

www.tabarestan.info تبرستان

خیالم آسوده شد. برخاستم مادرم را بوسیدم و گفتم قربون مادر فهمیده و مهربانم برم انشاءالله. مادرم با صدای بلند گفت: خدا نکنه دیگه از این حرفها نزن که ناراحت می‌شم، من انشاءالله قربون تو دختر خوبم برم و بعد خندید و گفت مادر و دختر خوب قربون و صدقهٔ هم می‌ریم. دیگه بسه پاشو برو به کارهات برس که دیگه چیزی به پائیز نموده، درس خوندن تو دانشگاه به آسونی مدرسه نیست، باید خودت رو کاملاً مهیا کنی.

بالاخره اول مهر ماه سال ۱۳۱۷ من اولین روز حضورم در کلاس درس دانشسرایعالی را تجربه نمودم و از لحظه لحظهٔ آنچه استادان می‌گفتند و بحث‌هائی که با همکلاسی‌ها داشتیم، لذت می‌بردم.

آن سال اتفاق جالب توجهی که رخ داد، موضوع ازدواج ولیعهد بود. محمدرضا پهلوی ولیعهد ایران، که در سال ۱۳۱۵ پس از پایان تحصیلات از سوئیس به ایران مراجعت کرد. رضاشاه به اتفاق جمعی از رجال سیاسی کشور به استقبال او رفتند و از آن به بعد مقرر

شد به دانشکده افسری برود، اما پیوسته رضاشاه برای اینکه امور مملکت‌داری را به او بیاموزد در کلیه مراسم و سفرها او را همراه خود می‌برد و از طرف دیگر از سال ۱۳۱۶ تصمیم گرفت برای ولیعهدش همسری انتخاب کند؛ که سرانجام بین همهٔ دخترانی که مدنظر داشت، فوزیه دختر ملک فؤاد و خواهر ملک فاروق پادشاه فعلی مصر مورد قبول واقع گردید و پس از طی تشریفات اولیه به طوریکه در روزنامه‌های وقت خواندم سرانجام اطلاعیه‌ای به این مضمون که:

"به موجب امر مبارک اعلیحضرت همایون شاهنشاهی، بدینوسیله نامزدی والاحضرت همایون شاهپور محمدرضا پهلوی ولیعهد ایران و والا حضرت شاهزاده خانم فوزیه فرزند اعلیحضرت ملک فؤاد و خواهر اعلیحضرت فاروق اول پادشاه کشور مصر را به آگهی عموم اهالی کشور می‌رساند.

وزارت دربار شاهنشاهی"

در خصوص حواشی این وصلت تجزیه و تحلیل‌های زیادی می‌شد که پرداختن به آنها از حوصله بحث ما خارج است، اما نکتهٔ جالب توجه وجود اسامی در بین ارسال کنندگان تلگرام‌های تبریک به دربار ایران، که رضاشاه از این که در کانون این همه توجه جهانیان و سردمداران قدرتمند قرار دارد بسیار خوشحال بود، افرادی مانند هیروهیتو امپراطور ژاپن، آتاتُرک، جرج ششم پادشاه انگلستان، امپراطور هندوستان، پادشاه عراق و حتی جالب‌تر از همه آدولف هیتلر صدراعظم آلمان و سایر سران و رهبران کشورها.

سرانجام در مهر ماه سال ۱۳۱۷ مقدمات ازدواج و سفرهای

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

ولیعهد ایران و فوزیه برای دیدار و طی تشریفات قانونی از جمله مصوبه مجلس برای اعطاء ملّیت ایرانی به فوزیه انجام گرفت و تاریخ قطعی ازدواج اسفند ۱۳۱۷ تعیین گردید.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل چهارم
بازی سرنوشت

دیدی ای دل، که غم عشق دگر بار چه کرد
چون شد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو، که چه بازی انگیخت
آه از آن مست، که با مردم هوشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام می‌ام ده که نگارنده غیب

نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آن که پر نقش زد این دایره مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ می‌سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

حالا در سن ۱۷ سالگی تقریباً در دو قدمی رسیدن به هدف بزرگ اولم یعنی فارغ‌التحصیل شدن از دانشسرایعالی دختران بودم. با تمام وجودم با عشق و سرمستی مسیر را با موفقیت طی می‌کردم. از اینکه تا این حد در کانون توجه خانواده و مدیران و اساتید و همکلاسی‌هایم قرار داشتم، بر خود می‌بالیدم و زیباترین لحظات زندگیم را تجربه می‌کردم و آنقدر در این باور غرق شده بودم که حتی به اطرافم نگاه نمی‌کردم، تقریباً تمامی وقتم را با کتابهایم و دانشگاه می‌گذراندم.

خود را در جزیرهٔ امنی حس می‌کردم که همه چیز در خدمت من است. برای اینکه به هدفم برسم نمی‌دانم شاید در آن دوره یک غرور کاذب، که ناشی از جوانی و کم‌تجربگی‌ام بود وجود مرا فرا گرفته و نمی‌گذاشت به چیزی دیگری و به وقایعی که در کنارم در شرف شکل‌گیری است، فکر کنم. به این باور رسیده بودم که دیگر هیچ عاملی و هیچ کس قادر نخواهد بود مرا از مسیری که در آن به سرعت گام برمی‌داشتم دور سازد، غافل از اینکه دست سرنوشت در حال کوک کردن سازهای دیگر و نواهای دیگریست که با آنچه در ذهنم داشتم صد و هشتاد درجه اختلاف دارد.

یک‌روز نسبتاً سرد اواخر پائیز، که از دانشسرا به منزل آمدم با کمال تعجب پدرم را دیدم که عصایش را تکیه‌گاه پیشانی‌اش کرده بود. ابتدا باورم نشد که این پیرمرد فرتوت و خمیده با آن حال نزار که بعد از خدا تنها تکیه‌گاه من است و همیشه با اقتدار امر و نهی می‌کرد، مرد فاضلی که دستگاههای حکومتی در مقابل نوشته‌هایش چیزی برای گفتن نداشتند و راهنمائی‌هایش و سخنانش را به گوش جان می‌شنیدم و به آنها عمل می‌کردم، پدرم است که در چنین احوالی می‌بینم.

www.tabarestan.info

بی‌اختیار به سمتش دویدم و گفتم: سلام آقا جان، شما چرا اینجا نشسته‌اید؟ خدای ناکرده سرما می‌خورید. با صدائی محزون گفت: دخترم منتظر آمدن تو بودم. گفتم: شما را به خدا به من بگوئید چه شده؟ چه اتفاقی افتاده که شما را چنین پریشان حال می‌بینم؟ پاسخ داد: می‌خواستم با تو صحبت کنم، شما بروید قدری استراحت کنید می‌دانم درس خواندن و ساعت‌ها سر کلاس نشستن کار آسانی نیست. به سرعت گفتم: نه پدر جان، من خسته نیستم. به محض اینکه کتابهایم را جابه‌جا کردم، در اطاق نشیمن کنار شما خواهم بود. پدرم برخاست و آرام به سمت اطاق رفت. من هم با عجله رفتم تا خودم را آماده کنم. بی‌نهایت کنجکاو بودم که موضوع چیست و پدرم در چه مورد تصمیم دارد با من صحبت کند که تا این حد اندوهبار است. در راهرو به مادرم برخوردم، او را بوسیدم و گفتم: مادر جان خبری شده مسئله‌ای هست که من نمی‌دانم؟ این چه حالیست که پدرم دارد؟ مادرم آهی کشید و گفت:

هم او و هم من هر دو مدتی است در این حال هستیم، اما تو آنقدر در درس و دانشگاه غوطه‌ور بودی که نمی‌خواستیم به این سرعت مطلب را باز کنیم. با نگرانی گفتم: خدای من چه مطلبی؟ چه شده؟ مادرم گفت: بهتر است از زبان پدرت بشنوی، من در این مورد دخالتی ندارم.

به سرعت به اطاقم رفتم و کتابهایم را جابجا کرده و ظرف چند دقیقه خود را در کنار پدرم دیدم. مثل همیشه با دست‌های مهربانش نوازشم کرد و گفت: موضوعی را که باید به اطلاعات برسانم، متأسفانه یا خوشبختانه در سرنوشت و آینده تو نقش تعیین‌کننده‌ای بازی می‌کند. شنیدن این مقدمات، بر التهاب و دل‌شوره‌ام می‌افزود، تا حدی که دیگر صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. پدرم ادامه داد: دخترم تو خودت خوب متوجه شده‌ای که تا چه حد برایم عزیز هستی و آینده‌ات چقدر برایم اهمیت دارد؛ من تا امروز هر چه در توان داشتم برای به ثمر رساندن شما و خواهر و برادرانت به کار بستم. در این لحظه دیدن قطرات درشت اشک که بی اختیار از گونه‌های مردانه اش بر زمین می‌چکید تاب و توان از من برد و بی‌اختیار با صدای بلند شروع به گریه کردم و گفتم: پدر جان من نباشم که اشک مرد بزرگی چون شما را ببینم و این برای اولین بار بود که اشک پدرم را می‌دیدم. ادامه دادم پدر جان تقاضا می‌کنم اصل مطلب را بفرمائید و مطمئن باشید اگر کاری از من در جهت حل این مشکلی که می‌فرمائید ساخته باشد بدون درنگ انجام خواهم داد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

پدرم با صدای بغض گرفته گفت: متأسفانه تنها کلید حل این معضل به دست توست. و شروع به بازگو کردن ماجرا نمود. ببین دخترم همانطور که گفتم من در شرایط بد مالی قرار دارم و اجاره خانه مدتی است به تعویق افتاده در این مدت هر چه داشتم فروختم و امروز آهی در بساط ندارم. همانطور که قطعاً اطلاع داری در تابستان گذشته خانوادهٔ خاله‌ات و میرزا اسدالله خان علاوه بر دید و بازدید قصدشان خواستگاری از تو برای علی‌اکبر بود، که من با توجه به شناختی که از روحیات تو دارم می‌دانستم و می‌دانم که هرگز ازدواج را به ادامه تحصیلات ترجیح نخواهی داد؛ حالا این ازدواج با هر کی که می‌خواهد باشد و حتی از احساس تو نسبت به علی‌اکبر هم کاملاً با خبرم. تو او را یک پسرخالهٔ مهربان و دلسوز و نجیب می‌دانی و از این بابت برایش احترام قائل هستی، اما او تو را عاشقانه دوست دارد و همینطور خاله و بقیه خانواده‌اش. در حال حاضر هم پس از اخذ مدرک دیپلم علمی در وزارت دارائی استخدام شده است. پس از مراجعت میرزا اسدالله خان و شنیدن عدم موافقت ما با این وصلت علی‌اکبر گفته است یا این دختر یا هیچکس. این امر باعث عصبانیت اسدالله خان شده، به طوریکه که پسرش را فرا خوانده و اولتیماتوم سخت به او داده است که اینهمه دختران افراد سرشناس و متمول منطقه هستند، به زور که نمی‌شود دختر مردم را به زنی بگیری. سریعاً تصمیم خودت را بگیر تا آخر امسال وقت داری، یا با یکی از دختران محلی ازدواج می‌کنی، یا به میل خودت. برای خانواده ما صحیح نیست که یک پیر پسر باقی بمانی.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

علی‌اکبر تمام این مطالب را با بغض و چشمان اشک آلود برای مادرت تعریف کرد و خواهش کرد به صورتی که باعث ناراحتی تو نشود به اطلاعت برساند تا تکلیفش مشخص شود.

مادرت و من مدتی است در این مورد بحث و گفتگو می‌کنیم و سرانجام صحبت‌هایمان به اینجا رسید، در اینجا پدرم مکثی کرد و رو به من گفت: دخترم از وقتی آمدی هیچ نخوردی، چیزی بخور. می‌خواستم بگویم الان خوردن وآشامیدن بر من حرام شده، دهانم بسته است و گوشهایم باز برای شنیدن نتیجه صحبت‌ها. به پدرم در حالیکه با حیرت و بهت نگاهش می‌کردم، گفتم: نه پدر جان، میل ندارم. لطفاً ادامه دهید و پدرم ادامه داد:

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

دخترم وضعیت من دیگر برای تو تعریف کردنی نیست، من پیرمرد مریض احوال و از کار افتاده‌ای هستم که به درست یا غلط صاحب یک دختر ۷ ساله، یک پسر ۱۰ ساله، یک پسر ۱۲ ساله و یک پسر ۱۵ ساله و یک همسر دلسوز و مهربان که جز خانه‌داری و بچه‌داری و پرستاری من بیمار، کار دیگری نه می‌تواند انجام دهد، نه بلد است. ازدواج تو و علی‌اکبر تنها راه نجات خانواده است. در طول چند سالی که او با ما زندگی می‌کرد، من از این جوان جز صداقت و انسانیت و محبت بی‌ریا چیزی ندیدم و همانطورکه قبلاً گفتم از همه مهمتر اینکه تو را بی‌نهایت دوست دارد و تمام بی‌اعتنائی‌های تو نتوانسته خللی در عشقش نسبت به تو ایجاد نماید و با مردانگی که در او سراغ دارم، هرگز مادر و خواهر و برادرانت را تنها نخواهد گذاشت.

این کل ماجرا بود، با این همه من اخذ تصمیم نهائی را به خودت واگذار می‌کنم. این را بدان که بعد از ازدواج ادامه تحصیلت دشوار شاید غیر ممکن شود، بایستی استخدام شوی و درآمدی داشته باشی. انتخاب با خودت هست. مَن ایمان دارم که اگر تن به این ازدواج ندهی، مسیر روشن آینده‌ات بدون هیچ گونه تعللی با استعانت از الطاف خداوند سبحان و همت و پشتکاری که در تو سراغ دارم، طی خواهد شد و با گرفتن بورسیه تحصیلی می‌توانی برای اخذ درجه دکتری به یکی از دانشگاههای معتبر اروپائی بروی. من و مادر و خواهر و برادرانت هم خدائی داریم و روزگارمان می‌گذرد و دعای خیرمان پیوسته بدرقه راهت خواهد بود. عشق علی‌اکبر هم شاید با یک ازدواج منطقی‌تر آرام‌آرام فراموش شود و با خواندن چند بیتی از غزلی از حافظ شیرازی به شرح زیر:

هان، مشو نومید چون واقف نه ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازی‌های پنهان، غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائما یکسان نباشد کار دوران غم مخور
در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور
ای دل اَر سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون تو را نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

www.tabarestan.info

هم چنان پدرم مشغول خواندن شعر بود. من قادر نبودم جلوی اشکم را بگیرم و با گسترهٔ تمام صورتم اشک می‌ریختم و به رنگ پریده و چهرهٔ تکیده پدر عزیزم هنگام خواندن شعر مات و مبهوت نگاه می‌کردم. اما این شعر طوفانی در دلم بر پا کرد که گوئی دیگر آرامشی در کار نیست.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

پدرم دستانم را نوازش کرد و گفت: دخترم خواهش می‌کنم گریه نکن، اتفاقی نیافتاده. به جای گریه بلند شو آبی به سرو صورتت بزن و فکر کن و در فرصتی مناسب بعد از جمع‌بندی کامل، تصمیم نهائی‌ات را به اطلاع من برسان و آهسته اطاق را ترک کرد و مرا با بغضی فشرده در گلو و اشکی که گوئی خیال بند آمدن نداشت و از چشمانم جاری می‌شد و با فکری منقلب تنها گذاشت.

در دل گفتم خدایا خداوندا این چه امتحانی است؟ من که تا یک ساعت قبل خود را در اوج موفقیت و شادکامی می‌دیدم و از تمامی امتحانات چه درسی و چه غیردرسی همهٔ عمرم سربلند بیرون آمده‌ام، اکنون چگونه تصمیم بگیرم؟ اگر به این ازدواج تن ندهم و به درس و دانشگاه و آینده خودم بیاندیشم که روی همهٔ خودخواهان عالم را سفید کرده‌ام و اگر از پیشنهاد پدرم استنکاف ورزم و جواب رد به او بدهم، علاوه بر اینکه عزیزترین و گرانقدرترین فرد زندگیم را تنها گذاشته‌ام، از دستور تو که سفارش رسیدگی به پدر و مادر را بعد از پرستش خودت واجب‌ترین اصول دینت قرار داده‌ای سرپیچی کرده‌ام و اگر راضی به این وصلت شوم همهٔ آمال و آرزوهایم نقش بر آب خواهد شد. خدایا چه کنم یاریم کن و در یک لحظه تصمیم

نهائی خودم را گرفتم.

همانطور که پدرم خواسته بود، برخاستم آبی به سرو صورت خود زدم دستهایم را به سوی آسمان گرفتم و گفتم ای خالق هستی‌بخش، هر چه دارم از تو دارم و هر چه انجام می‌دهم برای رضای توست. تو اینگونه می‌خواهی، پس مرا یاری فرما تا از عهدهٔ انجام این مأموریت با سربلندی برایم و باعث خشنودی پدر و مادرم بشوم.

www.tabarestan.info

با اندک راز و نیازی که با او نمودم، خود را سبکبال احساس کردم. به خودم مسلط شدم و با آرامش نزد پدر و مادرم رفتم و رضایت خود را با این ازدواج اعلام نمودم، آنها ابتدا نگاهی به یکدیگر انداخته و با تعجب به من گفتند: چطور به این سرعت تصمیم گرفتی؟ گفتم: پدر جان من شاگرد مکتب شما هستم و یاد گرفته‌ام که در مشیت الهی، تعلل جایز نیست و کاملاً روشن است که رضایت شما برای من از هر چیز دیگری مهم‌تر است. امیدوارم با این ازدواج بتوانم اسباب آرامش شما را فراهم سازم. در این سالها از علی‌اکبر جز مهربانی و محبت و همراهی، چیزی ندیدم، اما باید متعهد شود که از خانواده‌ام نگهداری نماید، که مطمئن هستم به این امر رضایت می‌دهد و تا آخر بر پیمانش خواهد بود. مادرم برخاست مرا در آغوش گرفت و در حالیکه اشک می‌ریخت از من تشکر کرد.

از فردای آن شب این خبر به سرعت پخش شد. علی‌اکبر که در مأموریت اداری بود، خاله و شوهرخاله‌ام و خانوادهٔ مادری‌ام،

همه و همه باخبر شدند ولی در دانشسرایعالی فعلاً نمی‌توانستم این خبر را به اطلاع همکلاسی‌ها و معلمین و مدیران برسانم یا شاید امیدوار بودم این ازدواج تأثیری بر ادامه تحصیلاتم نداشته باشد.

چند هفته بعد علی‌اکبر به اتفاق همه افراد خانواده‌اش با تدارکات عظیم به تهران آمدند و مراسم یکی پس از دیگری با شکوه هر چه بیشتر برگزار می‌شد. خاله‌ام با عشق و علاقهٔ خاصی که به من داشت مرتب به قول معروف قربون و صدقهٔ من می‌رفت و چون آن ایام مصادف با ازدواج ولیعهد و فوزیه بود به شوخی می‌گفت تاج‌الملوک (همسر رضا شاه و مادر ولیعهد محمدرضا پهلوی) بیاید ببیند عروس من خوشگل‌تر است یا عروس او.

پس از انجام مراسم نامزدی و بعد عقدکنان یک روز موضوع شرایط خانواده‌ام را به علی‌اکبر گفتم و از او خواستم به این عهدی که با من بسته پای‌بند باشد. او با همان متانت و مهربانی همیشگی گفت: ببین چرا فکر می‌کنی من غریبه‌ام و در طول سالهای زندگی در کنار شما به این مسائل توجهی نداشتم. اگر شما هم چنین تعهدی را از من نمی‌خواستید، با توجه به محبتی که خاله‌ام و پدر محترمتان به من داشته‌اند و به هر جا رسیدم از لطف مساعدت‌ها و راهنمائی‌های آنها بوده. در صورت بروز هر گونه مشکلی در خدمت خانواده هستم، برادران و خواهر شما، عزیزان من هستند. خاله جانم که جای خود دارد. شما نگران آینده نباشید.

به هر صورت در یکی از شب‌های اواخر سال ۱۳۱۷ هجری شمسی، جشن عروسی من و علی‌اکبر، پسرخاله‌ام، طی یک مراسم

www.tabarestan.info

باشکوه برگزار شد. مراسمی که در آن شوهرخاله‌ام از هیچ هزینه‌ای دریغ نکرد و بهترین فضا با میهمانان بسیار زیاد و غذاهای متنوع و بهترین ارکسترهای آن زمان، از مراسم نامزدی گرفته تا عقدکنان و حنابندان و عروسی تقریباً یک هفته به طول انجامید.

من هم از اینکه مادرم و خاله‌ام را تا این حد خوشحال و خندان می‌دیدم و پدرم که مثل همیشه با میهمانان گرم خوش و بش بود و به خصوص علی‌اکبر که گوئی در پوست خود نمی‌گنجید، از تصمیمی که گرفته بودم بسیار رضایت داشتم؛ فقط گاهی در اعماق وجودم وقتی به یاد دانشسرایعالی می‌افتادم، خود را در یک بلاتکلیفی محض حس می‌کردم. ولی امیدوار بودم با هر شرایطی که شده به تحصیلات عالیه‌ام ادامه دهم و پس از ازدواجم کماکان به دانشسرا می‌رفتم و فقط دوستان همکلاسی نزدیکم که در مراسم عروسی شرکت داشتند، از ازدواجم باخبر بودند و جرأت نمی‌کردم این مسئله را با مدیران در میان بگذارم تا یک روز که در کنار مادر و خاله‌ام نشسته بودم بی‌اختیار خاله‌ام از من سؤال کرد انشاءالله که از مراسم راضی بودی؟ گفتم: صد البته خاله جان شما واقعاً زحمت کشیدید. با لبخندی گفت: این چیزی نیست حالا عروسی اصلی باید در چالوس مفصل‌تر برگزار شود و فامیلها و دوستان، خلاصه تمام چالوس منتظر برگزاری جشن عروسی شما هستند و انشاءالله به زودی عازم خواهیم شد.

جز اعلام رضایت چارهٔ دیگری نداشتم با علی‌اکبر صحبت کردم و ماجرا را گفتم و از او خواستم راهی پیدا کند تا من از رفتن به

www.tabarestan.info تبرستان

دانشسرا محروم نشوم. او با صداقت همیشگی گفت ببین عزیزم من تمام هدفم خوشبخت کردن توست و نمی‌خواهم هیچ موردی باعث نگرانی و ناراحتی‌ات بشود، ولی همانطور که خودت بهتر میدانی خانوادهٔ ما یک خانوادهٔ سنتی است، به خصوص پدرم که حفظ ارزشهای قبیله‌ای که با آن خو کرده را از جانش مهمتر می‌داند. در این زمان اگر مراسمی که مقدمات آنرا فراهم کرده انجام نشود نزد اهالی محل و خانواده‌اش احساس ننگ می‌کند؛ اما با همه اینها من به خاطر تو حاضرم مدت این سفر را تا حد ممکن کوتاه کنم. با توجه به اینکه جاده تهران - چالوس (کندوان) افتتاح شده و همانطوریکه می‌دانی دیگر رفت‌وآمد زیاد وقت‌گیر و مشکل نیست.

از او به خاطر حسن نیتی که همیشه داشته تشکر کردم و گفتم: با پدر جان صحبت می‌کنیم، نظر ایشان هم برایم بسیار مهم است. بلافاصله گفت: بله حتماً. هر چه آقا جان دستور بفرمایند، مسلماً پدرم روی حرف ایشان حرف نخواهند زد. ولی هر چه زودتر بهتر.

فردای آن روز در یک فرصت مناسب که پدرم در اطاق مطالعه مشغول خواندن بود، به نزدش رفتم. مثل همیشه با آغوش باز مرا پذیرفت. بدون مقدمه همهٔ ماجرا را برایش بازگو نمودم و کسب تکلیف کردم. پدرم آه بلندی کشید و گفت: ببین دخترم، من وقتی در نهایت استیصال این راه را پیش پای تو گذاشتم می‌دانستم پس از ازدواج ادامه تحصیل برایت غیرممکن خواهد شد. در رسم و رسوم خانوادهٔ میرزا اسدالله خان عروس وقتی به خانهٔ پسرشان می‌رود تمامی اختیارش به دست مادرشوهر و پدرشوهر است. آنها

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
www.tabarestan.info

حتی مقاومت پسرشان را در مورد رفتاری که با عروس دارند نوعی بی‌احترامی و هتک حرمت می‌دانند. البته این مسئله در مورد تو خیلی فرق دارد، اولاً خاله‌ات به تو بی‌نهایت علاقه‌مند است و اسدالله خان هم هرگز کاری نخواهد کرد که باعث رنجش شما بشود؛ اما اینکه می‌خواهند شما را به منطقه بپرده و جشنی دوباره برپا کنند حق طبیعی آنهاست. اگر علی‌اکبر هم بخواهد مدت سفر را کوتاه کند برنامه‌های مفصلی که آنها تدارک می‌بینند، کمتر از یکی دو ماه نخواهد بود و این برای درس خواندن و امتحان دادن مانعی بزرگ است.

با اندوه گفتم پدر جان می‌فرمائید من چه کنم؟ با نگاه نافذش به من خیره شد و پاسخ داد بگذار صریح صحبت کنیم دخترم در این مقطع زمانی شما چاره‌ای جز انصراف نداری. این تقدیر و سرنوشت است که من را که همیشه آرزو داشتم دخترم را در لباس فارغ‌التحصیلی دانشگاه ببینم و تو را که جز ادامه تحصیل هدفی را دنبال نمی‌کردی، از خواسته‌هایمان محروم نمود.

بی اختیار اشک از چشمانم جاری شد. پدرم با حزن و اندوه دستی به سرم کشید و گفت دخترم تو تصمیمی گرفتی و ناگزیری تا آخر راه بروی. از این بابت خوشحالم که همراهی و همسری مثل علی‌اکبر داری که همواره غمخوارت خواهد بود. انشاءالله پس از بازگشتتان از شمال با توجه به مدارک تحصیلی عالی که از دارالمعلمات گرفته‌ای تو را به خواست خداوند به آرزوی بزرگت که معلمی است خواهم رساند. در این مدت با دوستانی که در وزارت

www.tabarestan.info تبرستان

فرهنگ و معارف دارم، حتماً صحبت خواهم کرد و تو مشغول کار خواهی شد و خدا را چه دیدی که انشاءالله در آیندهٔ نزدیک شرایطی محیا شود که بتوانی به تحصیلات عالیه‌ات ادامه دهی.

صحبت‌های نویدبخش پدرم مثل همیشه آرام‌بخش روح و روانم شد و مرا برای گرفتن تصمیم مهم دیگری کاملاً آماده کرد. چرا که راه دیگری جز آنچه پدرم در نهایت شفافیت و صداقت گفت وجود نداشت. رویای دیرینه‌ام دست یافتن به شغل معلمی این بار شور و شوق خاصی درد دلم ایجاد کرد.

فردای آن روز مستقیماً به دفتر مدیر وقت دانشسرایعالی دختران رفتم و ضمن بازگو نمودن تمامی اتفاقات، انصراف خود را از ادامه تحصیل در دانشسرا اعلام نمودم و متنی را که با کمک پدرم نوشته بودم، تقدیم ایشان کردم. با شناختی که از روحیه مدیریت وقت در دانشسرایعالی در برخورد با دانشجویان داشتم و رفتاری که با دانشجویان خاطی به ویژه درس نخوان داشت و هیچگونه گذشتی در این موارد نمی‌کرد و تعدادی از آنان را اخراج کرده بود و دانشجویان واقعاً ضمن احترامی که برای ایشان قائل بودند در مقابلشان قادر به تکلم نبودند. حتی دبیران و معاونین این بانوی سخت‌کوش، بسیار مراقب رفتار و لباس پوشیدن و تلاش در انجام وظائف خود بودند که مورد غضب ایشان قرار نگیرند.

چنین خانمی با این خصوصیات وقتی صحبت‌های مرا شنید، ناگهان رنگ باخته و پریشان رو به من کرد و با صدای بلند گفت: دختر تو می‌فهمی چه می‌گوئی؟ من برای تو و یکی دو نفر دیگر

www.tabarestan.info

از دانشجویان که نمونه اخلاق و آموزش هستید نقشه‌ها دارم. شما آینده‌سازان فرهنگ این مملکت هستید. چرا قبل از اجرای این تصمیمت با من صحبت نکردی و مشورت نگرفتی؟ و نگاهش روی من ثابت ماند.

آهسته گفتم: سرکار خانم مدیر من تا همین مرحله هم که رسیدم چه در دارالمعلمات و چه در دانشسرا رهنمودهای مدبرانه و مادرانه مدیران و مربیان دلسوز و مهربان بوده است، ولی خداوند را به شهادت می‌گیرم که اگر کوچکترین روزنه‌ای وجود داشت دست به چنین کاری که بعد از عشق به خداوند و پدر و مادر و خانواده‌ام پیوسته والاترین و با ارزشترین هدفم در زندگی بوده است، نمی‌زدم.

ایشان باز هم با صدای بلند گفتند: من که با این حرفها قانع نمی‌شوم. از میرزا ابراهیم خان سراج لشکر (لقب پدرم در دورهٔ قاجاریه) بعید است. من که نمی‌خواستم جزئیات وضعیت بد مالی و عائله تحت تکلف پدرم را باز کنم، فقط به بیان این مطلب اکتفا نمودم که خانم مدیر مرا ببخشید ولی این بازی سرنوشت است و اجازه مرخصی گرفتم و با چشمان اشک‌آلود اطاق را ترک گفتم.

این موضوع طبعاً بر کادر اداری و استادان و همکلاسی‌هایم تأثیری عجیبی داشت که همه با بهت و اندوه با آن برخورد می‌کردند و چون از جزئیات ماجرا با خبر نبودند، طوری به من نگاه می‌کردند که کاملاً مشخص بود یک چرای بزرگ در مغزشان پیدا شده و مرتب آن را به زبان می‌آوردند، همراه با چه حیف شد. ولی محبت یکی از همکلاسی‌هایم که بسیار شوخ‌طبع بود، جوّ موجود

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

را عوض کرد که با صدای بلند گفت: حالا که داری می‌روی تکلیف تیم والیبالمان چه می‌شود کاپیتان؟ لبخندی زدم و گفتم: دوستان بهتر از من هستند و با بدرقه تقریباً تمامی دانشجویان که ماتم زده شده بودند و آنها که دستشان به من می‌رسید رویم را می‌بوسیدند، از درب دانشسرا خارج شدم و با اشک و اندوه فراوان راه خانه را در پیش گرفتم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل پنجم
جنگ جهانی دوم

بعد از انجام مقدمات سفر در یک بامداد بهار سال ۱۳۱۸، با اتوبوس دربستی که شوهرخاله‌ام گرفته بود، من بعد از خداحافظی با پدر و مادر و برادران و خواهرم، به اتفاق علی‌اکبر و خانواده و همراهان به سمت چالوس حرکت کردیم.

پس از طی خیابانهای اصلی شهر تهران به سمت غرب، خیلی زود به بیابانهای جادهٔ مخصوص تهران - کرج رسیدیم. در طول مسیر تنها دلگرمی‌ام علاوه بر خاله‌ام، محبت و مهربانی‌های بی‌اندازهٔ شوهرم علی‌اکبر بود که هر چند لحظه سؤال می‌کرد: خوبی؟ راحت هستی؟ و از من پذیرائی می‌کرد و سعی داشت با گفتن

مطالب شاد و خاطرات جالبی که از محل کارش داشت، رنج سفر و دوری از پدر و مادر و خانواده‌ام را که برای اولین بار صورت می‌گرفت از من دور کند. من هم از خاطرات سفر قبلی که با اسب و از راه ناصرالدین شاهی به شمال رفته بودیم گفتم و اظهار خوشحالی کردم که بالاخره جادهٔ اتومبیل‌رو تهران - شمال افتتاح شد و حالا چه راحت عازم هستیم، انشاءالله روزی تمام نقاط کشور با راههای شوسه و راه‌آهن قابل تردد باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

به حوالی کرج که رسیدیم، اتوبوس در کنار رستوران نسبتاً تمیزی برای صرف صبحانه ایستاد و مدت توقف، توسط کمک راننده اعلام شد. در آن زمان صبحانه بدون کره و پنیر و شیر محلی و عسل طبیعی و تخم مرغ عسلی و نان برشته در تنور رستوران که عطر آن را بی‌نهایت دوست می‌داشتم مفهومی نداشت.

به هر صورت پس از صرف صبحانه مجدداً سوار اتوبوس شده و می‌خواستم در جای خود بنشینم، که خاله‌ام با مهربانی دستم را گرفت و گفت: بیا عزیز دلم پیش خودم بشین و به علی‌اکبر گفت: برو بنشین پیش پدرت، نوبتی هم که باشد نوبت منه که از همنشینی عروس قشنگم لذت ببرم. آخه ما هم سهمی داریم. با خجالت گفتم: خاله جان شرمنده‌ام می‌کنید. باعث افتخار من است که کنار شما باشم.

اتوبوس از کرج خارج و وارد جادهٔ کندوان شد و مسیرش از کنار رودخانهٔ پر خروش کرج می‌گذشت. رودخانه‌ای که از سلسله جبال البرز و قله کندوان سرچشمه گرفته و پس از طی حدود دویست و

پنجاه تا سیصد کیلومتر و گذشتن از شهر کرج و طی مسیر خشک غرب تهران به سمت قم سرانجام در دریاچهٔ حوض سلطان آرام می‌گیرد. این رودخانه که یکی از پرآب‌ترین رودخانه‌های شمال ایران است، زیستگاه آبزیان به وَیژه ماهی قزل‌آلا بوده و زمینهای کشاورزی و باغهای میوه از آن سیراب می‌شود. اما من از معلمان و استادانم شنیده بودم که استفادهٔ بهینه از این موهبت الهی نمی‌شود و مقدار زیادی از آب آن به هدر می‌رود.

www.tabarestan.info

هم‌چنان که به رودخانه و نقش مؤثری که در آبادانی منطقه می‌تواند داشته باشد فکر می‌کردم، ناگهان خاله‌ام دستم را به دستش گرفت و نوازش کرد و گفت: مسائلی بود که می‌خواستم حتماً به اطلاعت برسانم. بین عزیزم زندگی در شهر کوچکی مثل چالوس با نحوهٔ زندگیت در تهران بسیار متفاوت است. آنجا تقریباً حالت روستائی دارد و اطرافیانت هم همگی روستائی هستند. خانهٔ ما هم گرچه چند طبقه و به قول معروف خانه اربابی است، اما اطاق‌ها هم همان حالت قدیمی و سنتی را دارد، به هر صورت به بزرگی خودت ببخش.

پاسخ دادم: خاله جان این چه فرمایشی است که می‌فرمائید. من که برای خانه و اطاق و تشریفات نمی‌آیم، همینکه در کنار شما باشم برایم کافیست. اتوبوس غرش‌کنان پیچ‌وخمهای جاده را طی می‌کرد و پیش می‌رفت و به توصیه شوهرخاله‌ام و هم‌چنین شرایط جاده بسیار بااحتیاط حرکت می‌کرد و گهگاهی یک اتومبیل سواری یا یک کامیون غول پیکر، که عمدتاً بار ذغال یا مرکبات

و برنج داشتند، پدیدار می‌شد که در بعضی مناطق به لحاظ کمی عرض جاده و پیچهای تند ناگزیر بودند بایستند و به سختی از کنار هم رد شوند.

پس از چند ساعت به منطقه‌ای به نام آسارا رسیدیم که مجدداً راننده کنار یک رستوران ایستاد من که تعجب کرده بودم پرسیدم: این برای نهار است؟ الان که ساعت به ۱۰ نرسیده! بعد معلوم شد برای خنک شدن موتور ماشین و صرف چای و استراحت توقف کرده است.

پژوهش به تبرستان
www.tabarestan.info

آسارا هم در کنار رودخانه کرج قرار داشت و من از فرصت استفاده کردم و همراه علی‌اکبر به کنار رودخانه خروشان رفتیم، ولی آب رودخانه کاملاً تمیز بود، قدری آب به صورتم زدم. علی‌اکبر از فرصت استفاده کرد و گفت: مادرم مطلب خاصی برایت گفت؟ گفتم نه و حقیقت ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم گفته‌های خاله‌ام را تأیید کرد و گفت: البته آن زندگی هم لطف و صفای خودش را دارد. به هر صورت امیدوارم خوشت بیاد.

با صدای بوق اتوبوس و فریاد کمک راننده، به سرعت خود را به اتوبوس رسانده و سوار شدیم. علی‌اکبر با خنده به خاله‌ام گفت: مادر جان نوبت شما دیگر تمام شد، اجازه هست؟ پدرم گفت: آره بابا جان زن و شوهر باید همیشه کنار هم باشند. من را ببین سی سال است مادرت را یک لحظه تنها نگذاشته‌ام. خاله‌ام گفت: خیلی خوب میرزا اسدالله انقدر زبون‌ریزی نکن، بشین.

از آسارا مسیر کنار رودخانه را طی کردیم و پس از طی مناطق

ییلاقی نساء و گچسر وارد منطقه کوهستانی شدیم که شیب بسیار تندی داشت، به حدی که انگار موتور اتوبوس قدرت طی کردن آن را ندارد و زوزه‌کشان سربالائی را طی می‌کند و راننده مرتب با عوض کردن دنده سعی داشت اتوبوس را از حرکت نیاندازد.

علی‌اکبر گفت: این منطقه یکی از خطرناک‌ترین قسمت‌های کندوان است، به خصوص در فصل زمستان که برف انباشته شده روی این کوههای بلند به ناگهان و با سرعت زیاد تبدیل به بهمن می‌شود و این گالریها را برای همین درست کرده‌اند. علاوه بر خود جاده که ساخت آن در زمان خود کار بزرگی بود، دیدن مناظر زیبای سلسله جبال البرز و قله‌های سر به فلک کشیده و دره‌های زیبا من را کاملاً مسحور خود کرده بود.

سرانجام به بلندترین نقطه جاده که رسیدیم، صفی از اتومبیلهای گوناگون از کامیون و سواری و اتوبوس و غیره ایستاده بودند. علی‌اکبر برایم توضیح داد که اینجا تونلی وجود دارد که معروف به تونل کندوان است حدود ۲ کیلومتر طول دارد و طویل‌ترین تونل جاده‌ای ایران است و به لحاظ عرض کم، فقط یک ماشین می‌تواند از آن عبور نماید و مسئولین راه‌داری از این سمت با آن سمت تونل در ارتباط هستند و به صورت نوبتی به شکلی که ایجاد ترافیک نکند مشخصات آخرین اتومبیل را داده و راه را از آن طرف می‌بندند و ما می‌توانیم حرکت کنیم. این صف طویل به همین خاطر است و در همین لحظه اتومبیل‌هائی که از تونل خارج می‌شدند دیده می‌شد که بعضی از آنها چراغهایشان هنوز روشن بود. وقتی نوبت

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

حرکت به ما رسید و داخل تونل شدیم با وجودیکه در فواصل معین چراغهای سقفی با روکش توری وجود داشت ولی داخل تونل تقریباً تاریک بود. بعد از خارج شدن از تونل، وارد خاک مازندران شدیم. هوا روشن و صاف بود.

وقتی به کوهها نگاه می‌کردم، ناگهان سفر چند سال قبل را به خاطر آوردم که شب را در بالای این منطقه گذرانده بودم؛ شبی مهتابی با ستارگان درخشان و باز یاد مادرم و خانواده‌ام در تهران افتادم. وای خدای من هنوز چند ساعتی از دوریشان نمی‌گذرد که تا این حد دلتنگشان هستم. چگونه می‌توانم مدت اقامتم در چالوس را دور از پدر عزیزم و مادر مهربانم و برادران و خواهران و خانواده سپری نمایم. ناگهان صدای علی‌اکبر رشته افکارم را قطع کرد: عزیزم حالت خوب است؟ جاده و ماشین که تو را ناراحت نکرده؟ قدری رنگت پریده. گفتم: نه، خوبم ممنون، چیزیم نیست.

هرچه به طرف چالوس نزدیکتر می‌شدیم، مناظر طبیعی جنگلهای انبوه با برگهای تازه که رنگ سبز مخصوصی داشت و اتوبوس از میان آنها می‌گذشت، بیشتر جلب توجه می‌کرد.

به هر صورت جادهٔ کندوان را با همه زیبائی‌ها و خطراتش، پشت سر گذاشتیم و حوالی عصر و غِروب به شهر چالوس رسیدیم. املاک میرزا اسدالله از کنار خیابان اصلی چالوس به سمت تنکابن یا شهسوار آن زمان به سمت دریا شروع می‌شد و به چالوس محله شهرت داشت. به محض نزدیک شدن به منزل جمعیت زیادی را دیدم که از قبل خبر داشتند و چندین گوسفند آماده ذبح کرده بودند.

www.tabarestan.info

از علی‌اکبر خواهش کردم اجازه بدهند من بروم داخل، بعد این کار را انجام دهند، چون دل دیدن صحنه ذبح گوسفند را ندارم.

او به جلو رفت و به راننده اتوبوس دستور داد بایستد و خودش به سرعت به سمت خانواده و کارگران و چوپانان رفت و مطلب را گفت. اتوبوس حرکت کرد و وقتی به در خانه رسید، دود اسفند و عطر خوش آن که مرتب دور سرم می‌چرخاندند، برایم مطبوع بود. به سرعت وارد خانه شدم و خاله‌ام مرا راهنمائی کرد و خدمتکار مخصوصم را معرفی نمود و گفت هر کاری داری به او بگو بسیار دختر قابل اعتمادیست.

www.tabarestan.info تبرستان

دومین چیزی که نظرم را جلب کرد سبک معماری منزل بود. در سه طبقه با روکار بسیار زیبا و کلاسیک، دارای راه پلهٔ مارپیچ که طبقه همکف آن مخصوص انبارهای آذوقه و اطاق‌های متعدد برای کارگران و خدمتکاران، طبقه دوم مخصوص میهمانان که از روستاها برای ارائه گزارش یا درمان بیماری یا هر علتی به چالوس می‌آمدند و طبقه سوم در اختیار میرزا اسدالله خان و خاله‌ام و فرزندانشان بود و کسی حق نداشت بدون اجازه وارد آنجا شود.

اطاقی که برای من و علی‌اکبر در نظر گرفته شده بود به طرز زیبایی که تلفیقی از دکوراسیون خارجی و ایرانی و حتی روستائی بود آراسته شده بود و پنجره‌های بزرگ که به سمت دریا بود و منظرهٔ باغ مرکبات و زمین‌های کشاورزی که مخصوص کشت برنج بودند دهها هکتار و در فاصله دور دریای مازندران را می‌شد دید.

چند روزی از اقامت من در منزل خاله‌ام می‌گذشت ولی

متأسفانه آمد و رفت و دید و بازدیدهای فامیل وخانواده‌های سرشناس چالوس که به بهانهٔ دیدن من و تبریک گفتن می‌آمدند، مجالی برایم باقی نگذاشت تا کمی در شهر چالوس و کنار دریا قدم بزنم. سالن بزرگ نهارخوری همه روزه نهار و شام، پذیرای گروه کثیری بود و سفره‌های رنگین پهن می‌شد و جمع می‌شد و خدمتکاران از صبح زود تا بعد از شام، مرتب در رفت و آمد و نظافت خانه بودند.

گاهی در تنهایی با خود فکر می‌کردم اگرچه از ادامه تحصیلاتم باز ماندم، اما از اینکه به توصیه پدرم عمل نمودم و وارد خانواده‌ای این چنین سفره دار و سرشناس شدم و از محبت‌های بی دریغ یکایک اعضاء خانواده که نسبت به من داشتند و شوهری مهربان که یک لحظه از حالم غافل نمی‌شد، بسیار خوشحال بودم و خداوند را شکر می‌کردم.

مرد میانسالی که پدرم برای مراقبت از من فرستاده بود و از کودکی من، از مریدان خاص پدرم و بی‌نهایت مورد اعتماد و اطمینان او بود، یک روز به من گفت: خانم من سفره‌های زیادی در منزل پدرتان، میرزا ابراهیم خان سراج السلطنه دیده بودم، ولی اینجا حکایت دیگری است و گویا با پیشینه‌ای که اهالی منطقه برایم از این خانواده تعریف کرده‌اند، به حدود ۲ قرن می‌رسد. شش دانگ قریه چالوس توسط فتحعلیشاه قاجار به اجداد آنها به خاطر رشادت در جنگ با قرقیزها بخشیده شده است که سند آن هم موجود است که قسمتی از آن به فروش رفته یا بخشیده شده و مقادیر زیادی از املاک آنها توسط رضاشاه به اصطلاح خریداری و به بنیاد پهلوی

www.tabarestan.info تبرستان

واگذار شده و در حال حاضر هم حدود یک سوم چالوس متعلق و در تصرف آنها می‌باشد.

علاوه بر زمین‌های ییلاقی، تعداد بیشماری احشام اعم از گاو و گوسفند جزو دارائی‌های میرزا اسدالله خان می‌باشد؛ ولی با این همه او انسان والائی است که نه تنها تمامی اطرافیان بلکه اغلب مردم چالوس، خان را مردی خداشناس و انسان دوست و عادل و سفره‌دار می‌شناسند که گره از مشکل خیلی‌ها باز کرده است، ولی در برابر زورگویان چون کوهی استوار می‌ایستد و کسی را یارای مقاومت در مقابل او نیست. به اجرای دستورات خداوند در قرآن مجید پای‌بند و همچنین عاشق و از ارادتمندان اهل بیت است. نمازش ترک نمی‌شود و با وجودیکه به دستور رضاشاه برپایی مراسم ماههای محرم و صفر ممنوع اعلام شده، اما ژاندارمها نگهبانی می‌دهند و در همین باغ دهه ماه محرم روضه سیدالشهدا و حتی گروههای تعزیه‌خوانی برپا کرده و خودش و خانواده‌اش به مظلومیت و حقانیت حضرت اباعبدالله‌الحسین علیه‌السلام اشک می‌ریزد.

من واقعاً در چند دیداری که در تهران با ایشان داشتم و هم اکنون در خدمتشان هستم، هرگز گمان نمی‌کردم این مرد اینقدر مقام و منزلت داشته باشد. مسلماً آن هم از این بابت است که در خانواده‌ای ریشه‌دار بزرگ شده و مردی بی‌تکبر و افتاده که لباس ساده‌ای می‌پوشد و با زیردستان با محبت و مهربانی برخورد می‌کند.

همهٔ این صفات به علاوه شجاعت و مدیریت قوی در ادارهٔ

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

امور را علاوه بر ایشان، خالهٔ شما هم دارند. جا دارد من مجدداً این وصلت فرخنده را به شما تبریک گفته و اطمینان دارم که شما در کنار میرزا علی‌اکبر خان، زندگی خوبی خواهید داشت. این سفر برای من که آیندهٔ شما برایم بسیار مهم است، سفر آرام بخشی بود که خیالم را از بابت شما آسوده ساخت.

چند ماه از اقامتم در چالوس گذشت. در طول این مدت میهمانی‌های بزرگی به افتخار من برپا شد و هر جا که می‌رفتم مردم برایم احترام خاصی قائل بودند، حتی گاهی اوقات می‌دیدم دختران و خانمهائی را که مرا به همدیگر نشان می‌دادند و به محض فارغ شدن از میهمانی‌ها و رفت و آمدها به اتفاق همراهان به شهر می‌رفتیم و چیزی که بی‌نهایت مرا آشفته می‌کرد، نبود حتی یک مدرسه در این شهر بود. هیچگونه آموزشگاهی برای سوادآموزی به خصوص به جوانان وجود نداشت.

یک روز این مطلب را با میرزا اسدالله خان شوهرخاله‌ام در میان گذاشتم. ایشان گفتند: دخترم ارمغان چندین سال حکومت قاجار برای ملت ایران جز فقر و واپس‌گرائی نبود. با وجودیکه پادشاهان قاجار به ویژه در دورهٔ سلطنت ناصرالدین شاه و مظفرالدین شاه قریب ۶۰ سال آنها با استقراضِ از دولت‌های خارجی سفرهای پر هزینه به اروپا داشتند که شما بهتر می‌دانید که اروپا دوران پس از انقلاب فرهنگی و اجتماعی خود را سپری می‌کند و مهد دانشگاه و علوم جدید و اختراعات می‌باشد، این آقایان فقط سینماتوگراف و چند ساختمان بلندمرتبه مانند شمس‌العماره را برای ملت به ارمغان

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

آوردند. دریغ از یک قدم مثبت در باسواد کردن ملت. خدا رحمت کند میرزا تقی‌خان امیرکبیر را که تنها شخصیت قابل تأمل در آن دوران است که همیشه می‌گفت تا ملت از این خواب خرگوشی بیدار نشود، دست از افیون و روزمره‌گی برنمی‌دارد و خارجی‌ها از همین خواب نهایت استفاده را خواهند برد و ثروت ما را به یغما می‌برند. اینها همه از پیامدهای بی‌سوادی و عدم آگاهی ملت از حقوق خود است و در همین راستا مدرسه دارالفنون را در تهران تأسیس کرد و آغازی شد بر تأسیس مدارس دیگر. اما از خدا بی خبران وطن فروش در رأس آنها ناصرالدین شاه با کشتن آن مرد بزرگ، اجازه گسترش اهدافش را به همه ایران ندادند.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

چه بسا اگر امیرکبیر و امیرکبیرها می‌بودند، در حال حاضر ما هم در اینجا مدرسه‌ای می‌داشتیم، فریادمان هم که متأسفانه به گوش کسی نمی‌رسد. در حال حاضر چندین مکتب‌خانه که بیشتر به تدریس علوم دینی و سوادی در حد ابتدائی در شهرهای بزرگ و چالوس وجود دارد که بهتر از هیچ است، ولی متأسفانه روستائیان عمدتاً از نعمت سواد کاملاً بی‌بهره‌اند.

از توضیحاتشان دلم گرفت فقط در همان لحظه و از اعماق قلبم به ایشان گفتم: ای کاش کسانی پیدا شوند که کمر همت بسته و نگذارند در این منطقه و مناطق دیگر با ایجاد فضاهای آموزشی بی‌سوادی وجود داشته باشد، واقعاً حیف است در زمانیکه اغلب کشورهای اروپائی در توحش زندگی می‌کردند و جز کشت و کشتار به شهادت تاریخ بر سرزمین و مال و اموال یکدیگر چیز دیگری یاد

نداشتند و قاره‌ای به نام آمریکا وجود نداشت، ایران مهد فرهنگ و تمدن مشرق زمین و جهان بود، چه قبل از اسلام و چه بعد از اسلام، که ایرانیان ضمن حفظ فرهنگ خود، تلفیقی از فرهنگ ایرانی اسلامی به وجود آوردند که در نوع خود و در آن دوره در دنیا بی‌نظیر بود.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ایران به دانشمندانی چون امام فخر رازی کاشف الکل و ابوعلی سینا که کتاب قانون در طب او در حال حاضر در معتبرترین دانشگاههای فرانسه و انگلیس تدریس می‌شود و دانشمندان و فلاسفه و شعرائی چون ملاصدرا، شهاب‌الدین سهروردی، شیخ‌بهائی، فردوسی و سعدی و حافظ و مولانا و دهها و شاید صدها چون اینان داشتیم که تمامی رمز و رازهای زندگی را برگرفته از تعالیم اسلامی و ریشهٔ ایرانی خود در کتابهایشان برای ما گفته‌اند، چه به زبان نثر و چه به زبان شعر.

ای کاش تمامی ملت ایران با سواد بودند و می‌توانستند این کتابها و نوشته‌ها را عمیقاً مطالعه کنند و قطره‌ای از دریای بیکران گفته‌ها و نوشته‌هایشان را برای مزید اطلاع می‌گویم اگر مزاحم وقت شما نمی‌شوم. او که با شوق زایدالوصفی به سخنانم گوش می‌داد گفت: بگو دخترم برایم بسیار دلنشین است و من ادامه دادم: برای مثال شیخ‌بهائی که در دورهٔ صفویه و دربار شاه عباس می‌زیسته، حمامی در اصفهان بنا کرد که خزینهٔ آن با یک شمع داغ می‌شد و متأسفانه همانگونه که شما فرمودید در دوران نکبت‌بار سلطنت قاجارها، یکی از استعمارگران خارجی که به گفته خیلی‌ها

می‌توانـد انگلسـتان باشـد، بـرای کشـف راز ایـن حمـام آن را خـراب کـرده و هرگـز نتوانسـتند دوبـاره راه‌انـدازی کننـد و از ایـن مـوارد زیـاد اسـت، حفاری‌هـای علنـی و پنهـانِ و یافتـن ظـروف و مجسـمه و خلاصـه عتیقه‌هایـی کـه متعلـق بـه چنـد هـزار سـال تاریـخ ایـران و جـزو ثـروت ملـی ایرانیـان محسـوب می‌شـد، بـی پـروا بـه یغمـا بـرده یـا توسـط قاچاقچیـان بـه معـرض فـروش گذاشـته یـا در بزرگتریـن موزه‌هـای خـود نگهـداری می‌کننـد، در حالیکـه ایـن عتیقه‌هـا ثـروت هنگفتـی هسـتند کـه اگـر قـرار بـود فروختـه شـود، میلیون‌هـا دلار ارزش داشـت و چـه طرح‌هـای عمرانـی کـه می‌شـد بـا آن انجـام داد و از ایـن بسـیار مهمتـر کـه بـه هیـچ وجـه قابـل فـروش نمی‌باشـد، هویـت ملـی مـا ایرانیـان اسـت کـه بـه دسـت اسـتعمارگران خارجـی بـه واسـطهٔ بی‌کفایتـی و وطن‌فروشـی دولتمردانمـان بـه یغمـا رفتـه اسـت و بـه هـر صـورت مـرا ببخشـید پرگویـی کـردم ولـی بیـان ایـن مطالـب شـاید مرحمـی باشـد بـر زخم‌هـای بسـیار کهنـهٔ ایـن ملـت. هرگـز نشـده تاریـخ ایـران را بخوانـم و اشـکی نریـزم و آهـی نکشـم بـه امیـد آن روز کـه ایـران و ایرانـی بـه حـق قانونـی خـود برسـد و در جایـگاه واقعـی خـود در میـان تمامـی کشـورهای دنیـا قـرار گیـرد.

میـرزا اسـدالله خـان آهـی کشـید گفـت: آمیـن یـا رب العالمیـن؛ مـن کـه بـا بـودن جوانـان تحصیلکـرده چـون شـما کـه بـا وجـود ارتقـاء سـطح تحصیلـی، هرگـز دیانـت مقـدس خـود را فرامـوش نمی‌کننـد، بـا اسـتعانت از الطـاف بیکـران الهـی بـه آینـده کشـور بسـیار امیـدوار هسـتم و توصیـه می‌کنـم هرگـز از نمـاز و روزه و قـرآن غافـل نشـوید.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

تشکر کردم و ضمن خداحافظی به اطاقمان رفتم و علی‌اکبر را دیدم که مشغول مطالعه روزنامه بود. پرسیدم: چه خبر؟ با ناراحتی گفت: اخبار اروپا زیاد جالب نیست. همانطور که آقا جان می‌فرمودند بلندپروازیهای هیتلر دارد کار دست دنیا می‌دهد. خدا کند یکی جلوی این مردک دیوانه را بگیرد.

در یک لحظه با توجه به شرایطی که قبل از مسافرت به شمال در تهران حکمفرما بود و درگیریهای طرفداران آلمان که ریشه در ادارات دولتی داشتند از یک سو و مخالفان هیتلر به شدت آغاز شده بود، نگران پدر و مادر و خواهران و برادرانم شدم و بی اختیار اشکم سرازیر شد. علی‌اکبر گفت: چی شده عزیزم کسی حرفی زده؟ گفتم نه نگران و دلتنگ هستم، مدت اقامتمان هم طولانی شده و مدتی است از وضعیت آقا جان و بقیه بی‌خبرم. آیا می‌توانیم به تهران باز گردیم؟ به دلیل علاقهٔ مفرطی که به من داشت بلافاصله گفت: چرا نه، حیف آن چشمان زیبای همسرم نیست که گریان باشد؟ من هم اینجا کار زیادی ندارم، همین یکی دو روزه به تهران باز خواهیم گشت.

در چند شب بعدی باز هم سفره‌های رنگارنگ متعدد پهن و جمع می‌شد. این بار برای خداحافظیِ و بالاخره در یک بامداد اوائل تابستان سال ۱۳۱۸ من و همسرم به اتفاق نورالله مراقبم و خدمتکارم و مقدار زیادی سوغات که ماشین را لبریز کرده بود، به سمت تهران حرکت کردیم.

حوالی غروب به در خانه رسیدیم. همه اهالی به استقبالمان

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

آمدند، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم، دلم می‌خواست از پنجره اتومبیل خود را به بیرون پرت کنم تا زودتر به آغوش پدر عزیزم و مادر مهربانم برسم. به محض توقف کامل ماشین به سرعت از در به بیرون رفتم. همه از شادی هلهله می‌کردند، ناگهان چهره ملکوتی پدرم را دیدم که در این چند ماه گوئی به اندازه چندین سال پیرتر شده بود. در آغوشش گرفتم، سرم را بوسید. من هم دستش را به احترام بوسیدم. گفت: به خانه‌ات خوش آمدی، دخترم خدا را شکر که توانستم دوباره تو عزیز بهتر از جانم را ببینم.گفتم: پدر جان دیگر طاقتم طاق شده بود. بعد سراغ مادر و برادران و خواهرم رفتم، همگی سر حال و خوب بودند. خدا را شکر کردم، فقط زیر گوش مادرم گفتم: آقا جان چرا آنقدر شکسته شده،آهی کشید و گفت دخترم حرف برای گفتن زیاد دارم؛ فعلاً خسته هستی برویم داخل کمی استراحت کن حتماً با هم مفصل صحبت می‌کنیم.

پس از صرف شام، به علت خستگی مفرط ناشی از مسافرت با همه علاقه‌ای که برای شنیدن سخنان مادرم و وضعیت پدرم داشتم به خواب رفتم و صبح به محض بیدار شدن به سراغ مادرم رفتم و با عجله از ایشان خواستم اخبار مدتی که در تهران نبودم و به خصوص حال و وضعیت پدرم را بگوید.

مادرم گفت: متأسفانه اخبار خوبی ندارم. پدرت در شرایط روحی و مالی بسیار بدی به سر می‌برد، خوشبختانه مشکل بیماری خاصی ندارد اما ترس من از اینست که ادامه این روحیه خدای ناکرده او را بیمار نماید. از طرف دیگر با شنیدن اخبار رادیو و خواندن

www.tabarestan.info تبرستان

روزنامه که این روزها بیشترین سرگرمی‌شان شده است، مرتب از بروز جنگ ابراز نگرانی می‌کنند. اما با این همه لحظه‌ای از درس و مدرسه برادران و خواهرت غافل نمی‌باشد و خدا را شکر که هر سه نفرشان با معدلهای خوب قبول شده‌اند.

پرسیدم: پدر کجا هستند؟ مادرم پاسخ داد: حتماً در اطاق مخصوص مطالعه مشغول خواندن روزنامه یا کتاب. به سرعت به اطاق پدرم رفتم و در زدم. داخل اطاق که شدم همانطوری که مادرم می‌گفت پدر مشغول مطالعه بود. به محض دیدن من لبخندی بر لبانش ظاهر شد و کتاب و عینکش را کنار گذاشت و گفت: بیا دخترم تعریف کن چالوس چه خبر بود؟

بعد از اینکه گزارش مفصلی از سفرم به ایشان دادم، گفتم: آقا جان شما چه خبر؟ انشاءالله در سلامت کامل به سر می‌برید؟ با خنده پاسخ داد: بله هیچ وقت به این خوبی نبودم، به خصوص با آمدن شما. اما خوب اتفاقاتی در شرف وقوع است که به نظرم نمی‌رسد برای این مملکت مفید باشد. متأسفانه مردم بی‌گناه که اغلب بی‌سواد و از اوضاع سیاسی کاملاً بی‌خبرند، به دنبال هر موجی به حرکت درمی‌آیند و هر چه را شاه و دولت درست بداند، آنها چشم بسته قبول می‌کنند، غافل از اینکه ضربات مهلک تبعات این وقایع بیشتر از همه به چشم همین مردم خواهد رفت.

حدود چند ماه بعد در شهریور ۱۳۱۸، برابر با سپتامبر سال ۱۹۳۹ میلادی، هیتلر علیرغم توافقات به عمل آمده با انگلستان و فرانسه،به لهستان حمله کرد و با اعلام جنگ انگلستان و فرانسه و

www.tabarestan.info تبرستان

چندین کشور دیگر اروپائی با آلمان، رسماً جنگ جهانی دوم شروع شد.

مردم همانگونه که پدرم پیش‌بینی می‌کرد، اعتنائی به جنگ اروپا که هر روز فراگیرتر می‌شد، نداشتند. اما در نخستین سال جنگ، عدم رسیدن مواد اولیه و قطعات کارخانه‌ها و بالا رفتن قیمت کالاهای وارداتی، نرخ‌ها را به شدت بالا برد. ارزاق عمومی به سرعت کاهش می‌یافت و هر روز گران‌تر می‌شد و آنها که توان داشتند و طبقه با سواد سراغ رادیوهائی با مارکهای فیلیپس و گروندیک و زنیط و از این قبیل می‌رفتند، تا اخبار جنگ را از طریق رادیو آلمان و بی‌بی‌سی لندن، که هر دو به زبان فارسی برنامه داشتند، بشنوند.

پیروزیهای اولیه آلمان، باعث خوشحالی ژرمانوفیلهای ایرانی شد و حتی گویا به دربار هم رسید. تا جائیکه شاه، محمود جم را بعد از حدود ۴ سال صدرات بر کنار و احمد متین دفتری، که گرایش شدید به آلمان داشت را به نخست وزیری منصوب نمود و با اعزام حاج محتشم‌السلطنه که به زبان آلمانی تسلط کامل داشت به عنوان نمایندهٔ خود به آلمان و دیدار ایشان با شخص هیتلر و تمجید هیتلر از دولت و ملت ایران به عنوان برادران هم‌نژاد و همفکر آریائی، آلمانها و ایرانیان را برادر یکدیگر خواند و قراردادهای تجاری منعقد شد.

همهٔ این اقدامات از نظر کشورهای درگیر جنگ با آلمان، به معنی تمایل ایران به همکاری با آلمان در جنگ بود. به خصوص پس از تسلیم فرانسه به آلمان، کشورهای آمریکا و انگلیس، ایران را

www.tabarestan.info

تهدید به تحریم و عدم ارسال کالا نمودند و از شاه خواستند تا متین دفتری را عزل و موضع خود را در جنگ روشن نماید.

رضا شاه که اصولاً عزل و نصب نخست وزیری را امری تشریفاتی می‌دانست و همه امور را خود شخصاً مدیریت می‌کرد، متین دفتری را تنها پس از چند ماه صدارت از کار بر کنار و علی منصور منصورالملک را به نخست وزیری منصوب نمود.

www.tabarestan.info تبرستان

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل ششم

ایران پل پیروزی

هنوز تبعات جنگ اروپا به شکل جدی به ایران نرسیده بود و مردم علیرغم گرانی، زندگی عادی خود را داشتند. در صحبتی که با همسرم داشتم، در مورد کار کردنم به او گفتم و همانطوریکه انتظار داشتم گفت: به علاقه شما به شغل معلمی واقفم، به هر صورت حیف است که با آنهمه تلاش و تحصیل از انتقال آن به نسل‌های آینده مضایقه نمائید و گرنه به لحاظ مالی ما نیازی نداریم. از او تشکر کردم و به نزد پدرم رفتم و از ایشان خواستم تا با توجه به دوستانی که در دولت دارند، مرا در وزارت فرهنگ استخدام نمایند.

پدرم از طریق توصیه‌های دکتر ولی‌الله خان نصر، معاون

وزارت فرهنگ شرایط استخدام مرا در وزارت فرهنگ فراهم و از شروع سال تحصیلی، من به عنوان دبیر در مدارس تهران به تدریس مشغول شدم و سرانجام به یکی از آرزوهای بزرگ زندگیم دست یافتم و با اشتیاق کارم را شروع کردم.

متأسفانه اخبار جنگ اروپا هر روز ناامید کننده‌تر بود و من از طریق پدرم که مرتب پیگیر نبرد اروپا بود، در جریان قرار می‌گرفتم. او بی‌نهایت از اوضاع ناراحت بود و حتی گاهی اوقات قادر نبود جلوی عصبانیتش را بگیرد و با صدای بلند به سیاست‌های شاه و دولت انتقاد می‌کرد. من گفتم پدر جان چرا اینقدر خودتان را ناراحت می‌کنید، مگر ایران اعلام بی‌طرفی نکرده است؟ پوزخندی زد و گفت: چه بی‌طرفی وقتی که این همه آلمانی در ایران مشغول کار هستند و پیشروی‌های آلمانها در اروپا باعث ایجاد این توهم در دولتمردان ما و طرفداران آلمانی‌شان ایجاد کرده که آلمان برنده جنگ خواهد بود، در حالیکه من نظر دیگری دارم، بدون طرفداری از هیچکدام از طرفهای درگیر جنگ به خصوص انگلیس‌ها که هیچگاه از منافع مادی و استراتژیک خود در ایران نخواهند گذشت، من با این شیوه آینده‌ای برای هیتلر نمی‌بینم.

باز هم به پدرم تأکید کردم که خود را بیش از این درگیر مسائل جنگ نکند و خونسرد باشد. این بار پدرم با عصبانیت گفت: دخترم چگونه می‌توانم بی‌تفاوت باشم؟ اینهمه قحطی و گرسنگی و بیماری و فقر کافی نیست که حالا جنگی فراگیر را به این ملت درمانده تحمیل کنیم؟

www.tabarestan.info تبرستان پیشکش

برای اینکه بیشتر از این با بحث و گفتگو پدرم را ناراحت نکنم از ایشان اجازه مرخصی خواستم و نزد همسرم که تازه از کار برگشته بود رفتم. به محض دیدن من گفت: از اوضاع جنگ خبر داری؟ با ناراحتی گفتم: تو رو بهَ خدا شما دیگر شروع نکنید. آقا جان به اندازه کافی برایم توضیح دادند و حرص و جوش خوردند، حتماً حالا نوبت شماست. به سرعت گفت: ایشان حق دارند، ما ناخواسته داریم وارد یک جنگ خانمانسوز می‌شویم.

www.tabarestan.info

دیگر آمادگی شنیدن مسائل جنگ را نداشتم و صحبت را عوض کردم. از وضعیت کارش پرسیدم، راضی بود. او هم متقابلاً از من سؤال کرد و من با اشتیاق فراوان پاسخ دادم با وجودیکه حدود یک سال و نیم تحصیلی است که مشغول تدریس هستم، ولی هر روزی که می‌گذرد بیشتر به کارم علاقه‌مند می‌شوم؛ به خصوص وقتی که اغلب شاگردانم را می‌بینم که چقدر ذوق و شوق فراگیری دارند، که ناگهان علی‌اکبر را با حالتی مضطرب و نگرام دیدم، سؤال کرد: فخری جان رنگت خیلی پریده. گفتم: نمی‌دانم، خودم حس می‌کنم حالت عادی ندارم. گاهی سرم گیج می‌رود و حالت تهوع دارم.

اکنون اواسط پائیز سال ۱۳۱۹ بود و به وسیلهٔ مادرم مطلع شدم که اینها علامت بارداری است، ولی باید به دکتر مراجعه کنم و دکتر مورد را تأیید نماید. البته من حدود یک سال قبل هم صاحب دختری شده بودم که نامش را منیژه گذاشتیم، اما متأسفانه به علت بیماری و شاید کمبود دارو فوت شده بود و این مسئله

بی‌نهایت من و همسرم و کلیه خانواده را داغدار کرده بود، اما نصایح پدرم و مادرم و همراهی‌های همسرم باعث شد که مجدداً روحیه‌ام را به دست بیاورم. رفتن به مدرسه و تدریس هم مرا تسکین می‌داد.

به هر صورت سال ۱۳۱۹ به پایان رسید و در تیر ماه سال ۱۳۲۰ ما صاحب دختر دیگری شدیم که نامش را فرشته نهادیم. از اینکه دعاهایم به درگاه خداوند مورد قبول واقع شده بود و حالا دختری داشتیم که جای منیژه را برایمان می‌گرفت، برای من و همسرم و تمامی خانواده بسیار اتفاق خوشایند و مبارکی بود.

www.tabarestan.info تبرستان

اما درهمین دوران جنگ اروپا تبدیل به یک جنگ جهانی با گسترهٔ تمامی اروپا و قسمتی‌هایی از آسیا و آفریقا گردید. حملهٔ هیتلر به روسیه و پیشروی سریع ارتش آلمان در خاک روسیه باز هم سوادگران ژرمانوفیل را دلگرم کرد که بالاخره آلمان از طریق روسیه به ایران خواهد رسید و شروع به تحریک دربار می‌کردند و از طرف دیگر نیروهای انگلیسی به بهانه حمایت ایران از آلمان شروع به بمباران شهرهای بزرگ ایران حتی تهران نمودند، که من، کودک نوزاد خود را در آغوش گرفته و به زیرزمین پناه می‌بردم.

رضا شاه کاملاً گیج و سردرگم شده بود و خود بهتر از هر کسی می‌دانست که ارتش نوپایش، قادر به مقاومت در برابر ماشین جنگی انگلستان نیست و آلمان هم با توجه به اعلام بی‌طرفی ایران کمکی نخواهد کرد. با این همه نیروهائی را در شمال و جنوب و مرکز و سایر نقاط ایران سازمان داد تا در مقابل حمله احتمالی مقاومت نمایند و همانطوریکه پیش‌بینی می‌شد در شهریور سال

۱۳۲۰ و از نخستین ساعات بامداد، یورشی همه جانبه از شمال و شرق و جنوب توسط نیروهای روسی و انگلیسی آغاز شد. ارتش چندان مقاومتی نتوانست بنماید و با فرود آمدن نخستین بمب‌ها در شهرهای رشت، مشهد و شمال آذربایجان و نقاط مختلف دیگر ارتش از هم پاشید. در جنوب نیز پس از غرق شدن تنها دو کشتی جنگی ایران، تیمسار دریادار بایندُر، فرمانده نیروی دریائی جوان ایران و افسرانش که خانه به خانه مقاومت می‌کردند، شهید شدند.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

مقاومت‌ها پایان یافت. رضا شاه در اوج ناامیدی مجدداً به سراغ محمد علی فروغی رفت که از سیاستمداران کهنه‌کاری که بیشتر سیاست‌های خارجی دولت را او رهبری می‌کرد و گرایش به انگلستان داشت رفت و او را به نخست وزیری منصوب نمود. در این فاصله مرزهای شمال و جنوب و شرق کاملاً با وضعیت اسف‌باری روبه‌رو بودند. روس‌ها همچنان شهرهای شمالی را بمباران می‌کردند و چندین بمب هم در تهران انداختند.

خدمتکاران که برای خرید می‌رفتند، ساعت‌ها در صف‌های طولانی نان و سایر ارزاق معطل می‌شدند و با مقدار بسیار کمتری از آنچه قرار بود تهیه کنند، باز می‌گشتند. اکنون می‌شد سایه مخوف قحطی و گرسنگی را که آشکار می‌شد، دید. طبعاً من و سایر اعضاء خانواده هم در معرض این خطر بودیم، ولی پدرم مثل همیشه ما را با صحبت‌های امیدوار کننده‌اش دلگرم می‌کرد و چون هر آنچه تاکنون از اوضاع کشور تحلیل کرده و گفته بود، عیناً به وقوع پیوست، همه با اشتیاق به سخنانش گوش می‌دادیم.

در روزی که همهٔ اعضاء خانواده دور هم جمع بودیم، با صدائی لرزان به ما گفت: ببینید این وضعیت کاملاً قابل پیش‌بینی بود ولی من به شما قول می‌دهم به زودی سرانجام خواهد گرفت. با توجه به وضعیت مزاجی و روحی احتمالاً رضا شاه به زودی از سلطنت خلع خواهد شد. اما اینکه چه سیستمی جایگزین می‌شود، کمی جای تأمل دارد. آنچه که مسلم است نیروهای درگیر با آلمان، به ویژه انگلیسی‌ها و روس‌ها نخواهند گذاشت ایران را که به واسطه رساندن مهمات و اسلحه و آذوقه به قفقاز و از آنجا به ارتش روسیه برای مقابله با نیروهای آلمانی از طریق بنادر جنوبی و مرزهای شرقی پل پیروزی خود می‌دانند، بیش از این ویران شود و احیاناً پل پیروزی خود را خراب نخواهند کرد. شما نگران نباشید. از محبت‌های بی دریغ میرزا اسدالله خان که با هر زحمتی شده از شمال برایمان همه‌گونه آذوقه مورد نیاز را می‌فرستند هم سپاسگزاریم. حتی از ما خواستند که به چالوس برویم، که من ایشان را از نگرانی خارج کردم. شما هم دیگر نگران نباشید و به کار خود برسید. خدای این مُلک و ملت نگهدارش خواهد بود. فقط اگر می‌توانید از کمک به درماندگان غافل نشوید.

یک بار دیگر سخنان دلنشین و منطقی پدرم آرامشی عجیب در وجودم ایجاد کرد. فرشته‌ام را که در آغوشم به خواب رفته بود، می‌خواستم ببرم که پدرم گفت: این فاطمهٔ مرا کجا می‌بری؟ آخر پدر من برای تمامی ما اسامی قرآنی می‌گذاشتند و در حاشیه قرآن مجید با خط زیبایشان می‌نوشتند. گفتم: آقا جان خوابیده. جلو آمد

www.tabarestan.info تبرستان

نگاهی محبت‌آمیز به او کرد و آرام گفت: برو بچه‌ام را سرجایش بگذار.

همانطور که پدرم پیش‌بینی کرده بود، قوای روس و انگلیس حاضر به مذاکره شدند؛ مشروط بَه استعفاء رضاشاه. فروغی مذاکرات خود را با سفیران دولت‌های انگلستان و روسیه و هم‌چنین آمریکا آغاز کرد و برای او تنها یک هدف قابل اهمیت بود، همانطوریکه به رضا شاه قول داده بود نشاندن محمدرضا پهلوی، ولیعهد، به سلطنت و با اعطاء امتیازات زیاد به دولت‌های روس و انگلیس به آرامی دورهٔ انتقال سلطنت از رضا شاه به محمدرضا، ولیعهد، را فراهم آورد و سرانجام روز ۲۵ شهریور سال ۱۳۲۰، فروغی دستور تبعید رضا شاه و استعفانامهٔ از پیش تهیه شده را نزد وی برد و طی گزارش مبسوطی نحوهٔ اخذ رضایت از دولت‌های اشغالگر در مورد به سلطنت رسیدن ولیعهد را به اطلاع رساند و رضا شاه پس از اطمینان از این امر، استعفانامه را امضاء و حکم تبعید به جزیرهٔ موریس واقع در اقیانوس هند را پذیرفت. اعلام این رخداد از طریق جراید و رادیو، مردم را بهت زده کرد، زیرا هرگز گمان نمی‌کردند آن قدرت مطلقه، به این آسانی از هم بپاشد.

فردای آن روز فروغی، متن استعفانامه رضا شاه را که خودش تهیه کرده بود، در صحن مجلس قرائت کرد که محتوای کلی آن ابراز خستگی و کسالت و نیاز کشور به نیروی جوان (منظور ولیعهد بود) و قابل که بتواند کارهای مملکت را که پیگیری مستمر می‌طلبد به انجام برساند، دارد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

رضا شاه صبح زود با اتومبیل رولزرویس سیاهش، تهران را به مقصد جنوب ترک گفت و با تنها کسی که روبوسی و خداحافظی کرد، شاه آینده ایران فرزند و ولیعهدش، محمدرضا پهلوی بود که حالا در سن ۲۲ سالگی باید امور مملکتی را در دست گیرد که در اشغال بیگانگان است و قحطی و گرسنگی و بیکاری و فساد و ناامنی در آن بیداد می‌کند؛ اما با این همه طی نطقی ضمن انتقاد از برخی عملکردهای پدرش، به ملت قول داد اصول کلی مشروطیت و قانون اساسی را محترم شمرده و رعایت نماید. اگر تعدی به مردم شده، جبران نماید و خود را پادشاه قانونی ایران نامید که با تمام قوا، با کمک ملت و دولت، در راه اعتلا و ایرانی آباد گام بردارد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

حقیقتاً محمدعلی فروغی، نقش بسیار مؤثر و تعیین‌کننده‌ای در این دورهٔ پرالتهاب انتقالی، ایفا نمود. به طوری که از فردای آن روز، ترتیباتی اتخاذ نمود تا جراید و رادیو به هر مناسبتی از اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌های دولت، مربوط به بخشهای مددکارانه به افسران ارتش، به معلمان و کارمندان دولت پر شده بود، فروغی غیر ممکن را ممکن ساخت.

نهایتاً بعد از تثبیت پادشاهی محمدرضا شاه، اوضاع داخلی کمی آرامتر شد و تنها مسئله نگران کننده، اشغال کشور توسط قوای بیگانه و اخبار وحشتناک جنگ خانمان‌سوزی بود که هر روز هزاران انسان را به کام مرگ می‌کشید و مهمتر از همهٔ اینها نگرانی‌ام از پدرم بود که جز خودش، همهٔ ما خستگی و بیماری را در چهره و رفتارش می‌دیدیم و من بیشتر وقتم را ضمن نگهداری از

فرزندم با پدرم می‌گذراندم.

یک روز به اتاقش رفتم. به محض دیدن من، فرشته را از آغوش من گرفت و شروع به نوازشش کرد و می‌گفت: مهر این بچه چقدر به دلم نشسته. اگر ساعتی او را نبینم دلتنگ می‌شوم. گفتم: آقا جان مثل همیشه تحلیل‌های شما از اوضاع، کاملاً درست بود. اوضاع عادی شده. جدا از کمبودها و گرانی، حداقل صدای بمباران هواپیما و درگیری نظامی قطع شده است. رضا شاه هم چه آسان رفت. سری تکان داد و زیر لب این شعر را زمزمه کرد:

www.tabarestan.info تبرستان

افسانه حیات دو روزی نبود بیش
آن هم کلیم با تو بگویم چه سان گذشت
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گشت

واقعاً این زندگی دو روزه ارزش این را دارد که دلی را بیازاری؟ هیچکس منکر اقدامات مثبت رضا شاه در سازندگی ایران نمی‌تواند باشد، ولی روش درستی را برای رسیدن به اهدافش انتخاب نکرد که حتی نزدیکترین فرد به او پسرش که اکنون پادشاه ایران است، بعضی اقدامات و تندروی‌های پدرش را مورد انتقاد قرار داده و قول خاتمه آن دوران را می‌دهد و شنیده‌ام گروهی از مردم در خیابانها سقوط دیکتاتور را تبریک گفته‌اند و اگر سیاستمداری چون فروغی نبود شاید دوران پهلوی با سقوط خودش به پایان می‌رسید. چرا راه دور برویم، دهها شاید صدها هکتار از املاک و زمینهای میرزا اسدالله خان را که حدود صد سال در تصرف داشتند و مالک آنها

بودند، بدون پرداخت حتی یک شاهی به نام خود ثبت نمود، ولی خوشبختانه آخرین خبری که به دستم رسید و باید آن را فوراً به علی‌اکبر اطلاع بدهم این است که فروغی ترتیبی اتخاذ نموده بود که رضا شاه کلیه املاک و اموال خود را به فرزندش صلح نماید، تا به مقتضای مصالح کشور به مصارف خیریه و فرهنگی و هر طریقی به صلاح بداند برساند. اما فروغی شاه جوان را متقاعد ساخت که تمامی آنها را به دولت واگذار کند تا پس از رسیدگی به شکایات کسانی که نسبت به املاک خود ادعای خسارت دارند، در صورت تأیید دادگاه رفع ادعا شود.

www.tabarestan.info تبرستان

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل هفتم

مرگ پدر

اول مهر ماه سال ۱۳۲۰ با شروع سال تحصیلی، من جدا از همهٔ هیاهوهای داخلی و خارجی، با شور و شوق زایدالوصفی کار معلمی را که به آن عشق می‌ورزیدم آغاز کردم و تمام تلاشم این بود که از آنچه در طول سالهای تحصیل و مطالعات انجام داده و تجربیاتی که در این عمر کوتاه به دست آورده بودم، به دانش‌آموزانم انتقال دهم و آنها را از اهمیت دانش و شرایط دنیا مطلع سازم و در این رهگذر پیوسته از راهنمایی‌های پدرم و حمایت‌های بی دریغ همسرم برخوردار بودم و از خداوند متعال می‌خواستم به من توان دهد تا هر چه در چنته دارم به این آینده‌سازان میهنم بیاموزم.

خوشبختانه هر چه از ابتدای سال جلوتر می‌رفتیم، پیشرفت آنها را کاملاً حس می‌کردم و این مسئله انگیزهٔ مرا در تلاش بیشتر و مطالعه بیشتر در جهت آموختن آخرین روش‌های تدریس و انتقال آن در کلاس درس افزونتر می‌نمود.

موضوعی که باعث رنجشم می‌شد این بود که برخی از همکارانم که خوشبختانه تعدادشان زیاد نبود، مرا مورد سرزنش قرار می‌دادند که چرا تا این حد خودت را آزار می‌دهی و خسته می‌کنی. با این حقوق کمی که به ما می‌دهند، آیا ارزش دارد خدای ناکرده سلامتی خود را به خطر بیاندازیم؟ با پوزخندی به او گفتم: همکار محترم متأسفانه به اهمیت رسالتی که به عهده گرفته‌اید واقف نیستید. معلمی شغل انبیاء و اولیاء خداوند است؛ عنایتش شامل حال ما شده و این فرصت را به ما داده است توجه داشته باشید این دختران در سنین حساسی هستند که متأسفانه عمدتاً در خانواده‌های بی‌سواد بزرگ شده‌اند. این وظیفه ماست که بار وظائف نهاد خانواده را هم تا حد امکان به دوش کشیده تا شاید بتوانیم راه درست زندگی کردن را به آنها بیاموزیم. معلمی از روخوانی چند کتاب و جزوه و تکلیف نمودن شاگردان به یادداشت‌برداری یا حفظ طوطی‌وار آنها نیست، بلکه عمیقاً شخصیت یکایک دانش‌آموزان خود را باید مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم و با زبان خودشان به نحوی صحبت کنیم که اعتمادشان جلب شود و باور کنند که ما جز راه سعادت و موفقیت را به آنها نمی‌آموزیم. مطمئناً دانش‌آموزی که به این حد خود باوری و اعتماد به معلم برسد، در همهٔ زمینه‌ها موفق خواهد شد، از جمله

www.tabarestan.info تبرستان

دروس تئوری.

همکارم شانه‌ای بالا انداخت و چون جوابی برای گفتن نداشت خداحافظی کرد و رفت و من ماندم و یک سؤال بی جواب که چرا چنین افراد سطحی نگر و خودخواه باید در جایگاهی به این مهمی قرار گیرند؟ چون اطمینان دارم برخورد چنین به اصطلاح معلمینی در عملکرد معلمین دلسوز و متعهد، تأثیر منفی خواهد داشت.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

اواخر پاییز آن سال امتحانات ثلث اول را برگزار نمودیم، خواندن اوراق امتحانی دانش‌آموزان مرا بی‌نهایت خوشحال نمود و از اینکه در دروسی که مربوط به من می‌شد تا این حد پیشرفت داشتند که همگی با نمرات خوب و عالی قبول شدند را نشانهٔ پاداش تلاش‌های خود می‌دانستم و خداوند منان را سپاسگزار شدم.

در یکی از روزهای بهمن ماه که درست به خاطر دارم، پنجشنبه بود و کلاسها ظهر خاتمه می‌یافت، با پالتو و شال‌گردن و کلاه بعد از خداحافظی و آرزوی داشتن تعطیلی آخر هفته خوب برای همکارانم به سمت خانه حرکت کردم. سوز و سرمای تهران مانند سوزن، صورتم را می‌سوزاند. شال‌گردن را تا زیر چشم بالا کشاندم تا صورتم از سرما در امان باشد. قدمهایم را تندتر کردم تا به گرم شدن بدنم کمک کند که ناگهان صدای ناله‌ای توجهم را جلب کرد و متأسفانه با صحنه‌ای مواجه شدم که بی‌نهایت مرا متأثر کرد؛ زن میانسال لاغری را دیدم که کنار پیاده رو خود را از شدت سرما جمع کرده بود و با دیدن من با چشمانی که در عمق آن می‌شد نهایت استیصال را دید، با خرده بلور شکسته شدهٔ غرورش پل بی‌آبرویی

را بست و درخواست کمک نمود. آهسته کنارش نشستم، گفتم: خانم شما در این سرمای کشنده چرا اینجا نشسته‌اید؟ برخیزید حداقل به جائی پناه ببرید که کمی گرم باشد. با صدای لرزان گفت: دیگر توان حرکت ندارم، مادر به دادم برس. دستان سردش را با دستم گرم کردم و او را از زمین بلند نمودم. شال‌گردنم را به دور گردن و صورتش پیچیدم و شروع به حرکت نمودیم. پرسیدم: شما منزلتان کجاست؟ همسری، فرزندی و خانواده‌ای ندارید؟ گفت: دختر جان حدیث زندگی من بسیار طولانی و دردناک است، بی جهت خودت را آزار نده چون کاری نمی‌توانی بکنی.

وقتیکه کنار آتشی که چند بچه که شاید آنها هم بی‌خانمان بودند، درست کرده بودند، ایستاد و از من به خاطر کمکم و به خصوص شال‌گردنی که به دور گردنش بستم تشکر کرد و گفت: این خیلی خوب است، حسابی گرمم کرد. به صورت پنهانی قدری پول در دستش قرار دادم، گفت: اجر از خدا بگیری دخترم، انشاالله هرگز درمانده نشوی.

وضعیت اسف‌بار آن زن و شاید هزاران چون او، بغض در گلویم انداخت. پیش خود گفتم: آیا می‌شود روزی برسد که دیگر با چنین صحنه‌هایی مواجه نشویم و بنیاد فقر که بزرگترین عامل فساد و تباهی است از این مُلک و ملت بر چیده شود.

به هر صورت به خانه رسیدم. مادرم به سرعت مرا در آغوش گرفت و گفت: عزیز من چرا صبر نکردی یک نفر بیایید دنبالت؟ گفتم: مادر جان گویا فراموش کردید امروز پنجشنبه است و مدرسه

www.tabarestan.info

زودتر تعطیل می‌شود. مادرم با تعجب به من که مشغول درآوردن چکمه‌ام بودم نگاه کرد و گفت: شال‌گردنت چه شد؟ گفتم: مادر جان به کسی دادم که بیشتر از من به آن احتیاج داشت. گفت: تو هم اخلاق پدرت را داری، باور می‌کنی؟ چندین کت خود را در کوچه و خیابان درآورده و به تن آدم‌های نداز و ژنده‌پوش کرده است. گفتم: خود شما هم کم از این کارها نکرده‌اید، من بارها شاهد کمکهای شما به همسایگان درمانده یا برخی آشنایان که نیازمند بودند به صورت پنهانی بوده‌ام. به هر صورت به نظر من این کمترین وظیفه‌ای است که خداوند برای ما تکلیف نموده‌اند. چه زیبا گفت سعدی:

بنی آدم اعضای یک پیکرند
که در آفرینش ز یک گهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

ای کاش همهٔ انسانها به‌خصوص ما ایرانیان، تحت تعالیم اسلام و فلاسفه و شعرای عالیقدر خود بیشتر به فکر هم می‌بودیم تا ریشه فقر از جامعه برکنده شود. مادرم با آه بلندی سرش را به علامت تأکید گفته‌هایم تکان داد. گفتم: آقا جان کجا هستند؟ گفت: امروز حال عجیبی دارد. ناگهان نگرانی و دلشوره به سراغم آمد. می‌خواستم با عجله به اطاقش بروم که مادرم ادامه داد: هیچوقت او را آنقدر شاد و سرحال ندیده بودم. گفتم: مادر جان تورو به‌خدا جان به لب شدم، این دگر چه حالیست؟ دیشب آنقدر رنگ‌پریده

و بی‌حوصله بود که مرا نگران کرد و امروز می‌فرمایید سرحال و شاد، این چه معنی دارد؟ مادرم گفت: دخترم آدمها همیشه در یک حال نیستند. این از خصوصیات ما انسانهاست، گاهی خسته و غمگین، گاهی بی‌حوصله، گاهی افسرده و گاهی خوشحال و خنده‌رو. ای کاش این همه سختی‌ها و ناملایمات زندگی نبود و سلامتی و رفاه برای همه وجود داشت تا جامعه‌ای شاداب می‌داشتیم. ولی این هم جبر زمانه است و رسیدن به این آرزو همان مدینه فاضله‌ایست که گفته شده. به هر صورت باید بیاموزیم که با بد و خوب زندگی بسازیم و تلاش کنیم تا حد امکان، با اتکال به خداوند مهربان روحیهٔ خود را در همه حال حفظ کنیم و با آرامش بر سختی پیروز شویم. از فضل خداوند نباید مأیوس شد و ناامیدی بدترین صفت انسانهاست. در همه‌حال باید به آینده امیدوار بود و تلاش کرد.

پدرت در حال حاضر سخت مشغول عبادت است. قرآن می‌خواند و نماز می‌خواند و ذکر می‌گوید و باز قرآن می‌خواند و نماز می‌خواند. شب دور هم جمع می‌شویم. آهسته به پشت در اطاق پدرم رفتم. صدای دلنشینش را شنیدم که مشغول تلاوت قرآن مجید بود. به اطاقم رفتم، هنوز همسرم علی‌اکبر نیامده بود. فرشته‌ام را از دایه‌اش گرفتم، بوی فرزندم برایم آرام‌بخش بود.

شب همگی در اطاق بزرگ نشیمن دور هم نشسته بودیم. از پدرم خبری نبود از مادر سراغش را گرفتم گفت می‌آید و ناگهان در باز شد و پدرم وارد شد، با وجودیکه چهره‌اش هنوز رنگ پریده بود اما لبانش می‌خندید. همانطور که مادرم گفته بود آن شب پدرم

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

حال عجیبی داشت. یکایک ما را بوسید و کنار من نشست. سرحال و خوشحال گفتم: آقا جان خدا را شکر که شما را اینقدر شاد و سرحال می‌بینم. رو به من کرد و گفت: من امشب مرده‌ها را از خودم راضی کردم، چون قرآن را ختمَ کردم و تقدیم به روح آنان کرده و برایشان از درگاه خداوند یگانه درخواست آمرزش نمودم. این شب جمعه حال خوبی دارم. آن شب گذشت و همگی خوابیدیم.

www.tabarestan.info



میرزا ابراهیم خان رئیس فیروز، پدرم

هنگام اذان صبح با صدای جیغ وحشتناک مادرم، به سرعت از رختخواب بیرون آمدم و وقتی به اطاقشان رسیدم، با صحنه‌ای مواجه شدم که نمی‌دانستم چه عکس‌العملی نشان دهم. پدرم صورتش کاملاً سفید شده بود، ولی آن لبخند زیبایش چهره‌ای آرام که گویی بار سنگینی را بر زمین نهاده تداعی می‌کرد. هنوز مات و مبهوت بودم و به چهرهٔ پدرم نگاه می‌کردم و به فریادهای مادرم که مرتب می‌گفت: آقا بیدار شوید و بدن پدرم را تکان می‌داد و باز می‌گفت:

تو رو خدا بیدار شو ما را تنها مگذار، که من ناگهان به خودم آمدم، به سرعت به بالین پدر رفتم، دست مادرم را گرفتم و گفتم: مادر جان نکنید، چرا آقا جان را اذیت می‌کنید؟ چرا اینطور می‌خواهید بیدارش کنید؟ ناراحت می‌شود، بگذارید بخوابند خسته هستند.

دیگر همه اهالی منزل به اطاق ریخته بودند. همسرم که حال مرا خوب فهمیده بود، آهسته از کنار پدرم دور نمود. گفتم: علی این‌ها چرا اینطوری می‌کنند؟ چرا فریاد می‌زنند؟ مگر نمی‌فهمند آقا جان خوابیده و بیدار می‌شود؟ که ناگهان با دیدن چشمان اشک‌آلود علی‌اکبر و صدای گریه برادرانم و جیغ‌های پی‌درپی مادرم، تا حدودی به حقیقت امر واقف شدم. نگاهی به صورت اشک‌آلود همسرم انداختم و دیگر هیچ نفهمیدم.

چشم باز کردم، خود را در بیمارستان دیدم. در حالیکه سرم به دستم وصل بود و همسر و برادر بزرگم و تعدادی دیگر نگران در حالیکه اشک می‌ریختند مرا نگاه می‌کردند. اولین جمله‌ای که گفتم این بود: آقا جان بیدار شد؟ همسرم دست یخ زده‌ام را در دستش گرفت و آهسته گفت عزیزم تو بانوی تحصیل کرده‌ای هستی، رابطه‌ات با خدا نزدیک است، راضی باش به رضای او. آقا جان برای همیشه به نزد معبود شتافت. با شنیدن حرفهایش ناگهان اشکم سرازیر شد. فقط می‌خواستم گریه کنم. برادرم گفت: خدا را شکر، گریه کن خواهر، گریه کن و در حالیکه خودش به سختی اشک می‌ریخت، ادامه داد: بهترین داروی تسکین دهندهٔ قلبت در ماتم این عزای بزرگ گریه است و همسرم در تأکید حرفهای برادرم

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: آقا جان رفت، ولی زندگی جریان دارد. آیا فکر می‌کنی که اشک و ماتم بیماری تو روح پدر را شاد می‌کند؟ مسلماً نه، روح او ناظر اعمال ماست و مثل همیشه فقط با سلامتی و خوشحالی عزیزانش شاد می‌شود. یاد کودک کوچکمان باش که چقدر به تو نیاز دارد.

این حرفها قدری تسکینم داد، اما چگونه می‌توانستم باور کنم عزیزترین و مؤثرترین فرد زندگیم را از دست داده‌ام و دیگر هرگز حرفهای قشنگش را نخواهم شنید. هرگز دستان مهربانش موهایم را نوازش نمی‌دهد. آه هوای دلم بارانی است، اشکهایم قادر به تسلای قلب دردمندم نیستند. خدایا مرا قدرتی ده تا بتوانم این مصیبت جانگداز و اندوهبار را تحمل نمایم. ولی حقیقت این بود که پدر نازنینم آن مرد فاضل، با ایمان، اهل قلم، خوش صحبت، مردم دوست و خوشنام، در یک شب جمعه در ماه بهمن سال ۱۳۲۰ در زمستانی سرد و غم‌آلود خوابید و هرگز بیدار نشد. این بدترین واقعهٔ زندگیم بود.

مراسم تشییع و تدفین به نحو باشکوهی برگزار و جنازهٔ پدرم در امامزاده عبدالله شهر ری به خاک سپرده شد و مراسم ترحیم و شب هفت و چهلم در یکی از بزرگترین مساجد تهران منعقد گردید و به تأیید متولیان مسجد تا کنون حضور چنین جمعیتی برای هیچکس سابقه نداشته، از رجال دولتی و مملکتی گرفته تا مردم عادی از پیر و جوان، مرد و زن. اما من برای احترام به کسانیکه برای تسلیت و همدردی می‌آمدند، با بدن بیمار و روح خسته‌ام به زور دارو در مجالس

پیشکش بیغام‌رستان www.tabarestan.info

حضور می‌یافتم. تا چند ماه جسمم همراه جمع بود چه در خانه، چه در مدرسه، اما روحم به دنبال چیزی می‌گشت تا بالاخره بعد از چند ماه که از آن حادثه تلخ گذشت، با کمک همسر و مادر و خواهران و برادرانم خود را باز یافتم.

در نوروز سال ۱۳۲۱ همهٔ ما در خانه بودیم، که اصطلاحاً نو عید داشتیم و عزادار بودیم. هر روز جمعیت کثیری به دیدنمان می‌آمدند و می‌رفتند. حالا دیگر یکی از بزرگترین دلخوشی و سرگرمی همه اهالی خانه دختر ۹ ماهه‌ام فرشته بود که با شیرین‌کاریهایش همه را به وجد می‌آورد. بعد از تعطیلات نوروز و گشایش دوباره مدارس حضور در کلاس درس یکی از بزرگترین مواهبی بود که غم جانگداز دوری از پدرم را قدری التیام می‌بخشید و همانطوریکه او می‌خواست با تمامی قوای بدنی هر انچه آموخته بودم، به شاگردانم منتقل می‌کردم.

www.tabarestan.info تبرستان

نحوهٔ برخوردم با آنان طوری بود که با من احساس معلم و شاگردی نمی‌کردند بیشتر به چشم یک خواهر بزرگتر به من نگاه می‌کردند و علاوه بر تلاش مضاعفی که در آموختن دروس تئوری در راضی نگه داشتن من از خودشان بروز می‌دادند، هر از گاهی یکی از دانش‌آموزان با وقت قبلی، خصوصی‌ترین مشکلات خود و یا خانواده‌اش را برایم بازگو می‌کرد و من هم متقابلاً بدون اینکه از جزئیات گفتگوی ما کسی با خبر شود، آنها را راهنمایی می‌کردم و وقتی برای تشکر می‌آمدند، جوابم همیشه این بود که وظیفهٔ اصلی من این است، اما شما باید از خودتان سپاسگزار باشید که آنچه از

من شنیدید منطقی یافتید و به آن عمل نمودید و جواب مثبت دریافت داشتید. این مسائل مانند یک بیمار است که نزد دکتر می‌رود، دکتر بیماری را تشخیص می‌دهد تا اینجا اتفاق خاصی نیفتاده. بعد نسخه می‌نویسد، پیچیدن آن نسخه و مَصرف دارو طبق دستور پزشک کارساز است. فقط رفتن به دکتر کافی نیست، به هر صورت وقتی می‌دیدم که دانش‌آموزانم پس از حل مشکلاتشان سرحال و شاداب در کلاس حضور می‌یابند، انگیزه‌ام را در انجام وظائف خطیر معلمی، دو چندان می‌کرد.

تقدیم به تبرستان
www.tabarestan.info

پیوسته خداوند مهربان را برای این فرصتی که به من عنایت نموده‌اند و مرا به یکی از بزرگترین آرزوهای زندگیم رساندند، سپاسگزار بودم و هستم و همیشه این سخنان پدرم را به خاطر می‌آوردم که پس از استخدامم در وزارت فرهنگ می‌گفت: دخترم اگر می‌خواهی واژهٔ مقدس معلم برازندهٔ تو باشد، بایستی در کنار آموزش دروس، سنگ صبور دانش‌آموزانت باشی و اعتماد آنها را به خود جلب نمایی و این مهم به دست نخواهد آمد مگر با تلاش صادقانه، چشم بستن بر بعضی خطاهای نوجوانان و جوانان که امری کاملاً طبیعی است. به خاطر داشته باش هیچگاه اجازه نده حرکات و اعمال نادرست برخی از آنان باعث شود تا چهره‌ای خشمگین از خود نشان دهی که با یک عصبانیت و تندرویی باورشان را نسبت به قدرت خودت خدشه‌دار خواهی کرد. به آنها ثابت کن هر آنچه می‌گویی و هر آنچه می‌خواهی فقط به خاطر نشان دادن راهی است به سوی یک آینده روشن و موفقیت‌آمیز در کلیه شئون زندگیشان و این شعر

را برایـم می‌خوانـد:

به گفتار خوش مهر شاید نمود
زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن را که گوینده بدگو بود
نه نیکو بود گر چه نیکو بود
ز گفتار بد به بود فرمشی
پشیمان نگردد کس از خاموشی

www.tabarestan.info تبرستان

زمانیکـه بـه علتـی در اوج عصبانیـت و خسـتگی و ناراحتـی هسـتی، در برخـورد بـا طـرف مقابـل بهتریـن راه، سـکوت و عـدم تصمیم‌گیـری و لبخنـد اسـت.

آه خدایـا خداونـدا راضـی هسـتم بـه رضـای تـو، امـا چـرا پـدر فاضل و اهـل ادب و مهربانـم رفـت. زود بـود، هنـوز خیلـی بـه او احتیـاج داشـتم و وابسـته بـودم و آهسـته بـا دسـتمال اشـکهای جمع شـده در گوشـهٔ چشـمانم را پـاک کـردم. ناگهـان صـدای یکـی از دانش‌آمـوزان رشـتهٔ افـکارم را از هـم گسـیخت کـه گفـت: خانـم اجـازه، اتفاقـی افتـاده؟ گفتـم: نـه دختـرم طـوری نیسـت و بـه تدریـس ادامـه دادم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل هشتم
هجرت اجباری

تعطیلات تابستان سال ۱۳۲۱ خورشیدی برای من و خانواده‌ام و کشورم ایران و حتی نیم بیشتری از جهان حوادث بسیاری به همراه داشت. اشغال روز افزون شمال ایران توسط روس‌ها و مرکز و جنوب ایران توسط قوای انگلیس با توجه به کثرت تعداد که روزبه‌روز بیشتر می‌شدند، مجوزی بود که به منظور تأمین مایحتاج و آذوقه و علیق و سوخت خودروها و نفت نیروهای خود که هدف اصلی‌شان رساندن اسلحه و مهمات و آذوقه به ارتش روسیه شوروی بود که در حال جنگی وحشتناک یا وحشیانه با نیروهای آلمان که دیکتاتور نامتعادل روانی و نژادپرست و جنگ‌طلب به نام هیتلر با یک

محاسبهٔ اشتباه و حمله به خاک آن کشور اکنون گستره جنگ را از شمال آفریقا تا غرب روسیه رسانده بود، با سودای آقائی آلمان به اروپا هر روز اخبار تکان‌دهنده از این جنگ ویرانگر و کشته و زخمی شدن هزاران نفر و ویرانی شهرها می‌رسید.

انگلستان که با مرگ چمبرلن، نخست وزیر صلح طلب، اکنون چرچیل را در سمت نخست وزیری داشت، گویا جان تازه‌ای یافته بود. چرچیل هم در مقابل هیتلر با نطق‌های آتشین خود ملت و ارتش را تهیج به مقاومت در برابر آلمانها می‌کرد و چه در دریا و چه از خشکی ضربات زیادی به آلمانها وارد ساخت و نیروی هوائی انگلیس مرتب برلین و سایر شهرهای بزرگ آلمان را به تلافی بمباران لندن و شهرهای انگلیس بمباران می‌کردند و در این میان فقط این مردم بی‌گناه بودند که کشته و آواره می‌شدند و خانه و کاشانه‌شان ویران می‌شد.

اما این تصمیم جانیِ جنگ‌افروز و زیاده‌خواه نازی به نظر می‌رسید خودش را قربانی کند، به خصوص که با حمله ژاپنی‌ها به پرل‌هاربر ضربه مهلکی بود که آمریکا را هم به صحنه جنگ کشاند.

اینها همه مطالبی بودند که در جراید و رادیوهای معتبر داخلی و خارجی منتشر و پخش می‌شد و به گوش خود می‌شنیدم. اما آنچه باعث مضاعف شدن نگرانیم می‌شد، وضعیت اسف‌بار ایران و ایرانیان در بند اشغال بیگانه بود که بدون هیچ‌گونه ترحمی با شقاوت کامل رزق روزانه ملت را به یغما می‌بردند و این امر باعث

www.tabarestan.info تبرستان

کمیاب شدن دارو و ارزاق فقر و گرسنگی و گرانی سرسام‌آوری می‌شد و از دولت عملاً کار زیادی ساخته نبود.

در یکی از همان روزها همسرم علی‌اکبر، پیشنهادی را با لحنی دلسوزانه مطرح کرد. با ملایمت گفت: ببین عزیزم من می‌دانم که تو چقدر به شغل معلمی وابسته‌ای، ولی شرایط زندگی در تهران دیگر عادی نیست و حقوق ناچیز من و تو کفاف هزینهٔ اجاره‌خانه و تأمین مایحتاج زندگیمان را نمی‌دهد. در چالوس شرایط فرق می‌کند. آنجا امکانات ما بیشتر است، هزینه‌ها کمتر. از طرفی در حال حاضر مشکلات ملکی ما در چالوس زیاد شده و پدرم قادر به انجام آنها نیست و حضور من لازم است. گفتم: پس تکلیف مادر و برادرها و خواهرم چه می‌شود؟ لبخندی زد و گفت: تو گمان می‌کنی که من پیمان‌شکنی می‌کنم؟ آنها عزیزان من هم هستند و مطمئن باش در آنجا امکانات و رفاه بیشتری خواهند داشت. باز هم فکر کن، با خاله جان مشورت کن و نتیجه را به من بگو که مقدمات سفر را فراهم نمایم. گفتم: کارم چه می‌شود؟ با حالتی امیدوار گفت: چالوس و نوشهر و تنکابن از شهرهای پر جمعیت و آباد مازندران هستند، چرا انتقالی نمی‌گیری؟ اگر موافقت کردند چه بهتر در غیر اینصورت فعلاً مرخصی بدون حقوق درخواست کنید تا ببینیم در آینده چه می‌شود.

موضوع را با مادرم در میان گذاشتم. او که در طول این سالها ثابت کرده بود بانوئی است خویشتن‌دار و صبور و قانع که فقط به سلامتی و موفقیت فرزندانش فکر می‌کند و در بند مال دنیا و

www.tabarestan.info تبرستان

تشریفات خانه و محل زندگی نبود، چون همه جورش را تجربه کرده بود. با ملایمت پاسخ داد: هر طور صلاح بدانید، فقط به فکر آینده برادران و خواهرت باش.

در آن زمان برادر بزرگم سراج‌الدین به مدرسه نظام رفته بود و تقریباً مستقل از ما زندگی می‌کرد؛ اما سایر برادران و خواهرم هنوز خیلی کوچک بودند و به مدرسه می‌رفتند. یک بار دیگر سرنوشت برخلاف تمایل شخصی‌ام رقم خورد و بعد از تمام جمع‌بندی‌ها به این نتیجه رسیدم که پیشنهاد همسرم کاملاً منطقی است و راهی جز هجرت و ترک تهران ندارم.

www.tabarestan.info تبرستان

آمادگی خود را به علی‌اکبر اعلام نمودم و او هم انجام مقدمات گرفتن انتقالی برای خودش را شروع کرد. من هم در یکی از روزهای شهریور سال ۱۳۲۱ به مدرسه رفتم و درخواست انتقالی را که قبلاً متن آنرا نوشته بودم، با دست لرزان و برخلاف میلم به مدیره مدرسه تقدیم نمودم.

خانم مدیر پس از خواندن متن درخواست انتقالم، با حالتی بهت زده به من نگاه کرد. به نحوی دقیقاً مرا به یاد آن روزی انداخت که درخواست انصرافم را از دانشسرایعالی دختران به رئیس دانشسرا اعلام نمودم. ایشان گفتند: این چه درخواستی است؟ مگر اطلاع نداری که ادارهٔ کل برای شما تصمیمات مهم گرفته است و قرار شده مدیریت یکی از دبیرستانهای بزرگ تهران را به شما واگذار کنند و این آرزوی خیلی از همکارانت می‌باشد؟ اما من با توجه به صداقت و جدیت و تحصیلات و مهمتر از همه عشق و علاقه‌مندی

که از خود نشان می‌دهید، مراتب را به مدیران منطقه اعلام و شما را با وجود جوانی، شایسته مدیریت مدرسه می‌دانم و آیندهٔ درخشانی برایتان پیش‌بینی می‌کنم؛ اما با این تصمیم به منطقه‌ای می‌روید که بسیار محدود است و گمان نمی‌کنم محل شغلی برای شما وجود داشته باشد.

پیشکش شه تبرستان
www.tabarestan.info

از ایشان به خاطر این همه حسن نیتی که در مورد من داشتند، تشکر نمودم و با اندوه فراوان گفتم: من یک معلم هستم، باور بفرمائید آرزوی من خدمت است، حالا در هر جا که باشد مهم نیست. همانطوریکه اطلاع دارید یک بار با انصراف از ادامه تحصیل در دانشسرایعالی دختران یکی از اهداف بزرگ زندگیم را از دست دادم. این بار هم نه به خواست و علاقه خودم بلکه سرنوشتی که برایم رقم خورده است، ناگزیر به اخذ این تصمیم شدم و راه دیگری برایم وجود ندارد. فقط درخواستی که از شما دارم این است که هر طور که صلاح می‌دانید موافقت ادارهٔ کل را برای انتقالم به شمال لطف فرموده و بگیرید. به هر صورت در آن مناطق هم با توجه به کثرت جمعیت شاید بتوانم منشأ خدماتی برای فرهنگ آنجا بشوم، در غیر اینصورت ناگزیر به درخواست مرخصی بدون حقوق یا استعفا می‌شوم.

به سخنانم با دقت گوش داد و کاملاً مشخص بود که قانع نشده است. ولی گفت: بسیار خوب من آنچه لازم بود گفتم و تلاش خواهم کرد تا این درخواست شما را با نظر موافق به اداره کل فرستاده و پیگیر مسئله انتقالی شما باشم. حتماً تماس خواهم گرفت.

وقتی ماجرا را برای همسرم تعریف کردم، او هم گفت: خوشبختانه با انتقالی من به عنوان ذیحساب، به کارخانه حریربافی چالوس موافقت شده است.

چند روز بعد خانم مدیر مدرسه طی تماسی به من اطلاع دادند که حکم انتقال شما آماده است و باید خود را به اداره فرهنگ شهسوار (تنکابن) معرفی نمائید. حکم را دریافت داشته، بدون اینکه از وضعیت فرهنگ آن منطقه و به خصوص شهر چالوس اطلاع زیادی داشته باشم، در اواخر تابستان سال ۱۳۲۱ خانه تهران را تخلیه و به اتفاق همسر و مادر و برادران و خواهرم، عازم چالوس شدیم.

در مسیر تهران - چالوس در راه پر پیچ و خم و در عین حال زیبای جاده کندوان، در حالیکه دخترم فرشته که اکنون تنها یک بهار از عمرش می‌گذشت مانند فرشته‌ای معصوم روی پاهایم که با یک بالشت نرم و کوچک گوئی اکنون برایش به صورت راحت‌ترین تخت خواب دنیا درآمده، به خواب عمیقی رفته بود.

همانطور که به چهرهٔ معصوم دخترم نگاه می‌کردم، در این فکر بودم که واقعاً اسرار خلقت را جز خالق هیچ‌کس نمی‌داند. من چند سال قبل در چه افکاری بودم، چه نقشه‌ها برای آینده‌ام می‌کشیدم و امروز در چه راهی قرار گرفته‌ام که فرسنگ‌ها با آن اهداف فاصله دارد و در همین سن نسبتاً کمی که داشتم به این نتیجه رسیدم که انسان باید هدفمند باشد و به تکلیف عمل نماید و تلاش و کوشش را سر لوحهٔ زندگی قرار دهد و هرگز ناامید نشود دل را به خدا بدهد و راضی باشد به رضای او.

www.tabarestan.info تبرستان

در این لحظه به یاد دو بیت از غزلی از حافظ افتادم که پدرم بارها برایم می‌خواند:

هان، مشو نومید چون واقف نه ای از سرّ غیب
باشد اندر پرده بازی‌هَای پنهان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

www.tabarestan.info تبرستان

یادآوری این ابیات و یاد پدرم مثل همیشه بی‌اختیار اشک را از چشمانم جاری ساخت. به طوریکه قطرات اشکم روی لباس دخترم پاشیده می‌شد. همسرم بلافاصله با نگرانی پرسید: عزیزم چه شده که این چنین منقلب شده‌ای؟ گفتم: چیز مهمی نیست، یاد آقا جان افتادم. گفت: یاد کردن از عزیزان از دست رفته بد نیست، اما گریه و زاری و غصه خوردن هیچگونه توجیهی ندارد. شما فکر می‌کنید با گریه کردن روح پدر شاد می‌شود یا از خوشحالی و خوشبختی شما؟ این گریه‌ها و غصه خوردن‌ها برای سلامتی خودت هم خوب نیست. قدری آرام شدم و خدا را شکر کردم که همسری دارم که تا این حد به فکر من است و صحبت‌هایش آرام‌بخش جسم و روحم.

مجدداً نگاهم را به جاده انداختم. هوا کاملاً آفتابی بود. از تونل کندوان که خارج شدیم، برایم خیلی جالب بود که هوا کاملاً فرق می‌کرد. مه غلیظی همراه با باران که طبعاً دید راننده را محدود و رانندگی در آن شرایط، راننده‌ای خبره و با تجربه می‌طلبید، بویژه با اخباری که از حوادث رانندگی در این جاده و تلفات زیادی که همه ساله به جای می‌گذاشت قدری وحشت در دل مسافران

می‌انداخت که من هم با وجود فرزند و خانواده‌ام در اتوبوس از این قاعده کلی مستثنی نبودم.

آهسته به همسرم که با نگرانی از شیشهٔ جلوی اتوبوس، جاده را نگاه می‌کرد، مانند اینکه خودش در حال رانندگی است، پرسیدم: اوضاع خطرناک است؟ تکانی خورد و برای تسلای من لبخندی زد و گفت: نه عزیزم، نگران نباش. این مه و باران در این جاده امری طبیعی است و برای این رانندگان کاملاً عادی شده.

www.tabarestan.info تبرستان

مسیر پر پیچ و خم و مه آلود کوه را با شیب تند به پایان رساندیم که دیگر خبری از مه نبود و باران هم به آهستگی می‌بارید در یک لحظه با خودم فکر کردم این جاده کندوان چقدر شبیه زندگی ما انسان‌ها است و خودش می‌تواند درسها به ما بیاموزد. آن پیچ‌وخم‌های تند و خطرناک، آن بالا رفتن تا اوج قله و پائین آمدن در سراشیبی تند، آن هوای آفتابی که ناگهان تبدیل به باد و طوفان و یا مه غلیظ می‌گردد، آن پرتگاههای منحرف که دهان باز کرده تا هر لحظه انسان را ببلعد، همه و همه نشانه‌هائی از زندگیست. نه آفتاب پایدار است نه باران و مه. در مسیر زندگی ما همه‌گونه زیبائی‌ها و زشتی‌ها وجود دارد و به ما می‌آموزد نه در خوشی و بالارفتن از پله‌های ترقی و ثروت مغرور شویم چراکه ناپایدار است، نه در سختی‌ها نا امید شویم که آن هم ناپایدار است.

مقصد ما از تهران شهر چالوس است. با قدری تغییرات آب و هوا یا خطراتی که وجود دارد نباید ناامید شد و برگشت؛ باید تا آنجا که عقل و منطق اجازه می‌دهد، تلاش کرد و در جهت رسیدن

به هدف حرکت نمود و بدانیم خداوند انسانهای با تدبیر و کوشنده را که پیوسته به یادش هستند، دوست می‌دارد و حفظ می‌کند. یاد خدا و رعایت قانون، امکان هرگونه حادثه را به شدت کاهش می‌دهد. هر چه به چالوس نزدیکتر می‌شدیم، رطوبت آخر تابستان را در لباس و بدنم حس می‌کردم؛ این هم یک تنوع دیگر.

به هر صورت پس از گذشتن از جنگلهای زیبای جاده کندوان، به ویژه بین مرزن آباد و چالوس، به شهر زیبای چالوس رسیدیم و مستقیماً به منزل خاله‌ام وارد شدیم. مراسم استقبال مثل دفعات قبل بسیار گرم و صمیمانه بود. در چشمان یکایک اهالی منزل به ویژه خاله و شوهر خاله‌ام، برق شادی موج می‌زد. از قربانی گوسفند و دودکردن اسپند گرفته، تا قربان‌صدقه‌های خاله و دخترخاله‌هایم. به خصوص خوشحالی از وجود فرزندم فرشته که دائماً از این آغوش به آغوش دیگری می‌بردنش و او هم که با وجود نوزادی دختر آرامی بود و با لبخندهایش دل همه را می‌برد.

مادرم هم بی‌نهایت از دیدن خانواده‌اش خوشحال بود و با وجود خستگی راه تا پاسی از شب، پس از صرف شام رنگینی که پیوسته در سفرهٔ منزل میرزا اسدالّه خان که اکنون نام‌خانوادگی میرزا طاولی را در شناسنامه داشت و خاص خوانین بود که چنین سفره‌هائی پهن کنند، به گفتگو نشسته بودند. بطوریکه من دیگر از خستگی، توان نشستن نداشتم.

آن شب گذشت. فردا با صدای باران شدیدی که می‌بارید از خواب برخاستم و باران مجال خارج شدن از خانه را نمی‌داد. آن روز را

www.tabarestan.info تبرستان

در منـزل بـاز هـم بـه گفتگـو بـا بسـتگان سـپری کردیـم. شـب موضـوع انتقالیـم را بـه علی‌اکبـر گفتـم و او قـول داد مـرا بـه اداره فرهنـگ شهسـوار (تنکابـن) ببـرد.

یـک روز صبـح صـدای بـوق اتومبیـل کـه در آن زمـان بـه نـدرت تـا جلـوی منـزل می‌آمـد، مـرا بـه بالکـن مشـرف بـه باغ کشـاند. همسـرم را دیـدم کـه از آن پیـاده شـد و بـا صـدای بلنـد بـه مـن گفـت: سـلام، الوعـده وفـا، بیـا برویـم شهسـوار. نامه‌هـا و احکامـت یـادت نـرود. عجلـه نکـن، مـن می‌آیـم بـالا فرشـته را ببینـم و چیـزی بـه راننـده گفـت، بـه طـرف خانـه آمـد.

بـا خوشـحالی بـه اطـاق برگشـتم، دختـرم را بـه پـدرش دادم. او فرشـته را در آغـوش گرفـت و بوسـید و بـه مـادرم سـپرد و بـا عجلـه آمـاده شـدیم و مـدارک لازم را برداشـتم و بـه سـرعت از پله‌هـا پائیـن آمدیـم و خـود را بـه اتومبیـل رسـاندیم. از خوشـحالی می‌خواسـتم شـوهرم را در آغـوش بگیـرم، ولـی بـه یـک تشـکر شـادمانه کـه می‌دانسـتم او را خیلـی خوشـحال می‌کنـد بسـنده کـردم.

سـوار اتومبیـل شـدم. در آن زمـان چالـوس بـه لحـاظ تقسـیمات کشـوری بخـش تابـع شهسـوار بـود و مـن بایـد خـود را بـه اداره فرهنـگ آنجـا معرفـی می‌کـردم. از چالـوس تـا شهسـوار حـدود ۵۵ کیلومتـر بـود کـه توسـط یـک جادهٔ شوسـه کـه کیفیـت چنـدان خوبـی نداشـت بـه هـم وصـل می‌شـد.

در راه، علی‌اکبـر گفـت: رئیـس اداره فرهنـگ شهسـوار شـخصی اسـت بـه نـام آقـای هشـترودی، کـه از ایشـان خیلـی بـه نیکـی یـاد

www.tabarestan.info تبرستان

می‌شود. در همین لحظه راننده از آئینه به عقب ماشین نگاهی انداخت و فوراً به منتهی علیه سمت راست جاده رفت و توقف نمود و به چشم خود دیدم که کاروان موتوری ارتش متفقین که حالا با حملهٔ ژاپنی‌ها به پرل‌هاربر، ارتشَ آمریکا هم به آنها اضافه شده بود، با سرعت از کنار ما رد می‌شدند و گرد و غبار جاده را فرا می‌گرفت. آنها می‌رفتند تا تدارکات لازم را به ارتش سرخ که با تاکتیک جنگی همیشگی خود، نیروهای هیتلر را در قفقاز و استالینگراد زمین‌گیر کرده بودند، برسانند.

www.tabarestan.info تبرستان

سری به علامت تأثر و تأسف تکان دادم و گفتم: خدایا این جنگ لعنتی، کی می‌خواهد تمام شود. شوهرم گفت: با این اوضاع و احوالی که من می‌بینم، این دیوانه جنگ‌افروز نازی، تا آخرین نفر ارتش و آخرین تجهیزات جنگی و آخرین خانه آلمان را ویران نسازد دست بردار نیست. متأسفانه اخبار ناگواری از جبهه‌های جنگ در روسیه می‌رسد که نشان از کشته و زخمی شدن چندصدهزار سرباز آلمانی و روسی و غیر نظامیان می‌داد.

از طرف دیگر موضوعی که برای ما نگران کننده بود، تأسیس حزب توده که عامل و سرسپرده شوروی بودند و عده‌ای جوان تحصیلکرده را هم جذب نموده‌اند و برای جذب مردم عادی و کشاورزان و کارگران که ریشه‌های عمیق مذهبی داشته و هیچ از سیاست نمی‌دانند، اعلامیه منتشر می‌کنند که انجام هرگونه حرکتی که با دستورات شرع مقدس اسلام منافات داشته باشد از طرف حزب ممنوع اعلام می‌شود! دفاتر متعدد در شهرهای آذربایجان، گیلان و

مازندران و اصفهان و حتی تهران تأسیس نموده‌اند. این‌ها هم خطر دیگری هستند که با توجه به اینکه مستقیماً از دولت شوروی دستور می‌گیرند، تمامیت ارضی و حتی امنیت ملی را به مخاطره می‌اندازند.

به شهسوار که رسیدیم، مستقیم به دفتر آقای هشترودی، رئیس فرهنگ، رفتیم. همانطور که شنیده بودم، ایشان مردی فرهیخته و آداب‌دان بودند. به محض وارد شدن به اطاق از پشت میز بلند شده و به استقبال ما آمدند.

www.tabarestan.info تبرستان

پس از خوش‌آمد گویی، با لبخندی گفتند: سرکار خانم در مورد شما از مرکز زیاد شنیده‌ام و از اینکه لطف خداوند شامل حال ما شد تا نیروئی جوان و تحصیلکرده و از همه مهمتر متعهد و سخت‌کوش به این منطقه اعزام شود، بسیار خوشحالم، چون نیاز مبرم به چنین فردی را کاملاً احساس می‌کردیم. البته در حال حاضر با توجه به محدودیت زیادی که شهر کوچک چالوس دارد، سمتی که در خور سابقه و تحصیلات شما باشد وجود ندارد، اما خودتان می‌توانید با توجه به اینکه به عنوان نماینده فرهنگ در چالوس از طرف اینجانب منصوب خواهید شد، هر آنچه به صلاح دیدید با هماهنگی انجام دهید. با توجه به روستاهای بیشمار آن منطقه مسلماً نوجوانان و جوانانی هستند که تشنهٔ آموزش و سواد می‌باشند، اما متأسفانه عدم امکانات آنها را از این موهبت بزرگ محروم نموده است.

در پاسخ گفتم: من یک معلم هستم و امیدوارم بتوانم با لطف خداوند و مساعدت و پشتیبانی جنابعالی که آشنائی با شما بدون تعارف با توجه به نقطه نظراتی که فرمودید نشانگر توجه عمیق و دلسوزانه

به وضعیت فرهنگ منطقه می‌باشد باعث افتخار و خوشحالی اینجانب می‌باشد و عمیقاً از اینکه مدیرانی خوش‌فکر و دلسوز چون جنابعالی در رأس فرهنگ این منطقه قرار دارند، خوشحالم و امیدوارم بتوانم در انجام وظائف خطیر معلمی قدمی حَتی کوچک بردارم.

آقای هشترودی که با دقت کامل به سخنانم گوش می‌داد گفت: مسلماً همینطور خواهد شد که می‌فرمائید و ادامه دادند: در یکی از روزهای اوائل مهر به چالوس خواهم آمد و ضمن ابلاغ حکم مراسم معارفه رسمی شما برگزار خواهد شد. به هر حال سرکار خانم فخرالملوک رئیس‌فیروز خود را برای روزهای سخت آینده که در پیش است، کاملاً تجهیز و آماده سازید. مسلماً پشتیبانی‌های همسرتان جناب آقای میرزا علی‌اکبر خان طاولی و پدر محترمشان جناب آقای میرزا اسدالّه خان طاولی که خدمتشان ارادت دارم و می‌دانم از نفوذ محلی زیادی برخوردار هستند، می‌توانند کمک بزرگی در پیشبرد اهداف ما داشته باشد.

شوهرم هم به نوبه خود طی سخنانی ضمن تجلیل از افکار خردمندانه آقای هشترودی، به ایشان قول داد من و خانواده‌ام هر چه در توان داریم برای به سامان رساندن وضعیت فرهنگ چالوس که شهر زادگاه خودم و اجدادم می‌باشد، به کار خواهیم بست.

چند روزی پس از بازگشت به چالوس، آقای هشترودی همانطوریکه وعده کرده بودند در تنها ساختمان کوچک و محقری که از طریق کارخانه حریربافی در اختیار اداره فرهنگ قرار گرفته بود و برای من که بزرگترین مدارس تهران را دیده بودم، باور کردنی

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

نبود که اینجا یک مدرسه باشد، آن هم در شهر چالوس که در آن زمان جمعیت زیادی داشت و به لحاظ موقعیت جغرافیائی خاص و در این اواخر با ساخت جاده تهران - چالوس اولین شهری بود که سر راه تهران به شمال ایران قرار داشت و مهمتر از همه ساخت و راه‌اندازی کارخانهٔ عظیم حریربافی که در زمان رضا شاه توسط مهندسین و متخصصین فرانسوی به انجام رسید و چند هزار کارگر و کارمند داشت و چالوس را به شکل شهری کارگری در آورده بود و هم چنین مهاجرت تعداد زیادی کارگر و کشاورز از گیلان و کجور و طالقان و سایر شهرها به رونق شهر می‌افزود و در چنین شهری وجود تنها یک دبستان که فقط ۴ اطاق به عنوان کلاس داشت و کارکنان فرهنگ چالوس را ۵ نفر تشکیل می‌دادند: آقای سیف‌الهی که من جانشین ایشان شدم، فقط یک معلم به نام خانم دبستانی و دو نفر دفتردار و یک سرایدار. برایم عجیب بود که با این کادر ضعیف و تجهیزات ناقص، چطور تا کلاس ششم ابتدائی تدریس می‌شود. این مشکلات قطعاً در کیفیت تحصیلی دانش‌آموزان می‌توانست تأثیرگذار باشد و از طرفی این محدودیت‌ها خیلی از داوطلبان را، از درس و مدرسه محروم نماید.

در مراسم معارفه‌ام، جمع کثیری از معتمدان محلی و رؤسای ادارات حضور داشتند. ابتدا آقای هشترودی، رئیس فرهنگ شهسوار، طی سخنرانی مبسوطی در خصوص سوابق و تحصیلات و شخصیت اجتماعی من گفت و از تلاشهای آقای سیف‌الهی قدردانی نمود و تریبون را در اختیار من قرار داد. سخنانم را با یاد و نام خداوند آغاز

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

کـردم:

به نام خداوند جان آفرین حکیم سخن در زبان آفرین

و ادامـه دادم امـروز بـا دیـدن امکانـات فرهنـگ شـهری چـون چالـوس متوجـه شـدم کـه در چـه راه سـختی قـرار گرفتـم. ایـن قـول را بـه اهالـی شـریف ایـن شـهر می‌دهـم کـه تمامـی تـلاش و کوشـش خـود را بـه‌کار گیـرم، تـا نابسـامانی موجـود را کـه نـه بـه خاطـر کـم‌کاری همـکاران ارجمنـدم در گذشـته بلکـه بـه لحـاظ کمبـود امکانـات، ایجـاد شـده اسـت، بـه سـامان رسـانده و فضاهـای مناسـب آموزشـی بـرای خیـل عظیـم نوجوانـان و جوانـان و حتـی سـایرین کـه از نعمـت سـواد محـروم هسـتند فراهـم سـازم.

چالـوس شـهر فقیـری نیسـت، کـم جمعیـت هـم نیسـت. پـس چـرا بایـد ایـن همـه داوطلـب پشـت درهـای بسـته مدرسـه کـه بـه لحـاظ ظرفیـت کـم، قـادر بـه پذیـرش آنهـا نیسـت، افسـوس بخورنـد و از بی‌سـوادی خـود رنـج ببرنـد. در دوره ای کـه کشـورهای اروپایـی و سـایرین در اواسـط قـرن بیسـتم میـلادی بـا بکارگیـری تکنولـوژی موجـود بـه اختراعـات و ابداعـات جدیـد دسـت یافته‌انـد و بـرای رفـاه حـال شـهروندان خـود کوشـش می‌کننـد و بی‌سـوادی در اغلـب کشـورها بـه کلـی ریشـه‌کن شـده اسـت. مـا ایرانیـان کـه اگـر بـه پیشـینهٔ خـود مراجعـه کنیـم همیـن اروپاییـان کـه امـروز از هـر طرفنـدی بـرای بهره‌کشـی از کشـورهای دیگـر بـه خصـوص از نـوع عقـب افتـاده، بـرای پیشـرفت خـود سوءاسـتفاده می‌کننـد. در زمانیکـه مـا ایرانیـان تمدنـی بـزرگ را صاحـب بودیـم و فلاسـفه و شـعرای بزرگـی چـون ابن‌سـینا و رازی و مولـوی و

www.tabarestan.info تبرستان

حافظ و سعدی را داشتیم، آنها در حال توحش به سر می‌بردند. این‌ها همان بربرها و هون‌هائی هستند که قرن‌ها اروپا را به خاک و خون کشیدند. چه شد که امروز بر دنیا آقائی می‌کنند؟ با یک انقلاب فرهنگی در عهد رنسانس.

ما اگر بخواهیم با توجه به زمینه‌های مناسبی که در کشورمان موجود است و ضریب هوشی بالائی که ایرانیان دارند، به سرعت می‌توانیم بدون اغراق از آنها در خیلی از موارد جلو بزنیم. منوط بر اینکه کار فرهنگی را جدی بگیریم و این مهم میسر نخواهد شد مگر با همت و تلاش بی‌وقفهٔ همهٔ اهالی فرهنگ.

www.tabarestan.info تبرستان

خداوند مهربان را سپاسگزارم که فرصت این خدمت را به بندهٔ کمینه عنایت فرمودند و امیدوارم با مساعدت و تشریک مساعی همکاران گرانقدرم، بتوانیم در راه رسالت بزرگی که به عهده گرفته‌ایم گامهای مثبت و تأثیرگذار و سازنده برداریم انشاءالله....

پس از پایان سخنانم با تشویق پر شور حضار مواجه شدم و مدت طولانی از صندلی‌ها برخواسته و با دست زدن‌های ممتد به تشویقم ادامه می‌دادند. وقتی از پشت تریبون خارج شدم، آقای هشترودی، رئیس فرهنگ شهسوار جلو آمد و با لبخند گفت: واقعاً نمی‌دانستم با این سن و سال کم در سخنوری چنین مهارتی داشته باشی. دیگر با اهدافی که در ذهن شما وجود دارد، خیالم از بابت ادارهٔ فرهنگ چالوس و حومه راحت شد. فقط دخترم وظیفه دارم این نکته را هم یادآور شوم که در شرایط سخت فعلی که کشور در اشغال بیگانه است خطر گروهی ایرانی‌نما که مستقیماً از خارجی‌ها

دستور می‌گیرند و برای رسیدن به مقام و ثروت دست به هر کاری می‌زنند را یادآور می‌شوم، اما با ایمان و قدرتی که در شما می‌بینم هرگز نمی‌توانند باعث دلسردی شما بشوند. در ضمن من هم تا زمانیکه هستم از هر گونه پشتیبانیَ که لازم باشد دریغ نخواهم کرد، تردید ندارم که موفق خواهید بود. شما من بعد نماینده تام الاختیار اینجانب در فرهنگ شهر چالوس می‌باشید. از لحاظ بودجه هم نگران نباشید، منتظر گزارشات مستمر شما و شنیدن اخبار خوشحال کننده از طرف شما خواهم بود.

www.tabarestan.info تبرستان

از ایشان به خاطر این همه حسن نیت تشکر کردم و گفتم امیدوارم آنچه گفتم بتوانم در عمل ثابت نمایم. آن جلسه با اعلام حمایت کلیه رؤسای ادارات و معتمدین محلی از برنامه‌هایم به پایان رسید.

چالوس اوایل مهر ماه سال۱۳۲۱ من به عنوان نماینده فرهنگ و مدیر تنها مدرسه آن شهر کارم را به صورت رسمی شروع کردم. وقتی برای بازدید وارد کلاس شدم، استشمام بوی بد کلاس کم مانده بود حالم را به هم بزند. فوراً دستور دادم پنجره‌ها را باز کنند. هوای اوائل پاییز هنوز آنقدر سرد نبود که شاگردان را از هوای آزاد محروم نماید و این نشانگر بی‌توجهی کامل معلم بود. ای کاش نارسائی‌ها به همین جا ختم می‌شد. متأسفانه وقتی به نزدیک دانش‌آموزان رفتم چهره‌های چرک و موهای نامرتب و کثیف آنها حاکی از عدم استفاده از حمام و شستشوی روزانه دست و صورت بود و بدتر از همه مدرسه تا کلاس چهارم ابتدائی بود و تمامی مقاطع در

یک کلاس مختلط دختر و پسر همزمان تدریس می‌شدند و کلاس دیگری که وجود داشت، وضعی بهتر نداشت.

به اطاق کارم بازگشتم و پس از پایان ساعت کلاسها و رفتن دانش‌آموزان، معلمین و کارکنان مدرسه را خواستم و طی سخنانی نارضایتی زیاد خود را از وضعیت موجود، به اطلاع آنها رساندم و توضیح خواستم. یکی از معلمین عدم توجه مدیریت قبلی مدرسه و دیگری نبود امکانات را مقصر دانستند. حتی یکی از آنان با خونسردی گفت: خانم مدیر خبر ندارید که شپش از سر و کول بچه‌ها بالا می‌رود. که این مسئله مرا بی‌نهایت ناراحت و مضطرب ساخت. چرا که می‌دانستم شپش ناقل چه بیماری‌های خطرناکی می‌باشد.

صبح که قبل از شاگردان وارد مدرسه شدم، آنان را در حیاط کوچک مدرسه به صف کرده و رو به آنها با صدای بلند گفتم عزیزانِ من، آنچه من در این ۲۴ ساعت در مدرسه و کلاس دیدم برایم بسیار تأسف‌بار است. شما آینده‌سازان این کشور هستید و باید درس و مدرسه را جدی گرفته و مهمتر از همه به بهداشت فردی خود توجه ویژه داشته باشید. حتی آنها که در کلاس‌های بالاتر هستند وظیفه دارند به کوچکترها و حتی خانواده‌هایشان این موارد را منعکس نمایند: ۱- آرایشگر آماده است تا موهای سر پسران را با نمره ۲ کوتاه کند ۲- حداقل هفته‌ای ۲ بار به حمام بروید ۳- صبحها دست و صورت خود را کاملاً بشوئید ۴- بعد از صرف غذا به خصوص صبح بعد از صبحانه و شب قبل از خواب مسواک بزنید ۵- ناخن‌های خود را کاملاً کوتاه نگه دارید. علاوه بر حفظ بهداشت شخصی،

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

احترام به خانواده و بزرگترها به‌خصوص پدر و مادر و اولیاء مدرسه و احترام به قوانین بسیار مهم است.

علت بیان مطالب فوق برای آگاهی خوانندگان ارجمند از وضعیت نابهنجار مردم در آن منطقه که نسبت به سایر شهرها و روستاهای ایران از سطح معیشت بالاتری از لحاظ مالی برخوردار بودند می‌باشد، که حتی از ابتدائی‌ترین اصول زندگی اجتماعی و اهمیت رعایت بهداشت فردی متأسفانه کاملاً بی‌اطلاع بودند و در خاتمهٔ سخنانم مجدداً و با صدای بلند ادامه دادم:

www.tabarestan.info

من این سخنان را به عنوان پند و اندرز نگفتم، بلکه یک تکلیف است و مسلم بدانید که مجدانه و به صورت مستمر پیگیر آن خواهم بود. هر روز صبح قبل از رفتن سر کلاس در حیاط به همین صورت به صف خواهید شد و دست و صورت و موهای سر و لباس‌هایتان کنترل خواهد شد و اگر دانش‌آموزی رعایت بهداشت فردی خود را نکرده باشد، اجازهٔ ورود به کلاس نخواهد داشت، مگر نارسائی‌های موجود خود را برطرف نماید. جدی گرفتن درس و مشق نیازی به توصیه ندارد شاگردی قبول می‌شود و به کلاس بالاتر می‌رود که شایستگی آنرا داشته باشد. اینجا تمام شما برای ما یکسان هستید کسانی از شما عزیزتر هستند که تکالیف خود را چه در زمینه درس و چه در بهداشت فردی به نحو احسن انجام دهند.

چند هفته اول کارم علاوه بر تغییر کلی وضعیت تنها مدرسه موجود که حالا دیگر از نظم و انضباطی برخوردار شده بود و سخت‌گیریهایی که در مورد دانش‌آموزان و حتی یکایک کارکنان

مدرسه به عمل می‌آوردم آنها را وادار به رعایت قوانین نمود که صرفاً به نفع خودشان و نهایتاً جامعه بود.

همانگونه که قبلاً گفتم چالوس به لحاظ وجود کارخانه بزرگ حریربافی که صدها کارگر و کارمند داشت، شهری کارگری محسوب می‌شد. فقر فرهنگی بیداد می‌کرد. هیچ یک از مسئولین حاضر نبودند قدری از وقت و حوصلهٔ خود را صرف این مقوله بی‌نهایت با اهمیت بنمایند.

www.tabarestan.info تبرستان

به خاطر دارم از گزارشات معلم مدرسه، خانم دبستانی، متوجه شدم چند روزی است یکی از بهترین دانش‌آموزانم که پدرش کارگر کارخانه بود در کلاس درس حاضر نمی‌شود. به تندی گفتم: خانم این بچه بیمار است؟ گفت: گمان نمی‌کنم. پرسیدم: قرار ما این بود که با حدس و گمان این بچه‌ها را تربیت نکنیم، چرا پیگیر غیبت این دانش‌آموزان نشدید؟ پاسخ داد: نمی‌خواستم باعث ناراحتی شما بشوم، گویا پدرش اجازه نمی‌دهد دیگر به مدرسه بیاید. گفتم: چرا؟ در جواب سؤال من ایشان کمی مکث کردند، مجدداً پرسیدم: چرا خانم دبستانی؟ با قدری اضطراب که برایم نگران کننده بود گفت: به علت سخت‌گیری مدرسه. از شدت ناراحتی و تأسف خنده‌ام گرفت. فوراً پرونده‌اش را خواستم. آدرس روستا و منزلش را نوشتم و به اتفاق نگهبانی که برای مراقبت از من توسط خانواده‌ام اعزام می‌شد به طرف روستا حرکت کردم.

روستای مذکور قدری از شهر فاصله داشت و حتی اسب هم در جادهٔ صعب‌العبور آن به سختی حرکت می‌کرد. به هر صورت

منـزل را پیـدا کـردم. ماننـد تمـام روسـتاها، زنـی نسـبتاً جـوان امـا بـا چهـره‌ای تکیـده کـه بـه نظـر بسـیار بزرگتـر از سـن واقعـی‌اش می‌نمـود مشـغول شسـتن لبـاس بـود. بـا دیـدن مـن و همراهـم بـه سـرعت بلنـد شـد و دسـتش را بـا کنـاره چـادر کـَه بـه کمـر بسـته بـود پـاک کـرد و برایـم عجبـی بـود کـه مـرا شـناخت و بـا صـدای لـرزان گفـت: خانـم مدیـر خـوش آمدیـد و بـا همـان لهجـهٔ مازندرانـی ادامـه داد: بفرمائیـد داخـل، خسـته راه هسـتید. قـدری اسـتراحت کنیـد.

قبـل از پیـاده شـدن از اسـب، سـراغ دانش‌آمـوزم را گرفتـم. پاسـخ داد: خـوش قـدم بودیـد، یکـی از گاوهایمـان وضـع حمـل کـرده، رفتنـد بـه گوسـاله‌اش سرکشـی کننـد. گفتـم: شـما خبـر داریـد چنـد روز اسـت کـه ایـن بچـه بـه مدرسـه نمی‌آیـد؟ ناگهـان بغضـش ترکیـد و در حالیکـه بـا گوشـه روسـری اشـک‌هایش را پـاک می‌کـرد، گفـت: مشـغول انجـام تکالیفـش بـود کـه پـدرش گفـت بلنـد شـو سـریع علیـق بـرای گاوهـا آمـاده کـن. پاسـخ داد کمـی از درس‌هایـم مانـده اجـازه بدهیـد بـه محـض تمـام شـدن مـی‌روم، کـه ناگهـان شـوهرم کـه اصـولاً مـرد عصبـی و تندخوئـی اسـت سـرش فریـاد زد و بـا پـا تمـام دفتـر و کتابـش را بـه سـمتی پرتـاب کـرد و گفـت ببخشـید خانـم مدیـر عیـن جمله‌هـای خـودش هسـت. فقـط بهـش نگیـد کـه مـن اینهـا را بـه شـما گفتـم، مـرا می‌کشـد و شـروع بـه کتـک زدن پسـرم کـرد. هـر چـه التمـاس کـردم، گـوش نـداد. مـرا بـه گوشـه‌ای پـرت کـرد و گفـت از فـردا دیگـر حـق نـداری بـه مدرسـه بـروی. اصـلاً از اول اشـتباه کـردم. مگـه تـوی ایـن آبـادی چنـد نفـر سـواد دارنـد؟ مـا بـا داس و تبـر کار کشـاورزی و دامـداری می‌کنیـم، نیـازی بـه قلـم و

www.tabarestan.info تبرستان

کتاب و این همه هزینه نداریم. من که با داشتن پسری مثل تو نباید پول کارگر بدهم. نه لازم نیست به مدرسه بروی، مطمئن باش هیچکس نگران نرفتن تو نمی‌شود.

همانطور که روی اسب نشسته بودم و عمیقاً مشغول شنیدن حرفهای آن زن بودم، دو سه کودک خردسال پیرامونش جمع شدند و مرا نگاه می‌کردند. آهی کشیدم. برایم بیشتر از اینکه تعجب‌آور باشد چرا که نمونه‌هایش را دیده بودم، این طرز فکر تأسف‌بار بود.

www.tabarestan.info تبرستان

زن مجدداً ملتمسانه خواهش کرد به خانه‌اش برویم و قدری استراحت کنیم. اما من که برای استراحت نیامده بودم، سؤال کردم: طویله‌تان کجاست؟ از دور یک ساختمان کاه‌گلی را که سقفش با چوبهای یک اندازه که در زبان محلی به لَت معروف است، چیده شده و سنگهای بزرگ به فواصل معینی برای استحکام سقف و چوبها، روی آنها گذاشته بودند، نشان داد و گفت آنجا هستند. مجدداً تأکید کرد هر چه گفتم نزد خودمان بماند.

با گوشه رکاب نهیبی به اسبم زدم و به سرعت به سمت طویله تاختم. جلوی طویله به محافظم گفتم: صدایش کن. او گفت: خانم مدیر من این شخص را خوب می‌شناسم، یک بار به خاطر دعوایی که در زمین کشاورزی راه انداخته بود، به وسیله خان، منظورش شوهرخالم میرزا اسدالله خان بود، حسابی تنبیه شد. گفتم: صدایش کن. با همان حالت محلی با صدای بلند نامش را دو بار تکرار کرد که پاسخ او را شنیدم که با صدای زمخت گفت: بله، که هستی؟ چکار داری؟ همراهم با صدای غضب‌آلودی به صورت دستوری با

زبان محلی گفت: زود بیا بیرون.

چند ثانیه‌ای نگذشته بود که مرد روستایی تنومندی همراه دانش‌آموز من جلویم ظاهر شدند. با دیدن پسرک مثل اینکه فرزند خودم را دیده باشم، از اسب پیاده شدم. مرد که هم من و هم همراهم را می‌شناخت، دستش به منظور احترام روی سینه گذاشت و تا زانو خم شد و گفت: سلام خانم مدیر، افتخار دادید و بعد با همراهم خوش‌وبش کرد. من به سمت پسر رفتم، دستی به سرش کشیدم، حالش را پرسیدم و پسرک گوئی با عجیبترین صحنهٔ زندگیش مواجه شده. حالت بهت داشت و ناخودآگاه با پشت انگشتانش هر دو چشمش را می‌مالید. دستش را گرفتم گفتم به همین زودی یادت رفت، مگر قرار نبود این دستهای آلوده را به چشمهایت نزنی؟ تو که دانش‌آموز نمونهٔ من هستی، حالا از پدر اجازه بگیر و برو خانه ما قدری گفتگو کنیم.

مرد به سرعت گفت: اختیار دارید خانم مدیر، اجازه ما هم دست شماست و به زبان محلی به پسرش گفت: برو به خانه. نگاهی به چهرهٔ سوخته و سر و صورت خاک گرفته‌اش انداختم، دلم به حالش سوخت. با صدای گرفته مرا به خانه‌اش دعوت کرد، با دلسوزی به او گفتم من برای صرف چای خوردن و نان و پنیر و سبزی محلی اینجا نیامده‌ام.

گفتن این مطلب جالب است که بدانیم در آنزمان وقتی میهمانی وارد هر خانه‌ای چه اربابی و چه رعیتی می‌شد، بلافاصله سفره‌ای پهن می‌کردند و هر کس در حد بضاعت خود نان و پنیر و

www.tabarestan.info

ماست و سبزی و خامه و عسل و حتی خورشت‌های محلی در سفره قرار می‌دادند. ادامه دادم: من آمدم که بدانم چرا فرزند شما که از استعداد بالائی برخوردار است و احتمالاً امسال شاگرد ممتاز کلاس خواهد بود، چند روزی است غیبت دارد و من به محض شنیدن این مطلب راهی شدم. آهسته گفت: شما به خاطر پسرم رنج این همه راه را کشیدید؟ من واقعاً شرمنده‌ام. هرگز گمان نمی‌کردم کسی حتی به او فکر کند؟ در گذشته که اینطور بود.

تقدیم به تبرستان www.tabarestan.info

گفتم پسر شما آیندهٔ بسیار خوبی دارد. شما باید با ما همکاری کنید، بدون همکاری شما، ما هرگز نمی‌توانیم به اهداف مقدسی که برای خود تعریف کرده‌ایم، برسیم. اگر پسر شما یک مهندس کشاورزی و دامداری بشود شما بیشتر به او افتخار می‌کنید یا یک دامدار سنتی بی‌سواد؟ آقای محترم زمانه عوض شده، مطمئن باش تا چند سال دیگر برای افراد بی‌سواد، جائی در جامعه‌ای که اغلب مردمانش باسواد هستند، نمی‌ماند. خود شما از اینکه سواد ندارید تأسف نمی‌خورید؟

سرش را که هرگز اجازه نداده بود جلوی من بلند کند، به علامت تأیید تکان داد و من هم از او خواستم که اجازه بدهد فرزندش به درس و مشق و تکالیف دیگری که از طرف مدرسه به او داده شد، کماکان اهمیت بدهد و صد البته در امور کشاورزی و غیره کمک حال شما باشد و من فردا صبح در مدرسه منتظرش هستم.

صدای چشم خانم مدیرش را که شنیدم، از او خداحافظی کرده، پای در رکاب اسب نموده و به سرعت آن منطقه را ترک کردم و

مستقیم به مدرسه رفتم.

در دفتر کارم قدری استراحت کردم. یکی از معلمین وارد اطاقم شد و گفت: حرکت امروز شما تأثیر عجیبی در کارکنان حتی دانش‌آموزان مدرسه گذاشته است و می‌گویند باورمان نمی‌شود خانم مدیر شخصاً سوار بر اسب کیلو مترها راه را برای بازگرداندن یک دانش‌آموز بپیماید.

www.tabarestan.info تبرستان

به ایشان گفتم: اگر جز این می‌کردم، جای تعجب داشت. او محصل ساعی و سختکوشی است، اگر حتی یک دانش‌آموز تنبل و درس نخوان هم بود، همین کار را با شدت بیشتری انجام می‌دادم. فراموش نکنید به دنبال شعار و حرف زدن نباشید. وقتی ما می‌گوئیم اینها مانند فرزندان ما هستند و آینده‌ساز میهن، باید با رفتار خود این را ثابت کنیم. در جای خود سختگیری و تنبیه در جائی نرمش و تشویق. عمل امروز من شاید باعث شود که اعتماد بچه‌ها و خانواده‌هایشان به مدرسه بیشتر شود و بدانند ما بدون هیچگونه توقعی صرفاً هر آنچه می‌گوئیم و انجام می‌دهیم صرفاً برای آیندهٔ خودشان است.

همکارم گفت: حقیقتاً من چند سالی است که در مدارس مختلف مشغول کار هستم، هرگز مدیری حتی در بین آقایان ندیدم که ماشاءالله با این از خودگذشتگی کار خود را به انجام برساند. با لبخندی به او گفتم: اگر فکر می‌کنی با این حرفها ترفیع و اضافه حقوق و مرخصی در کار است اشتباه می‌کنید. به جای این حرفها بفرمائید سر کلاس بچه‌ها منتظرند.

هفته‌ها و ماه‌ها به سرعت می‌گذشت و من به لطف خداوند و همکاری و همیاری همکاران زحمتکشم، توانستیم جهت ارتقاء سطح تحصیلی و پرورش دانش‌آموزان در همین مدت زمان کم گام‌های مؤثری برداریم، که این مسئله با نظر سنجی که ناخودآگاه از افکار عمومی مردم گرفته می‌شد، حاکی از رضایت آنان از فعالیتهای اینجانب بود. اما من به این امر قانع نبودم و سازماندهی فرهنگ شهر چالوس را وظیفهٔ اصلی خود می‌دانستم و تمام فکرم معطوف به این مسئله بود که مدارس را گسترش داده و مقاطع تحصیلی را ارتقاء بدهم تا بتوانیم تعداد بیشتری از داوطلبان را جذب نمائیم.

www.tabarestan.info تبرستان

در اواخر سال تحصیلی ۱۳۲۱ و ۱۳۲۲ حدوداً اردیبهشت ۱۳۲۲ ه.ش، چالوس تقریباً در اختیار نیروهای حزب دموکرات آذربایجان، که حالا با شکست کامل آلمان در جبهه‌های جنگ از ارتش سرخ اتحاد جماهیر شوروی به رهبری استالین و خوش‌خدمتی‌هایی سرکردگان آن حزب نموده بودند، تقریباً منطقهٔ آذربایجان را از ایران جدا نموده و عواملشان در مناطقی از شهرهای گیلان و مازندران یکه‌تازی می‌کردند و با توجه به اینکه در شهر چالوس کارگران و کشاورزان زیادی مشغول کار بودند، با شعار حمایت از آنها و با پشتیبانی کورکورانهٔ برخی کارگران یا به قول خودشان زحمت‌کشان، قدرت بیشتری به دست آوردند. تا حدی که به خود اجازه می‌دادند که ساختمانهای دولتی را به آتش بکشند و نیروهای ژاندارمری چالوس را قتل‌عام نموده و هر صدای مخالفی را به شدت سرکوب می‌کردند. با رؤسای دولتی رفتاری ناپسند و دور از انسانیت داشتند و باعث فرار آنها به سمت

تهران و شهرهای امن‌تر می‌شدند و عوامل خود را مصدر پستهای دولتی می‌نمودند.

از جمله این دسته اراذل از خدا بی‌خبر، شبانه به منزل رئیس شهربانی وقت چالوس حمله نموده و چشمان رئیس شهربانی را کور کردند. اینجانب هم از تهدیدات آنها حتی به مرگ بی‌بهره نبودم. این گروه به عوض اینکه در شرایطی که ایران نیاز به یکپارچگی و وحدت داشت، از آشفتگی موجود سوءاستفاده نموده و انواع فجایع را انجام می‌دادند. تمام این وقایع را به چشم خودم دیدم و به گوش خودم شنیدم و خدا مرا ببخشد اگر ذره‌ای اغراق در آن وجود داشته باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

تلخ‌ترین حادثه‌ای که از آن دوران شوم به خاطر دارم این است که یک روز از خیابان صدای ساز و دهل می‌آمد، بسیار خوشحال شدم. پس از مدتها شنیدن صدای شادی برایم تعجب آور بود. اول گمان کردم فرقه دموکرات شهر چالوس را تخلیه کرده است و مردم جشن گرفته‌اند، اما وقتی پشت پنجره رفتم، در خیابان گروهی اهالی شریف و زحمتکش کُرد را دیدم که عمدتاً از کارکنان کارخانه و کشاورزان بودند و به مناسبت یکی از اعیاد که به خاطرم نیست، با لباس‌های زیبای کُردی مشغول رقص و پایکوبی بودند که ناگهان با صحنهٔ رقت باری مواجه شدم که هنوز هم که آن را به خاطر می‌آورم بدنم می‌لرزد. چند دستگاه خودروی ارتش آنها را محاصره کرده و عده‌ای از افراد فرقه دموکرات و سربازان روسی به بهانهٔ اینکه اینها دارند تظاهرات بر علیه شوروی انجام می‌دهند، همگی

آنها را به رگبار مسلسل بستند و به طرز فجیعی کشتند. صدای نالهٔ زنان و مردان در خون غلتیده قلبم را فشرد به نحوی که به سرعت دستم را روی قلبم گذاشتم. گوئی در حال بیهوشی بودم که ناگهان درب باز شد و همسرم هراسان خود را به من رساند و گفت: حرکت کن برویم اینجا دیگر خطرناک است.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

خوشبختانه در روز تعطیلی مدرسه بود. کمی آب نوشیدم، اما دیدن آن صحنه فجیع و رقت‌بار، رمقی برایم باقی نگذاشته بود. با تکیه به همسرم و با سختی زیاد از درب پشتی مدرسه به زمین‌های کشاورزی که متعلق به پدرشوهرم بود وارد شدیم و در محاصره افراد خودی به منزل رسیدیم.

همه اهالی خانه نگران و رنگ پریده جلو آمدند و مرا در آغوش گرفتند و وقتی در آغوش مادرم بودم، دیگر اشک امانم نداد و سرازیر شد و گوئی می‌خواستم تا آخر عمر برای آن بی‌گناهان اشک بریزم و زاری کنم. وقتی دخترم فرشته که حالا ۲ ساله شده بود و در اوج شیرین زبانی دامانم را گرفت و با گریه پرسید مامان چرا اینقدر گریه می‌کنی، من غصه می‌خورم؛ او را در آغوش گرفتم و بوسیدم و قدری آرام شدم.

وقتی در اطاق نشستم، آب قند و نبات و تمام داروهای محلی را برای تسکین به من خوراندند، خاله‌ام با دلسوزی گفت: دخترم حالا نمی‌شود در این دوران آشفته چند وقتی کار را تعطیل کنی؟ از این آدمها هر کاری برمی‌آید. گفتم: خاله جان من با مردم این شهر پیمانی بستم که هیچ مانعی نمی‌تواند جلودارم باشد. نگران نباشید،

خدا هست و حقیقتاً اگر لطف و عنایت پروردگار قادر متعال و اراده و اعتماد به نفس خودم و همکارانم و نفوذ قدرت محلی خانوادهٔ همسرم و حمایت‌های بی‌دریغ اقشار مختلف مردم نبود، شاید تهدیدهایی که اینجانب می‌شنیدم، می‌توانست مرا از هدف مقدسم دور کنم.

کارم را با جدیت تمام ادامه دادم و اشغالگران بیگانه و سرسپردگان داخلیشان به بهانهٔ حمایت از فرهنگ و مدرسه، اما از ترس حمایت‌های همه جانبه اهالی و قدرت و نفوذ محلی پدر شوهرم که هر روز من را با چند محافظ به مدرسه می‌فرستاد، از هرگونه تعرض به مدرسه جلوگیری نموده و به لطف خداوند فعلاً شرشان از سر ما کم شده بود.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

اما در یکی از روزهای اواخر سال تحصیلی درست به خاطر دارم که عازم منزل شدم. تنها بودم و ناگهان صدای پایی را پشت سر خود حس کردم. به سرعت قدم‌هایم افزودم. کوچه‌ای که برای کوتاه شدن مسیر منزل انتخاب کرده بودم، کاملاً خلوت بود. آنقدر سریع حرکت می‌کردم که صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. در یک لحظه به عقب نگاه کردم، مرد تنومندی که تصویر استالین را بر روی بازو خالکوبی کرده بود با یک زیر پیراهنی رکابی به سرعت خود را به من نزدیک می‌کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم، حتی توان فریاد کشیدن هم نداشتم که باز هم لطف خداوند مهربان مثل همیشه شامل حالم شد و ناگهان درب یکی از خانه‌های چند قدم جلوتر باز شد و دو مرد و یک زن از اهالی که مرا به خوبی می‌شناختند از خانه بیرون آمدند.

با دیدن من و آن مرد بی‌هویت، به سرعت به سمت من دویدند و گفتند خانم مدیر آیا این مرد برای شما مزاحمت ایجاد کرده و مردک که قافیه را تنگ دید، برگشت و به سرعت پا به فرار گذاشت و آن دو مرد قدری به دنبالش دویدند ولی من فریاد زدم ولش کنید، آدم خطرناکی است.

آن بانوی مهربان مرا در آغوش گرفت و به داخل خانه‌اش برد. قدری که آرام شدم، گفت: شما که اینهمه آدم دارید چرا در این اوضاع خراب این شهر تنهایید؟ گفتم: دیگر تا این حد ناامنی را پیش‌بینی نمی‌کردم. این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد و دعاگویتان خواهم بود.

با توجه به اینکه راه زیادی تا منزل نمانده بود، هر سه نفر مرا همراهی نمودند. وقتی به خانه رسیدیم، مثل همیشه گروهی به استقبالم آمدند و وقتی آن افراد را دیدند، مباشر پدر شوهرم پرسید چه شده چرا رنگتان پریده؟ من از آنها خواهش کردم بیایند داخل، اما عذرخواهی نمودند و رفتند.

وقتی ماجرا را برای خانواده‌ام تعریف کردم، همسرم از شدت خشم مرتب مشت‌هایش را به هم می‌کوفت و گفت ناراحت نباش زیر سنگ هم باشد، او را پیدا می‌کنم و سزای این جسارتش را خواهم داد تا دیگر هرگز هوس ایجاد مزاحمت برای نوامیس مردم را نکند.

در آن زمان همسرم ذیحساب کارخانهٔ حریربافی چالوس بود و از طریق مدیر کارخانه مراتب را به اطلاع رؤسای حزب رسانید و آنها

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

فوراً آن شخص را که از کارگران شرور کارخانه بود، پیدا کردند که اخیراً از یکی از شهرهای دور برای کار به چالوس آمده بود. پس از دستگیری برای اطمینان از من درخواست نمودند که برای شناسایی آن مرد به شهربانی، که در اشغالِ عوامل حزب و سربازان روس بود بروم. با تمام نفرتی که از دیدن چهره‌های آن وطن فروشان و آن اشغالگران داشتم اما ناچار به شهربانی رفتم.

پیامی به تبرستان
www.tabarestan.info

آن مرد را با دستبند و پابند داخل اطاق آوردند و حقیقتاً من با دیدنش مجدداً دچار ترس و وحشت شدم. همسرم که مرا همراهی می‌کرد، گفت: همین فرد است؟ گفتم بله. هنوز بله من تمام نشده بود که صدای سیلی محکمی که شوهرم به گوشش نواخت همه را متوجه کرد. فردی که آنجا ارشد بود، گفت: آقا لطفاً خود را کنترل کنید و شوهرم گفت: افسوس که دستانش بسته و اسیر است و گرنه کاری با او می‌کردم که هوس این نامردی‌ها از سرش خارج شود و من هم در ادامه رو به مرد کرده و گفتم: تو خجالت نمی‌کشی؟ تو ایرانی هستی؟ خون ایرانی در رگهای توست؟ صد رحمت به این بیگانگان.

دست همسرم را که از شدت خشم، چشمانش پر خون شده بود گرفتم و از شهربانی خارج شدیم. بعدها فهمیدم که افراد حزب و ارتش شوروی صرفاً به لحاظ لکه‌دار شدن نام استالین تصویر او را همراه آن قسمت از پوست دستش کنده و پس از مدتی زندانی، او را به نقطه نامعلومی تبعید نمودند.

در راه خانه، شوهرم گفت: عزیزم برای یک خانم ۲۲ ساله

در ایـن اوضـاع و احـوال، اینهمـه مسـئولیت و خطـر فکـر نمی‌کنـی زیـاد باشـد و خـدای ناکـرده سـلامتیت را بـه خطـر بیانـدازد؟ بـه او هـم گفتـم: مـن برنامه‌هـای مفصلـی بـرای فرهنـگ ایـن شـهر دارم و بـه عنـوان یـک معلـم تـا بـه اهـداف تعییـن شـده‌ام نرسـم از پـای نخواهـم نشسـت.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل نهم
پایداری

آغاز سال تحصیلی ۱۳۲۲ و ۱۳۲۳، شکل مدرسه و شاگردان کاملاً عوض شده بود. دخترها روپوش و پسرها کت و شلوار و همگی با یقه‌های سفید و تمیز وارد کلاس درس شدند. قبل از شروع کلاسها در صحبت کوتاهی که به مناسبت آغاز سال تحصیلی نمودم، ضمن تشکر از کارکنان مدرسه و دانش‌آموزان که با سعی و اهتمام توصیف‌ناپذیر، آنچه از آنها می‌خواستم به نحو احسن انجام می‌دادند، گفتم: نتیجهٔ آن همین نظم و انضباطی است که می‌بینید، پیشرفت شما در درس و رعایت مسائل بهداشتی قابل تحسین است. اما به یاد داشته باشید که هنوز ما در اول راه هستیم، امیدوارم

با استعانت از الطاف بیکران الهی بتوانیم با کمک یکدیگر و اولیاء محترم شما دانش‌آموزان عزیز و حمایت اداره فرهنگ گامهای مؤثری در جهت اعتلاء فرهنگ نوپای شهر خود برداریم.

اکنون دیگر مسئولان شهری که عمدتاً از حزب توده و فرقه دموکرات بودند در کنار سربازان ارتش سرخ نه تنها مزاحمتی برای ما ایجاد نمی‌کردند، بلکه در خیلی از موارد برخی نارسائیهای مدرسه را برطرف نمودند.

www.tabarestan.info تبرستان

یک روز که در دفترم مشغول کار بودم، چند نفر خانم و آقا وارد اطاقم شدند. تعجب کردم، نه به لحاظ اینکه آنها را نشناخته‌ام که با توجه به کوچک بودن شهر. فوری متوجه شدم اعضاء حزب هستند. یک لحظه گمان کردم که شاید خطائی از من سر زده و باید پاسخگو باشم یا حتی بلائی که سر سایر رؤسای ادارات آورده‌اند، حالا می‌خواهند سر من بیاورند.

یکی از همکارانم به نام آقای عابدینی پور که مرد رئوف و مهربانی بود، با نهایت جسارت وارد اطاق شد و گفت: خانم مدیر مشکلی نیست؟ حاضرین با حالتی خشم‌آلود به او نگریستند. من فوراً گفتم: نه آقا بفرمائید. بعد رو به آنها کرده و پرسیدم: امری داشتید؟

یکی از آنان که ارشد گروه بود با لبخند و آرامی قدری از اهداف به اصطلاح مقدس حزب و آزادی سخن گفت و در خاتمه به من پیشنهاد کرد که با توجه به مدیریت و شخصیتی که در شما یافتیم، بهترین گزینه برای ریاست دفتر زنان حزب در منطقه می‌باشید. البته

این اول راه است و ما برای شما برنامه‌های مفصل‌تری داریم، حتی تا وزارت فرهنگ.

در یک لحظه می‌خواستم پاسخ دندان‌شکنی به آن وطن‌فروشان بی‌عفت بدهم که چطور به خود اجازه می‌دهید کلمهٔ زیبای وطن و آزادی و استقلال را به زبان بیاورید که از هر سه اینها به واسطهٔ اعمال و فجایعی که مرتکب شده‌اند و حرکتی بدون کسب اجازه از ارباب خارجی و اشغالگر خود انجام نمی‌دهند و نمک‌پاش زخم وطن و هموطنان هستند، بویی نبرده‌اند.

اما خود را کنترل نموده و گفتم: من هدفی مقدس دارم که فرهنگ این شهر را به سامان برسانم و این امر همانطور که ملاحظه می‌کنید کار بسیار دشواریست و من ضمن تشکر از مساعدتهای شما و لطفی که در ارائه این پیشنهاد می‌فرمائید، متأسفانه وقتی برایم باقی نمی‌ماند و از طرف دیگر از مسائل سیاسی کاملاً بی‌بهره‌ام و تاکنون عضو هیچ حزب و دسته‌ای نبوده‌ام.

شغل من معلمی است و عاشقانه این کار را دوست دارم و برای رسیدن به آن چه در دوران تحصیل و چه در کار مشقت‌های زیادی کشیده‌ام و تنها پاداشی که برای خودم متصور هستم، فرصتی است که به دست آورده‌ام.

همانطور که ملاحظه می‌فرمائید در حال حاضر فضای آموزش ما با توجه به انبوه متقاضیان که اغلب آنها از فرزندان کارگران و کارکنان شریف کارخانه حریربافی هستند و بعضاً همکار شما می‌باشند بسیار محدود است، اگر عنایت بفرمائید این ساختمان

www.tabarestan.info

روبه‌روی شهربانی را که تقریباً بلااستفاده افتاده در اختیار ما قرار دهید، منتی بزرگ بر فرهنگ و مردم این شهر نموده‌اید.

آن مرد با شنیدن سخنانم رو به بقیه کرد و گفت: دیدید این خانم ما را بدهکار هم نمود. خانم مدیر آن ساختمان اتفاقاً متعلق به کمیته بانوان حزب است و به زودی تابلوی آن نصب خواهد شد. اتفاقاً ما می‌خواستیم شما آن تشکیلات را سازماندهی و رهبری فرمائید.

به آهستگی گفتم: گمان نمی‌کنید در این شرایط ایجاد یک مدرسه مهمتر از تشکیلات حزب باشد؟ با تندی گفت: خانم کافی است، برای ما دکترین حزب از هر چیز دیگری ارجح‌تر است و با عصبانیت و اشاره سر به اتفاق همکارانش اطاق را ترک کردند.

من پشت میز کارم سرم را میان دو دست گرفته و با اندوه فکر می‌کردم. این چه مصیبتی بود که جنگ خانمانسوز که حالا دیگر کاملاً از حیطه اروپا خارج و قسمت عمده‌ای از جهان را در برگرفته بود، بر سر ملت‌های بی‌گناه دنیا و از جمله ما ایرانیان نازل شد.

اخبار جنگ هر روز دلخراش‌تر از روز گذشته بود، تا جائیکه شنیدن کشته و زخمی و بی‌خانمان شدن میلیون‌ها انسان بی‌گناه باعث تأثر و تأسف انسان می‌شد. در آن زمان دولت ایران که با تهدید قوای اشغالگر متفقین، به آلمان اعلام جنگ داده بود اما به صورت مستقیم درگیر جنگ نبود و ما به همین هم قانع بودیم و خدا را شکر می‌کردیم.

ناکامی‌های هیتلر در جبهه‌های نبرد، به خصوص شکست سختی که در روسیه متحمل شد، نوید از هم پاشیدگی ارتش آلمان

www.tabarestan.info

نازی و خاتمه جنگ را می‌داد. اما هیتلر جنگ‌طلب تحت هیچ شرایطی علیرغم توصیه‌های فرماندهان ارتش، آنها را از کار برکنار کرده و زیر بار عقب‌نشینی و قبول شکست نمی‌رفت و این یعنی افزوده شدن کشتار انسانهای نظامی و غیرنظامی و ویرانی شهرها.

حملات هوائی ارتش انگلیس، برلین و سایر شهرهای آلمان را به ویرانه‌ای تبدیل نموده و متقابلاً حملات هوائی آلمان به لندن، آسیب‌های جدی به این شهر و سایر شهرهای بزرگ انگلستان وارد می‌ساخت. قوای متفقین با اضافه شدن آمریکا قدرت بیشتری به دست آورده و هر روز شکست تازه‌ای را به آلمانها تحمیل می‌نمودند.

در دلم دعا می‌کردم و از خداوند قادر متعال درخواست می‌نمودم که این جنگ خانمانسوز هر چه زودتر خاتمه یابد و از طرف دیگر فکر گرفتن ساختمان برای مدرسه، که یک بار به اتفاق چند نفر از همکاران از آن دیدن کرده بودم و در ذهنم مجسم می‌کردم که چقدر این ساختمان با آن اطاقهای متعدد و حیاط نسبتاً بزرگ برای مدرسه مناسب است، بالاخره روزی این ساختمان را تبدیل به مدرسه خواهم نمود.

در اسفند ماه سال ۱۳۲۳ خداوند به ما پسری عنایت فرمودند که نامش را کامبیز نهادیم. حالا دیگر دخترم فرشته، سه ساله شده بود و در اوج شیرینی و دلبری با اهالی خانواده با زبان خاص خودش صحبت می‌کرد و با وجودیکه در خانوادهٔ سنتی ما فرزند پسر از ارج بیشتری برخوردار بود، اما رفتار و حرفهای شیرین فرشته همه را مجذوب خود کرده بود و اکنون دیگر با وجود کمکهائی که مادرم و

www.tabarestan.info

خالـه‌ام و سـایرین در نگهـداری بچه‌هـا بـه مـن می‌کردنـد، امـا به‌عنـوان یـک مـادر مسـئولیتم بیشـتر شـده بـود، ولـی هرگـز اجـازه نمـی‌دادم در کارم تأثیرگـذار باشـد.

زمانیکـه دوران نقاهـت وضـع حمـل بـه پایـان رسـید، بـا وجـود ممانعـت شـدید همسـر و مـادرم کـه هنـوز رفتـن بـه اداره و مدرسـه را صـلاح نمی‌دانسـتند و می‌گفتنـد بایـد بیشـتر اسـتراحت کنـی، مـن بلافاصلـه بعـد از تعطیـلات نـوروز سـال ۱۳۲۳ پشـت میـزم در مدرسـه آمـادهٔ انجـام وظایفـم بـودم. غیبـت تقریبـاً ۴۰ روزه‌ام تأثیـر بسـیار بـدی داشـت و کارهایـی کـه بـا زحمـت بـه نظـم کشـیده بـودم، هیچگونـه رشـدی نداشـت و ایـن مسـئله کارم را مضاعـف می‌کـرد.

بـه فـردی کـه از فرهنـگ تنکابـن بـه عنـوان جانشـین مـن در ایـام اسـتراحت زایمانـم فرسـتاده بودنـد، گفتـم: آقـا فکـر می‌کنـم بـا ایـن اوضاعـی کـه می‌بینـم اگـر ۱ مـاه دیرتـر می‌آمـدم، بـه اصطـلاح هـر چـه رشـته بـودم پنبـه می‌شـد.

بـا احتـرام گفـت: سـرکار خانـم مـن از اینکـه همـکاری چـون شـما دارم بـه خـود می‌بالـم و بـاور کنیـد مـن هـر چـه تـوان داشـتم بـرای پیشـرفت کارهـا انجـام مـی‌دادم. امـا واقعـاً کار کـردن در چنیـن شـرایطی کـه چالـوس دارد از عهـدهٔ بنـده خـارج است. اینهـا فقـط از شـما دسـتور می‌گیرنـد و کسـی را بـه قـول معـروف قبـول ندارنـد. بیـش از ایـن از بنـده کاری سـاخته نبـود ببخشـید.

بـا وجودیکـه مسـئولیت رسـیدگی بـه دو فرزنـدم را داشـتم امـا بـا تلاشـی مجدّانـه توانسـتم کارهـا را بـه روال سـابق برگردانـم و تمامـی

www.tabarestan.info تبرستان

دانش‌آموزان با رعایت بهداشت فردی و جدی گرفتن تکالیف مدرسه، در کلاس درس حاضر می‌شوند و مکاتبات مستمر با ادارهٔ فرهنگ تنکابن و مدیر کارخانه و مقامات دولتی شهر چالوس به منظور گرفتن ساختمان برای مدرسه از اهم کارهایم بود.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

اداره .....
شماره ۵۰۱ سیاه
تاریخ ۱۳۰۴/۱۲/۱۴
ضمیمه .....

وزارت فرهنگ

جناب فخرالملک رئیس فیروز مدرسه‌دوشیزگان چالوس

چون در انجام وظائف محوله ابراز جدیت نموده اید بدینوسیله از خدمات شما اظهار رضامندی و قدردانی مینماید.

بازرس وزارتی ـ مدرسی

ف "برای خانم رئیس فیروز نوشته شود"
۱۹ خرداد ۱۳۰۵

در یکی از روزهای همین سال تحصیلی، مرا برای شرکت در مراسم تودیع آقای هشترودی، رئیس فرهنگ تنکابن، که پیوسته از حامیان و مشوقان من بود و جا دارد از ایشان به نیکی یاد کنم و معارفه آقای امیرشاهی، رئیس فرهنگ جدید، دعوت نمودند.

خواندن نامه مرا بسیار اندوهگین ساخت؛ چرا که آقای هشترودی یکی از امیدهای من برای رسیدن به اهدافم بود. اما وقتی در مراسم شرکت کردم متوجه شدم سخنان آقای امیرشاهی به نحوی است که شباهت زیادی به نظریات آقای هشترودی دارد. در دل گفتم ای‌کاش در عمل هم اینطور باشد. دو صد گفته، چون نیم کردار نیست.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

بعد از خاتمه مراسم به اتفاق همسرم نزد آقایان رفتیم و من از زحمات و تشریک مساعی و حمایت‌های بی‌دریغ آقای هشترودی تشکر نمودم و آقای هشترودی هم متقابلاً مرا بانویی با تحصیلات عالیه و پشتکار قوی در پیشبرد اهداف فرهنگ معرفی نمودند و همینطور اضافه کردند که به قدری به ایشان اعتماد و اعتقاد دارم که به‌عنوان نماینده خودم به نوعی رئیس فرهنگ شهر چالوس با اختیارات تام مشغول انجام وظیفه هستند و تاکنون هر بار برای بازدید به چالوس رفته‌ام ایشان را در امور سازماندهی و اعتلاء فرهنگ آن شهر موفق‌تر دیدم و همینطور همسرم را به آقای امیرشاهی معرفی نموده و گفتند ایشان جناب میرزا علی‌اکبر خان طاولی از بزرگان شهر چالوس هستند و بنده به پدر ایشان میرزا اسدالله خان ارادت ویژه‌ای دارم. به هر صورت من این دخترم را به شما

می‌سپارم و مطمئن هستم از نیروهای هدفمند و مفید و قابل اعتماد شما در منطقه خواهند بود.

من هم از الطاف آقای هشترودی تشکر نموده و از آقای امیرشاهی درخواست نمودم که کماکان به درخواست‌های اینجانب که جزء در جهت ارتقاء فرهنگ منطقه نخواهد بود، توجه فرمایند و برایشان در سمت جدید، موفقیت و بهروزی آرزو کردم.

آقای امیرشاهی که از فرهنگیان نسبتاً با سابقه و مثبت‌اندیش به نظر می‌رسیدند، به بنده و آقای هشترودی قول هرگونه مساعدتی که از دستشان بر بیاید دادند. پس از خاتمهٔ این جلسه نگرانی که از تغییر مدیریت فرهنگ تنکابن داشتم تا حد زیادی برطرف شد.

اوضاع ایران اشغال شده توسط دولت‌های بیگانه، کماکان آشفته و به‌خصوص در شهرستان‌ها فقر و تنگدستی، بیماری و گرسنگی، نبود کمترین امکانات که بزرگترین عامل آن جنگ جهانی بود، بیداد می‌کرد و از دست دولت‌های مستعجل آن دوره از قبیل دولت ساعد و بیات و حکیمی، که هر کدام چند ماهی بیشتر دوام نمی‌آوردند، هم هیچ کاری ساخته نبود.

خطر بزرگتری که ایران را تهدید می‌کرد، قدرتی بود که حالا با پیروزی‌های شوروی دست‌نشاندگان آنها به ریاست پیشه‌وری در آذربایجان ایران به‌دست آورده بودند و به صورت جدی حکومت خودمختار اعلام و مردم ناخودآگاه بازیچهٔ زیاده‌خواهی استالین شده بودند و این فتنه می‌رفت تا به کردستان هم سرایت کند تنها امیدواری اقشار روشن‌فکر و وطن‌پرست ایران به کنفرانس

www.tabarestan.info تبرستان

یالتا بود که در آنجا آمریکا و انگلستان و روسیه، با توجه به اینکه پیروزیشان در جنگ قطعی شده بود، دستور جلساتشان را تصمیم به تعیین سرنوشت کشورهای اشغال شده و کوچک قرار داده بودند و طبعاً آمریکا و به خصوص انگلیس، نه به خاطر ملت‌های دیگر، بلکه صرفاً به جهت حفظ منافع خودشان و بستن راههای نفوذ بر مستعمرات و سودهای کلانی که از آن کشورها در شرق و جنوب شرق آسیا می‌بردند، مانع از نفوذ روسها بشود.

پژوهش به تبرستان www.tabarestan.info

در همین زمان با پیوستن هزاران عضو حزب توده به فرقه دموکرات، وحشت امثال من بیشتر می‌شد؛ حتی شنیدم فارسی صحبت کردن در تبریز جرم به حساب می‌آمد. پیشه‌وری و همکارانش با استفاده از تبلیغات گسترده، شعار پان ترکیسم را سر داده و سخن از خودمختاری فراتر رفته بود. در یکی از روزنامه‌های آن دوره خواندم که پیشه‌وری با اهانت راجع به ملت ایران سخنرانی کرده و با جسارت گفت مردم آذربایجان خلق بزرگ و قهرمانی است و آنها را متمایز از سایر نقاط ایران دانسته و گفته است ما فارس نیستیم و با فارس‌ها و اصفهانی‌ها و تهرانی‌ها تفاوت زیادی داریم و دولت و دربار و مجلس را مورد سخت‌ترین ناسزاها قرار داده بود.

متأسفانه همانطوریکه پیش‌بینی می‌شد، دامنه این فتنه به کردستان هم کشیده شد و در آنجا هم به تبعیت از پیشه‌وری، شخصی به نام قاضی، فرقه دمکرات کردستان را تشکیل داد و خود در کنار پیشه‌وری قرار گرفت.

علت بیان این مطالب، حساسیت فوق‌العاده آن دوره از تاریخ

پرالتهاب ایران و تأثیرش بر تمامی نهادهای جامعه از جمله فرهنگ و به ویژه فرهنگ شهر چالوس که مسئولیتش با بنده بود، است. بطوریکه قبلاً گفته شد هر چه پیشه‌وری در آذربایجان قدرت می‌گرفت، فشار عواملش در چالوس بر مردم به‌ویژه کارگران و کشاورزان، به منظور جذب آنان به حزب توده و فرقه دمکرات و نهایتاً روسیه شوروی بیشتر می‌شد و این موضوعی کاملاً جدی و خطرناک بود و بیم آن می‌رفت که هر لحظه وطن فروشان داخلی پشت نیروهای اشغالگر شوروی، شمال ایران را از مام وطن جدا سازند.

www.tabarestan.info تبرستان

اما با همه این نگرانی‌ها و خطرات، من لحظه‌ای از رسیدن به هدفم دلسرد نشده و کماکان به مکاتبات خود با اداره فرهنگ منطقه و رسیدگی به امور مدرسه پرداخته و به تهدیدات و پیشنهادات آنها به منظور جذب اینجانب به حزب و فرقه اعتنا ننموده و به کارم مشغول بودم. سال تحصیلی ۱۳۲۳ و ۱۳۲۴ به پایان رسید.

خبری که در بهار سال ۱۳۲۴، باعث شادی و سرور تمامی ملت‌های دنیا گردید، خاتمه جنگ جهانی دوم بود که با ورود قوای آمریکا و انگلیس و روسیه به برلین و خودکشی یکی از بزرگترین جلادان تاریخ به نام آدولف هیتلر، که با نقشه‌های شوم خود شش سال جنگی را به تقریباً به نیمی از دنیا تحمیل کرد که حاصلش کشته و معلول و آواره شدن میلیونها انسان و ویرانی گسترده به خصوص شهرهای بزرگ پرجمعیت و مدرن آن زمان چون لندن و برلین و غیره بود.

اعلام این خبر همه ما را هم خوشحال نمود. اما نگرانی ما همچنان ادامه داشت و پس از گذشت چند ماه از خاتمه جنگ با وجودیکه نیروهای آمریکا و انگلیس مشغول تخلیه ایران بودند، ارتش سرخ کماکان قسمت شمال ایران از جمله شهر چالوس را در اختیار و اشغال خود داشت و فرقه دمکرات در آذربایجان و کردستان هر روز با پخش اعلامیه‌های جدید، خبرهای ناگواری را به اطلاع می‌رساندند و کلیهٔ ارتباطات خود را با حکومت مرکزی قطع نموده و در تبریز پیشه‌وری رسماً اعلام جمهوری نمود. در چنین اوضاعی کاملاً مشخص بود که از دولت مرکزی و ارتش کاری ساخته نیست و همگی چشم به تصمیمات دولتهای پیروز در جنگ دوخته بودیم و روزهای پر التهابی را سپری می‌کردیم.

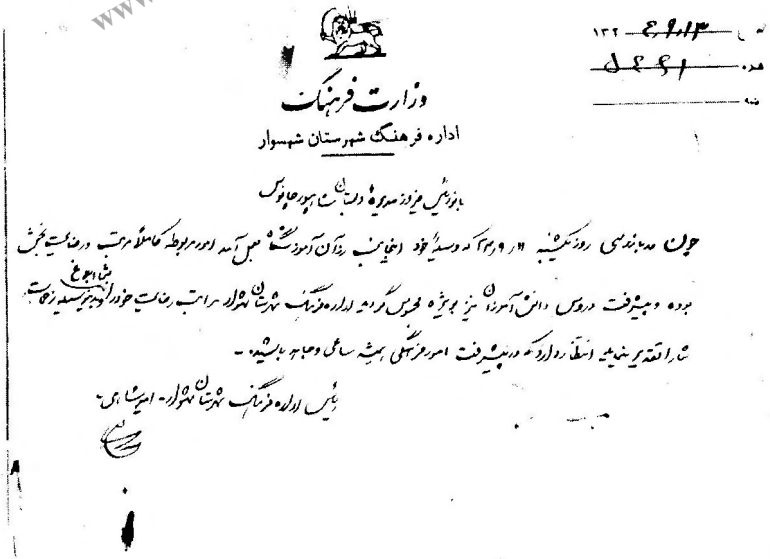
www.tabarestan.info تبرستان

در مهر ماه سال ۱۳۲۴، همزمان با آغاز سال تحصیلی ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵، سخنرانی مبسوطی در حیاط مدرسه برای کارکنان و دانش‌آموزان و تعدادی از اولیاء و مدیران دولتی و شاید جاسوسان حزب توده ایراد نمودم و طی آن بعد از سپاس به درگاه خداوند و ابراز خرسندی به لحاظ خاتمه جنگ، خود و شاگردانم را مکلف دانستم که جز به تحصیل و انتقال آن به اقشار دیگر و ارتقاء سطح فرهنگ به هیچ چیز فکر نکنند. ما نه سیاسی هستیم و نه از سیاست بهره‌ای برده‌ایم؛ پس بهتر است به دور از هرگونه جنجال به کار خود بپردازیم و برای رضایت بعضی‌ها ادامه دادم: البته عقاید همه قابل احترام است، اما در داخل محیط مدرسه جز آموختن و آموزش، بیان هیچ مطلب دیگری جایز نیست. از خداوند مهربان برای شما دانش‌آموزان گرامی

و مدعوین محترم و تمامی ملت ایران آرزوی آرامش و موفقیت دارم.

تلاش‌های من برای گسترش مدرسه و ایجاد فضاهای آموزشی جدید در منطقه، متأسفانه به لحاظ کارشکنی‌های عوامل حزب که حاضر به همکاری با آنها نبودم از یک طرف و عدم وجود بودجه کافی و سردرگمی مدیران فرهنگ از طرف دیگر به جایی نمی‌رسید. اما این امر باعث نمی‌شد که به پیگیریهای خودم ادامه ندهم.

www.tabarestan.info



وزارت فرهنگ

اداره فرهنگ شهرستان شهسوار

جون مدیریتی روز یکشنبه ۱۱ ر ۹ ر ۳۲ که وسیلهٔ خود را فراهم نمود آن آموزشگاه بعمل آمد امور مربوطه کاملاً مرتب و رضایت بخش بوده و پیشرفت درس دانش آموزان نیز بویژه محرز گردید اداره فرهنگ شهرستان شهسوار از ترتیب رضایت خود را ابراز میدارد

شما را تقدیر مینماید استقرار دارد که در پیشرفت امور فرهنگی همیشه ساعی و جاهد باشید.

رئیس اداره فرهنگ شهرستان شهسوار - امضاء

اکنون دیگر سرو صدای خانواده‌ام به خصوص همسرم و مادر و سایر نزدیکانم هم در آمده بود و مرتب به من هشدار می‌دادند که در این شرایط سخت، چرا بی‌جهت جان خود را به خطر می‌اندازی؟ تو صاحب دو فرزند خردسال هستی، حداقل به فکر آنها باش و من با قاطعیت پاسخ می‌دادم: روزی که قبول کردم سکان این کشتی در

حال غرق شدن را به دست بگیرم، پیمانی با خدای خودم و مردم بستم که تا رمقی در جان دارم از کوشش برای نجات این کشتی و گذر از طوفان‌های سهمگین دریغ نکنم و مطمئن باشید به سر پیمان خود خواهم بود و همیشه این بیت از غزل حافظ که پدرم بارها برایم خوانده بود را زمزمه می‌کردم:

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

و با اطمینان خاطر اعتقاد داشتم سرانجام این آشفتگی‌ها به پایان خواهد رسید.

در بهمن ماه سال ۱۳۲۴ مجدداً یک سیاستمدار کهنه‌کار به نام احمد قوام، معروف به قوام‌السلطنه، برای چهارمین بار مأمور تشکیل کابینه گردید. مرد روزهای سخت سریعاً کار خود را آغاز نمود و با سفر به روسیه و ملاقات و مذاکره با سران شوروی به ویژه شخص استالین، با دادن وعده‌هایی در خصوص اعطاء امتیازاتی بنا داشت استالین را به خود جذب نموده و مقدمهٔ اعلام هدف اصلیش از سفر را که خروج نیروهای شوروی از ایران بود، زمینه‌سازی نماید.

اما بطوریکه در روزنامه‌ها می‌خواندیم و سران حزب توده و فرقه دمکرات در مقالاتشان می‌نوشتند رهبر بزرگ ما رفیق استالین به هیچ عنوان از خود نرمش نشان نداده و زیر بار پیشنهادات دولت ایران نخواهد رفت و همگان بر این باور بودند که سفر قوام و مذاکرات طولانی مدتش شکست خواهد خورد.

اما قوام به اینها اکتفا نمی‌کرد. پشت پرده مذاکرات خود را

با ترومن، که حالا بعد از فوت روزولت رئیس جمهور آمریکا شده بود از یک طرف، و دولت انگلیس هم پیگیری می‌کرد و سرانجام تمام این پیگیری‌ها فشاری بود که سایر دول پیروز به ویژه شخص ترومن که نیروهایشان را از ایران خَارج کرده بودند، آن هم همانطوری که قبلاً اشاره شد صرفاً به لحاظ جلوگیری از نفوذ کمونیست‌ها در ایران بر استالین وارد ساختند و از او خواستند تمامیت اراضی ایران را محترم بشمارد، به لحاظ نقش موثری که ایران به عنوان پل پیروزی در ارسال تدارکات به جبهه‌های روسیه نموده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

قوام همزمان طرح شکایتی را به مجمع عمومی سازمان ملل ارجاع نمود. دولت روسیه شوروی کاملاً در انزوا قرار گرفته بود و چاره‌ای جز قبول پیشنهادات قوام نداشت. دولتمردان روسیه حتی خود استالین هم از اتفاقات پی در پی کاملاً گیج و مبهوت شده بودند و سرانجام باز هم فتنه‌ای بزرگ از مام وطن شکست سختی خورد و در نوروز سال ۱۳۲۵ استالین ناچار به تخلیه ارتش سرخ از ایران رضایت داد؛ بدون اینکه امتیازی خاص به دست آورد و قوام شکایت خود را از دستور مجمع سازمان ملل متحد تا خروج آخرین نظامی ارتش سرخ از ایران خارج ننمود.

با خروج کامل نیروهای روسی، دیگر سرکوب فتنه پیشه‌وری کار چندان سختی نبود. به خصوص که قوام با سیاست خاص خود حزب توده را کاملاً به خود جذب کرده و در کابینه وزارتخانه‌هایی را به آنها سپرده بود. پیشه‌وری هم که آماده هر گونه مذاکره و سازش بود، وقتی اوضاع را این چنین دید، پس از مختصر مقاومتی سرانجام

با نزدیکانش به دامان ارباب خود روسیه شوروی گریخت و گروهی از سران حزب دمکرات دستگیر و آشوب در آذر ماه ۱۳۲۵ به کلی خاتمه یافت.

در چالوس هم گروهی بلافاصله رنگ عوض کرده و خود را فریب خورده دانسته و تعدادی متواری و با ورود نیروهای ارتش و ژاندارمری و شهربانی دستگیر شدند و گویا ملت ایران قرار است بعد از مدتها طعم شیرین امنیت و آرامش را حس کند، که ما هم از آن بی‌بهره نخواهیم بود.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

اکنون بهترین فرصت را به دست آورده بودم. بلافاصله به محض آرام شدن کامل شهر و استقرار نیروهای دولتی، از فرصت نبودن آقای آبتین رئیس کارخانه که با این امر مخالفت می‌کرد، استفاده نموده و به نزد فرماندار نظامی چالوس رفتم و بعد از ذکر مقدمات پیشنهاد نمودم حال که به حول و قوهٔ الهی حزب دمکرات بعد از آن همه جنایات و بی‌شرمی‌ها کاملاً سرکوب شده‌اند، از شما تقاضا دارم ساختمانی را که به عنوان دفتر زنان حزب در مرکز شهر اشغال نموده بودند و در حال حاضر تخلیه شده است، در اختیار فرهنگ چالوس قرار دهید و بدانید با این عمل پسندیده خدمتی بزرگ به این مردم نیازمند نموده و اجری بسیار نزد خداوند خواهید داشت و آگاه باشید در تمامی مدت اشغال چالوس بنده هیچگونه همکاری و رابطه‌ای با آن از خدا بی‌خبران و وطن‌فروشان نداشته و جان بر کف در جهت اعتلاء فرهنگ، با کمک همکاران گرانقدر و از جان گذشته‌ام تلاش خود را ادامه دادیم.

فرماندار نظامی که افسری باسواد و فرهنگ‌دوست به نظر می‌رسید، گفت: حرفهای شما کاملاً منطقی و متین، ولی چند روزی به بنده فرصت بدهید تا با مقامات صحبت کرده و نتیجه نهائی را به اطلاع شما برسانم.

با تشکر از ایشان خداحافظی نموده و مستقیم به محل ساختمان رفتم. جائی که همیشه آرزو داشتم و از خداوند درخواست می‌کردم روزی تبدیل به مدرسه شود، چون تقریباً همهٔ شرایط را دارا بود.

www.tabarestan.info تبرستان

آن دو سه روز مهلتی که فرماندار نظامی از من خواسته بود، به اندازهٔ دو سه سال گذشت و شبانه‌روز دست به دعا بودم، تا سرانجام ایشان از من دعوت نمود تا به دفترشان بروم. اضطراب و نگرانی عجیبی تمام وجودم را فرا گرفته بود. پاهایم می‌لرزید و با خود می‌گفتم اگر جواب منفی بشنوم، چه کار دیگری می‌توانم انجام دهم؟ چون حرف اول و آخر را در آن زمان فقط فرماندار نظامی می‌زد و با اختیارات زیادی که داشت، با گفتن یک نه تمام آرزوهایم نقش بر آب می‌شد. به سرعت خودم را به دفتر ایشان رساندم. سرباز شخصی ایشان که قبلاً اطلاع داشت، به محض دیدن من برخواست و با احترام سلام کرد و گفت: بفرمایید خانم مدیر، جناب سرگرد منتظر شما هستند.

با دستان لرزان درب اطاق را باز کردم. فرماندار نظامی تا چشمش به من افتاد، گفت: خانم حالتان خوب است؟ چه شده؟ چرا رنگ پریده و مضطرب هستید؟ با صدای لرزان گفتم: فقط به خاطر جوابی که قرار است از جنابعالی بشنوم، خنده‌ای کرد و گفت:

ای کاش همهٔ مسئولین تا این حد بدون توقع و ریا برای مردم خدمت می‌کردند، آنوقت ایران گلستان می‌شد. خانم مدیر من با در اختیار قرار دادن آن ساختمان موافقت دارم و صورتجلسه مربوطه را تنظیم نموده و مانده برای امضاء من و شما و رئیس فرهنگ شهسوار.

آنهمه نگرانی و اضطراب با شنیدن این جملات تبدیل به شوق و خوشحالی بسیار زیادی شد که واقعاً نمی‌توانم آنرا توصیف نمایم. صورتجلسه را گرفته و گفتم: کجا را باید امضاء کنم؟ ایشان گفتند: نمی‌خواهی متن آنرا بخوانی؟ گفتم: با حسن نیتی که در جنابعالی سراغ دارم، نیازی به خواندن نیست. بنابراین اجازه بفرمایید قبل از آنکه از شدت ذوق بیهوش نشده و روی دستتان نیافتاده‌ام آنرا امضاء نمایم. پس از امضاء من و فرماندار نظامی موضوع مخالفت آقای آبتین را به اطلاع ایشان رساندم که گفتند: جواب آقای آبتین را خودم خواهم داد. آن ساختمان قبل از افتتاح هتل چالوس، مهمانسرای متخصصین خارجی بود، بعد هم که به اشغال اعضاء فرقه دمکرات و حزب توده درآمد. مسئله به آقای آبتین ارتباطی ندارد. تشکر نموده و گفتم: اجازه می‌دهید خودم آنرا برای امضاء نزد آقای امیرشاهی رئیس فرهنگ شهسوار ببرم؟ باز هم خنده‌ای کرد و گفت: خوشحالم که می‌بینم خانمی به سن و سال شما در چنین منطقه‌ای وجود دارد. خیلی باهوش و زرنگی، می‌خواهی خودت ببری که در عوض بودجه تجهیز مدرسه را هم همزمان کارسازی نمائی. آفرین اشکالی ندارد و ادامه داد با تحقیق و بررسی که در سوابق خدمتی شما نمودیم جز این انتظار نمی‌رفت.

www.tabarestan.info تبرستان

باز هم تشکر فراوان نموده و به سرعت به سمت منزل رفتم و پس از رسیدگی به فرزندانم فرشته که حالا ۵ ساله بود و کامبیز که ۲ سال داشت، سراغ همسرم را گرفتم. یکی از کارگران گفت: خانم مدیر ایشان برای سرکشی دَر باغ هستند. گفتم: فوراً برو و بگو سریع خودش را به منزل برساند.

هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای پایش را شنیدم که پله‌های ساختمان را دو تا یکی می‌آمد و نفس زنان با رنگ پریده گفت: چه شده؟ خنده‌ام گرفت. گفت: حق داری عزیزم بخندی، من بیچاره دارم قبض روح می‌شوم و سرکار خانم می‌خندند. حالا بگو ببینم چه شده که با این عجله مرا خواستی؟ گفتم: علی جان خواهش می‌کنم سریع حاضر شو، باید برویم شهسوار. با تعجب پرسید: برای چه با این همه عجله؟ گفتم: امروز برای من روز باشکوهی است، می‌خواهم این شکوه را کامل کنم. ماجرا را در راه برایت شرح خواهم داد و او مثل همیشه که همراه و یار و یاور من بود، بلافاصله آماده شد و به اتفاق به سمت شهسوار حرکت کردیم.

در طول مسیر موضوع را برایش تعریف کردم. او هم خوشحال شد و گفت: حتماً آقای امیرشاهی از این اتفاق خیلی مسرور خواهند شد، کار بزرگی انجام دادی.

به دفتر اداره فرهنگ شهسوار که رسیدیم، فقط آرزو می‌کردم آقای امیرشاهی به مرخصی یا مأموریت نرفته باشند که خوشبختانه در دفترشان پذیرای ما شدند. به اتفاق همسرم وارد شدیم و مثل همیشه با استقبال گرم و محترمانه ایشان روبرو شدیم. من بلافاصله

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

ماجرا را شرح داده و صورتجلسه تحویل و تحول ساختمان را به ایشان دادم.

مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد و زیر لب مرتب می‌گفت: احسنت، احسنت. واقعاً من به وجود شما افتخار می‌کنم. کاری که امروز شما انجام داده‌اید، با آن پیشینه‌ای که من از آن ساختمان و تلاشهای شما به خاطر دارم، کار بزرگی بود که باید با قلم زرین نوشته شود تا همگان بدانند که قدرت اراده و پشتکار همراه با پیگیریهای مستمر و مهمتر از همه توکل به خداوند یکتا در راه خدمت صادقانه به مردم، هر مانعی را برای رسیدن به هدفی مقدس از پیش‌رو برخواهد داشت.

پژوهش به تبرستان www.tabarestan.info

از این فرصت استفاده نموده، ضمن تشکر از ایشان در پاسخ گفتم: بدیهی است مساعدتها و اقدامات مدبرانه جنابعالی علاوه بر تشویق و تهییج بنده به ادامه مسیر، حاصلش کسب این موفقیت بود. ولی جناب آقای امیرشاهی، مرا عفو بفرمائید، این هنوز اول راه است. بنده عریضه تهیه نموده‌ام که تقدیم می‌دارم و در آن علاوه بر تأمین بودجه لازم برای تجهیز و خرید وسائل مدرسه، به نیروی آموزشی ترجیحاً با سابقه جهت تدریس نیاز دارم و طبق شکل سازمانی که از قبل آماده نموده‌ام، بنا دارم تا آن مدرسه را تا کلاس نهم دبیرستان مقطع سیکل اول ثبت نام نمایم تا هم دانش‌آموزانی که از چالوس به شهسوار می‌آیند و به هر صورت باعث نگرانی اولیاء و مربیان می‌شوند، از این معضل بزرگ خلاصی یابند و هم باری از دوش شما گرفته شود.

درخواستم را همراه ضمائم تقدیم کردم و ایشان بعد از مطالعه صورتجلسه گفتند: بسیار خوب است. از فرماندار محترم نظامی چالوس توسط دفتر وزارت و شخص وزیر فرهنگ قدردانی خواهیم نمود و صورتجلسه را امضاء نموده و برای مهر و ثبت در دفتر به دبیرخانه ارجاع و یک نسخه در سوابق شهرداری و باقیمانده را مرجوع نمودند و با تشکر زیاد از ایشان، دفترشان را ترک کرده و مستقیماً به چالوس برگشتیم.

www.tabarestan.info تبرستان

درمسیر همسرم پیشنهاد کرد موقعیت خوبی است به خصوص که رئیس کارخانه که خود را مالک آن ساختمان می‌داند، به تهران رفته است و باید تا قبل از آمدنش موضوع تحویل ساختمان و انتقال میز و صندلی‌ها از مدرسه قدیم داده شود. صورتجلسه تکمیل شده را به دفتر فرماندار نظامی چالوس تحویل دادم و ایشان هم نهایت مساعدت را نموده و قرار فردای آن روز را برای تحویل و تحول ساختمان گذاشتند.

آن شب یکی از طولانی‌ترین شب‌های عمرم بود. نه می‌توانستم بخوابم و نه شب به صبح می‌رسید. به هر صورت اول وقت صبح به ساختمان جدید رفتم و همانطوریکه از قبل برنامه‌ریزی نموده بودم، همکارانم و عده‌ای از دانش‌آموزان و معتمدین شهر و مقامات دولتی حضور یافته و با آمدن فرماندار نظامی، مراسم تحویل و تحول ساختمان از کارخانه حریربافی چالوس به اداره فرهنگ، آغاز گردید.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل دهم

مسیر دشوار

در آن مراسم رئیس شورای شهر چالوس طی سخنانی، ضمن تمجید از تلاشهای بی‌وقفه اینجانب و اظهار خوشحالی از اینکه به همت این بانوی سخت‌کوش، ما هم توانستیم سهم اندکی در ارتقاء سطح فرهنگ منطقه داشته باشیم، پیشنهاد نمودند که نام مدرسه را به نام اینجانب، فخر رئیس بگذاریم که با تأیید حضار روبه‌رو شد.

بعد از سخنرانی چند نفر از مقامات دولتی، نوبت به اینجانب رسید؛ من هم ضمن قدردانی از تشریک مالی و کمکهای بی‌دریغ حضار به ویژه فرماندار محترم نظامی و شورای شهر و جناب آقای امیرشاهی رئیس فرهنگ شهسوار، از بزرگان قریه‌های اطراف چالوس

تقاضا کردم در صورتیکه ساختمانی را مناسب برای ایجاد مدرسه در محل خود سراغ دارند یا می‌توانند با کمک اهالی ساختمانی احداث نمایند، قول تجهیز و راه‌اندازی آنرا به آنان می‌دهم و اگر نیروی کافی در اختیار نداشتم، خودم به تدریس خواهم پرداخت، کاری که هم اکنون هم با نهایت خوشحالی انجام می‌دهم. اما در مورد نام این مدرسه باز هم از الطاف حضار محترم تشکر نموده و گفتم در تاریخ ادبیات معاصر ایران، بانویی وجود دارد که به حق یکی از خوش‌قریحه‌ترین شعرای ایران است و با خواندن چند بیتی از یکی از اشعارش به شرح زیر ادامه دادم:

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

ای دل عبث مخور غم دنیا را
فکرت مکن نیامده فردا را
این دشت خوابگاه شهیدانست
فرصت شمار وقت تماشا را
ای دوست تا که دسترسی داری
حاجت بر آر اهل تمنا را
پاکی گزین که راستی و پاکی
بر چرخ برافراشت مسیحا را
آموزگار خلق شدیم اما
نشناختیم خود الفبا را
از خاک تیره لاله برون کردن
دشوار نیست ابر گهرزا را
پروین بروز حادثه و سختی

در کار بند صبر و مدارا را

پروین اعتصامی تنها ۲۵ بهار را دید و در اوج جوانی اما پختگی ادبی، در سال ۱۳۲۰ دعوت حق را لبیک گفت و متأسفانه به مرض تیفوس دار فانی را وداع کرده و به دیار باقی شتافت. اما دیوان اشعارش برگ زرین دیگری بر ادبیات کهن ایران زمین افزود. روحش شاد و یادش پیوسته گرامی باد.

www.tabarestan.info

آیا حق است با وجود چنین بانوی فرهیخته و گرانقدری نام بندهٔ ناچیز را بر این مدرسه بگذاریم؟ اگر اجازه بفرمائید این مدرسه که تقریباً اولین مرکز آموزشی چالوس می‌باشد، به نام پروین اعتصامی مزین گردد. (لازم به توضیح است که مدرسه پروین اعتصامی در حال حاضر در همان ساختمان و به نام دبستان دخترانه پروین اعتصامی دائر می‌باشد و خوشحالم که حدود سی سال قبل، یکی از نوه‌هایم به نام ماندانا میرزا طاولی، در کنار دهها دانش‌آموز عزیز دیگر دورهٔ ابتدایی‌اش را در آن مدرسه به پایان رساند. و حدود ۷۰ سال است که مشغول آموزش نونهالان این مرز و بوم می‌باشد). در همان جلسه با این نامگذاری موافقت شد.

جلسه در شرف خاتمه بود که یکی از بزرگان حاضر به نام جناب آقای صفاری که بزرگ محله کلاچان در حوالی چالوس بودند، برخاسته و اعلام داشتند که من حاضرم مکانی برای مدرسه در اختیار سرکار خانم مدیر قرار دهم.

از ایشان به خاطر اینکه در این امر خیر و سازنده پیشقدم شدند، بسیار تشکر کردم و قول دادم که پس از خاتمه امتحانات ثلث

آخر به محل آمده و از مکان مورد نظر بازدید نمایم.

افتتاح مدرسه پروین اعتصامی نقطه عطفی در زندگی فرهنگی من بود و به خاطر رسیدن به آن، هزاران بار خداوند یگانهٔ مهربان را شکر نمودم. اما خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که هنوز راه درازی در پیش است. آقای آبتین پس از مراجعت از تهران با شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

www.tabarestan.info تبرستان

سال تحصیلی ۱۳۲۴ و ۱۳۲۵ با پایان امتحانات ثلث آخر در اواخر خرداد سال ۱۳۲۵ به پایان رسید. دانش‌آموزان سال ششم ابتدایی، امتحانات نهائی خود را بدون کوچکترین ارفاقی با موفقیت به پایان رساندند و با حضور و نظارت مستمر بازرسان اداره فرهنگ شهسوار، مراتب مورد تأیید قرار گرفت و مدارک فارغ‌التحصیلی دورهٔ ابتدایی آنان طی مراسمی اعطا و به شاگردان ممتاز جوایزی اهدا گردید. در همان مراسم طی سخنانی، مژده احتمال راه‌اندازی دبیرستان را به آنان داده و اظهار امیدواری کردم که به حول و قوهٔ الهی امکان دارد در سال تحصیلی آینده در چالوس ادامه تحصیل بدهند، که این موضوع باعث شادی و خوشحالی همگی شد و با هورا کشیدن و دست زدن به نوعی مسرت خود را از این رویداد مهم ابراز داشتند.

از فردای آن روز با پیگیریهای مستمری که انجام دادم موفق شدم بودجهٔ لازم جهت تجهیز مدرسه جدید را از اداره فرهنگ شهسوار و کارخانه حریربافی چالوس اخذ نموده و بلافاصله نیروهای لازم برای بازسازی مدرسه به کار گرفته و عملیات ساختمانی بلافاصله شروع

گردید.

با داشتن دو فرزند خردسال و خواهر کوچکم، قبول این همه مسئولیت، اطرافیانم به خصوص همسر و مادرم را بی‌نهایت نگران می‌کرد و مرتب به من هشدار می‌دادند که مراقب سلامتی خودت باش و من به آنها اطمینان خاطر می‌دادم که نگران نباشند من برای هدفی مقدس تلاش می‌کنم و با جذب نیرو که قولش را از اداره کل گرفته‌ام و با عشقی که به خداوند و خدمت به مردم در دل دارم، هیچگاه احساس خستگی یا بیماری نمی‌کنم.

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

بر اساس قولی که به آقای صفاری داده بودم، در یکی از روزهای اوائل تابستان ۱۳۲۵ با هماهنگی قبلی به اتفاق یکی از همکاران و دو نفر محافظ، با اسب به سمت روستای کلاچان که در چند کیلومتری چالوس قرار داشت، حرکت کردیم. مسیر زیبائی بود. به ورودی محل که رسیدیم، جمعیت زیادی را دیدم که به استقبال آمده‌اند و در جلوی آنها آقای صفاری و همسرشان و سایر بزرگان محل قرار داشتند. مراسم ذبح گوسفند و چرخاندن اسپند انجام شد و من و همراهانم را به منزل هدایت کردند. قبل از آنکه سفره بیاورند از آقای صفاری خواهش کردم با توجه به اینکه به علت گرفتاری باید به سرعت برگردم، صرفاً بر اساس قولی که داده بودم به حضورتان آمدم. لطف بفرمائید مکان مورد نظر را ببینم و بازگردم.

به اتفاق ساختمان را دیدیم، در مجموع خوب بود. از ایشان سؤال کردم: شما فکر می‌کنید در حال حاضر برای دورهٔ ابتدایی چند نفر دانش‌آموز می‌توانیم داشته باشیم؟ سرش را به علامت تأسف

تکانی داد و با پوزخندی گفت: خانم مدیر آن جمعیت کثیری که برای استقبال از شما آمده بودند، جز چند نفری که در مدرسه شما در چالوس درس خوانده‌اند و تعدادی که به مکتب‌خانه رفته‌اند، بقیه عمدتاً بی‌سواد هستند و تعدادشان متأسفانه بسیار زیاد است. البته اگر موضوع محدودیت سنی مدنظر باشد. این ساختمان با قدری تغییرات در این مرحله پاسخگو خواهد بود.

تقدیم به تبرستان www.tabarestan.info

من بلافاصله از جمله آخر ایشان بهره بردم و گفتم پس کار را که کرد، آنکس که تمام کرد. حالا که شما این لطف بزرگ را در حق مردم قریه خود و فرهنگ چالوس مبذول داشته‌اید، خواهش می‌کنم در مورد اصلاح و تجهیز ساختمان هم بزرگواری خود را کامل فرمائید و به محض قبول پیشنهادم از طرف ایشان گفتم به زودی مهندس و معمار باتجربه، به منظور انجام عملیات ساختمان به نحوی که به صورت مدرسه شکل‌گیری شود، اعزام خواهم داشت و مجدداً انتظار دارم که از هیچ نوع مساعدتی دریغ نشود و هر چه اصرار کردند به علت کارهای زیادی که داشتم خداحافظی نموده و سوار بر اسب به اتفاق همراهان به سمت چالوس حرکت کردیم.

در مسیر با خود فکر می‌کردم خدایا تو چقدر مهربانی باورم نمی‌شود که به این سرعت یکی دیگر از آرزوهایم را برآورده نمائی. کمکم کن تا بتوانم از عهدهٔ این مسئولیت خطیر برآیم. من تلاش خود را به نحو احسن به کار خواهم بست تا نزد تو و مردم منطقه روسفید باشم.

به چالوس که رسیدیم بلافاصله به منزل رفتم و دیدم همه در

تدارک هستند، متوجه شدم که برای رفتن به ییلاق است. فرزندانم را در آغوش گرفتم، دخترم فرشته که حالا ۵ سال داشت با همان زبان شیرین و دوست داشتنی‌اش گفت: مامان مگه مدرسه‌ها تعطیل نشده، پس چرا شما باز هم بَه مدرسه می‌روید؟ مامان بزرگ می‌گفتند فردا می‌رویم به ییلاق حتماً شما هم می‌آیید. بابا هم که همش کارخانه است. گفتم: نه عزیزم. بلافاصله با اخم گفت: پس من هم نمی‌روم.

www.tabarestan.info

از دیدن حالت معصومش اشک در چشمانم حلقه زد. رویش را بوسیدم و گفتم: فرشته قشنگم شما باید بروید، اینجا تابستان هوا خیلی گرم می‌شود و خدای نکرده مریض می‌شوید. آقابزرگ و مامان‌بزرگ هم آنجا منتظر شما هستند. من هم قول می‌دهم که همراه بابا فوراً بیائیم آنجا. گفت: قول دادی‌ها، یادت باشه. خلاصه رضایت داد.

کامبیز پسرم که حالا تقریباً دو ساله بود، هنوز به این مسائل زیاد توجه نداشت و آنقدر مادرم و خاله‌ام، دو مادربزرگ مهربان و عمه‌های مهربانش به این بچه علاقه‌مند بودند و محبت و رسیدگی می‌کردند که کمتر جای خالی ما را حس می‌کرد.

مادرم سفره‌ای پهن کرد. بعد از قدری استراحت به علت گرسنگی زیاد غذا را با ولع خاصی می‌خوردم. مادرم گفت: عزیز من مگه از قحطی اومدی؟ گفتم: نه، از کلاچان. هر دو خندیدیم. مادرم گفت: خوب این همه بدو بدو می‌کنی، حداقل یه لقمه غذا بخور دختر. شدی دو پاره استخوان. حالا چکار کردی با عجله لقمه

آخر را خوردم و خداوند عالم را شکر کردم و از مادرم تشکر نموده و رویش را بوسیدم و گفتم باید برم خیلی کار دارم و از منزل خارج شدم و مستقیم به مدرسه جدید رفتم.

کارگران مشغول کار بودند. تنها مهندسی که از تهران صرفاً برای تجهیز و بازسازی ساختمان مدرسه از طریق وزارت فرهنگ اعزام شده بود را خواستم و در مورد ساختمان کلاجان به ایشان توضیح دادم و درخواست نمودم آن مکان را به نحوی باز سازی نمایند که به صورت یک مدرسه ابتدایی قابل استفاده باشد و فردا می‌توانید بعد از آنکه دستورات لازم برای کار این گروه را دادید به اتفاق یک نفر معمار و یک نفر راه بلد که همراهتان خواهم فرستاد، به کلاچان رفته و به نحوی برنامه‌ریزی فرمائید که در هر دو ساختمان نیروها مشغول کار باشند. زمان زیادی نداریم و اول مهر ماه انشاءالله هر دو مدرسه را افتتاح خواهیم نمود.

پس از خاتمه بازدید به دفتر مراجعت نمودم تا کارهای روزانه و نظارت بر نحوهٔ تصحیح اوراق امتحانی را داشته باشم. هنوز پشت میزم ننشسته بودم که درب اطاق به صدا در آمد، گفتم بفرمائید داخل و دیدم آقای عابدپور، سرایدار مدرسه با نامه‌ای در دست وارد شدند.

نامه را از او گرفتم و مشغول خواندن شدم. برایم قدری تعجب‌آور و در عین‌حال ناراحت‌کننده بود؛ در نامه از من دعوت به عمل آمده بود تا در مراسم تودیع و معارفه رئیس فرهنگ شهسوار شرکت کنم. ناگهان از اینکه آقای امیرشاهی آن مرد دلسوز فرزانه

www.tabarestan.info تبرستان

که همچون پدری مهربان همواره حامی و مشوق من در راه اعتلاء فرهنگ چالوس بود را دیگر ندارم و رئیس جدید معلوم نیست چه روحیات و سیاست‌هائی داشته باشد.

باز هم به یاد یکی از نصایح ارزشمند پدرم افتادم که پیوسته در گوشم می‌خواند دخترم محیط شامل همانطوریکه از نامش پیداست بر ما مسلط است و اتفاقاتی که توسط این محیط شامل می‌افتد چه به نفع ما باشد و چه به ضرر ما، چه ما خوشمان بیاید و چه بدمان، کاری برای تغییرش نمی‌توانیم انجام دهیم و این موضوع از حیطهٔ قدرت ما خارج است و خودخوری و عصبانیت و یا انجام هر اقدامی صددرصد به ضرر ما تمام می‌شود. برای مثال اگر از باریدن باران خسته و دلتنگ می‌شویم، نمی‌توانیم شمشیر برکشیم و به جنگ باران برویم. این کار عاقلانه‌ای نیست، چون فقط خود را خسته و بیمار می‌کنیم. باریدن باران و آفتابی شدن هوا مطلقاً به دست ما نیست. ما باید برای خود سقفی محکم درست کنیم و فضائی که از ریزش باران و سرما و برف و سیل و آفتاب داغ در امان باشیم.

مدیر و رئیس همیشه حکم محیط شامل را دارند. شما در طول عمر تحصیلی و کاری خود شاهد تغییرات مدیریتی زیادی خواهید بود که هر کدام ممکن است خلقیات متفاوتی داشته باشند. شما برای رسیدن به هدفتان موظف هستید خود را در گروه و دستهٔ خاصی قرار ندهید که با عزل آن گروه شما هم عزل شوید. اگر با چنین سیاستی فقط با رعایت کامل قوانین و اطاعت از مافوق و قبولاندن

www.tabarestan.info تبرستان

برنامه‌های اصلاحی خود با صداقت و اتکال به خداوند منان عمل نمائید، موفقیت شما قطعی است.

زیر لب گفتم پدر گرانقدرم، روحت قرین رحمت باشد. ای کاش بودی.

مجدداً صدای درب اطاقم آمد و همزمان همسرم را در آستانه درب مشاهده نمودم. داخل شد و رو به من کرد و با حالتی دلسوزانه گفت: عزیزم خسته نیستی؟ گفتم: نه و با شتاب ماجرای تغییر ریاست فرهنگ را به او گفتم. با پوزخندی گفت: خانم مدیر خبرهای دست دوم خریدار ندارد، این خبر را من صبح در کارخانه شنیدم. از رفتن آقای امیرشاهی بسیار ناراحت شدم، اما می‌دانی چه کسی جانشین ایشان شده است؟ گفتم: نه، خبر ندارم. گفت: آقای درایه که از شخصیت‌های فرهنگی شناخته شدهٔ منطقهٔ خودمان است و ما را هم خوب می‌شناسد. تا آنجا که من می‌دانم ایشان فردی مثبت و صدیق بوده و اگر از آقای امیرشاهی بهتر نباشند، صددرصد بدتر نیستند.

از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. همسرم برخاست و گفت: اگر کار خاصی نداری، با هم برویم منزل. چون بچه‌ها همگی رفته‌اند و جای خالی فرشته و کامبیز را نمی‌توانم به تنهائی تحمل کنم.

برای من هم این یک مسئله رنج‌آوری بود، اما با بودن آنها در کنار مادرم و سایر اقوام خیالم آسوده بود و از طرفی بهتر می‌توانستم به کارهای زیادی که مرا احاطه کرده بود، رسیدگی

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

کنم.

چند روز بعد به اتفاق به شهسوار رفتیم. مطابق معمول گروه کثیری از رؤسای ادارات و شخص فرماندار و فرهنگیان و بزرگان منطقه دعوت شده بودند. آقای امیرشاهی با دیدن من و همسرم جلو آمد به ایشان سلام کردم و گفتم: حقیقتاً از این انتقال ناراحت شدم؛ شما برای من مانند پدری دلسوز بودید و هرگز راهنمائیها و مساعدتهای جنابعالی را فراموش نخواهم کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

ایشان با همان متانت همیشگی گفتند: دخترم در کارداری این اتفاقات کاملاً طبیعی است بالاخره به قول معروف هر کسی چند روزی نوبت اوست و من و همسرم را به ردیف اول هدایت و به آقای درایه معرفی نمودند.

ایشان گفت: اینها نیازی به معرفی ندارند، آوازه اقدامات خانم رئیس‌فیروز یا طاولی به دفتر وزارت هم رسیده است. جناب علی‌اکبر خان میرزا طاولی هم که از بزرگان منطقه و پدر گرانقدرشان از ارزش و اعتبار خاصی برخودار می‌باشند و مردم چالوس مدیون این خانوادهٔ بزرگ هستند.

سخنان آقای درایه نه به خاطر اینکه از من و همسرم تعریف و تمجید کرده بود، بلکه به لحاظ لحن دوستانه و محترمانه‌اش، بسیار به دلم نشست. از ایشان تشکر کردم و گفتم: من هر چه انجام دادم با پشتیبانی جناب آقای هشترودی که مدت کوتاهی افتخار همکاری با ایشان را داشتم، اما بیشترین راهنمائی و مساعدت را جناب آقای امیرشاهی با بنده داشتند و اگر موقعیتی حاصل شده ایشان سهم

بیشتری دارند. گویا خداوند مهربان مرا مدنظر دارند که اکنون سکان هدایت این کشتی نیازمند به ناخدای قهار را به دست با کفایت شما سپرده‌اند. امیدوارم به یاری خداوند در انجام رسالت خطیری که به عهده گرفته‌اید سربلند و سرافراز باشید.

مراسم بعد از چند سخنرانی و اهداء هدایایی به آقای امیرشاهی به پایان رسید و پس از خداحافظی با ایشان قصد بازگشت داشتیم که آقای درایه ما را خواستند و گفتند: ظرف یکی دو روز آینده برای بازدید و معارفه به چالوس خواهم آمد.

در راه همسرم گفت: شنیده‌ام آقای آبتین رئیس کارخانه حریربافی، از اینکه ساختمان را در زمانیکه در چالوس حضور نداشت گرفته‌ای، بسیار ناراحت است. او مرد بانفوذی است، امیدوارم کارشکنی نکند. گفتم: این امکان وجود دارد که تو را اخراج کند؟ خنده‌ای کرد و گفت: او نه می‌تواند و نه اینکار را انجام می‌دهد؛ چون همانطوریکه می‌دانی من از وزارت دارائی به عنوان سر ممیز و حسابرس در کارخانه هستم و کلیه پرداختها تا به تائید نهائی من نرسد، صورت نمی‌گیرد. نه، نگران این موضوع نباش. گفتم: اتفاقاً طرحی دارم که هم برای کارخانه خوب است و هم جبران این مسئله را خواهد کرد؛ خیال دارم در اولین فرصت نزد آقای آبتین رفته و پیشنهاد نمایم که ساختمان مدرسه کوچکی که در داخل کارخانه در اختیار داشتیم و اکنون تخلیه است را به دورهٔ شبانه برای کارگران کارخانه و سایر اهالی که علاقه‌مند به باسواد شدن هستند، قرار دهند. سری به علامت تأئید تکان داد و گفت: ولی دردسرهایش

www.tabarestan.info

را فراموش نکن. مهمترین مسئله معلمین هستند، شما تا آنجا که معلوم است در حال حاضر هم با کمبود معلم مواجه هستید. با اطمینان گفتم: آن هم حل خواهد شد. گفت: ماشاءالله به این همه اعتماد به نفس. ضمناً هر کاری دَاری داشته باش، فردا عصر به باندر می‌رویم، هم برای دیدار بچه‌ها و هم آب و هوائی عوض می‌کنیم. از این پیشنهاد بیشتر به خاطر دیدن فرزندانم استقبال کردم.

به چالوس که رسیدیم جلوی مدرسه پیاده شدم. کارگران مشغول کار بودند و پیشرفت قابل قبول بود و ساختمان به مرور، شکل مدرسه را به خود می‌گرفت. به محض دیدن مهندس سؤال کردم: آقای مهندس پیشرفت کار در اینجا خیلی خوب است، دست شما درد نکند. از ساختمان کلاچان چه خبر؟ گفت: سرکار خانم مدیر در آنجا اهالی آنقدر مشتاق هستند که خودشان بیشتر از ما کار می‌کنند و فکر کنم ظرف دو هفته آینده آماده بهره‌برداری باشد. ضمناً چند نفر آمدند و با شما کار داشتند. گفتم: حالا کجا هستند؟ گفت: به من گفتند برمی‌گردیم.

من داخل ساختمان مشغول بازدید بودم که سرایدار مدرسه، آقای عابدپور آمدند و گفتند: خانم مدیر آن آقایان آمده‌اند و جلوی درب مدرسه هستند، چه دستوری می‌فرمائید؟ گفتم باشند السّاعه خواهم آمد و مجدداً از مهندس تشکر کرده و به درب مدرسه رفتم. سه یا چهار مرد که تعدادی از آنها پیرمرد به نظر می‌رسیدند در انتظار ایستاده بودند.

به محض دیدن من یکی از آنها جلو آمد و خودش را معرفی

www.tabarestan.info

کرد و گفت: من دهبان یا کدخدای روستای هچرود هستم و آقایان اعضاء انجمن قریه، و عریضه‌ای داریم که به حضورتان تقدیم می‌کنیم و از شما تقاضا داریم با حسن نیتی که دارید و دلسوزی و صداقتی که در شما سراغ داریم همانطوریکه در کلاچان در حال ساخت مدرسه هستید، برای هچرود هم در خصوص تأسیس مدرسه دستورات مؤکد صادر فرمائید.

www.tabarestan.info تبرستان

گفتم: اولاً مرا ببخشید که مدرسه در حال تعمیرات است و ناگزیرم از شما دعوت کنم تا در اطاق سرایدار به جلسه ادامه دهیم. آنها قبول کردند و داخل مدرسه و اطاق سرایداری صندلی برای من آوردند و آنها هم روی زمین نشستند. گفتم: همانطوریکه می‌دانید آرزوی من اینست که در جای جای این منطقه بتوانم مدرسه‌ای راه‌اندازی کنم. اما متأسفانه امکاناتم محدود و منطقه بسیار وسیع و گسترده است. ساختمان مدرسه کلاچان و هزینه‌های مربوطه را جناب آقای صفاری تأمین نمودند، کار تجهیز و تأمین نیروی آموزشی با بنده است که تا این لحظه علی‌رغم مکاتبات و مراجعات مکرر به نتیجه نرسیده‌ایم ولی قول مساعد از طرف رئیس فرهنگ شهسوار و وزارتخانه داده شده است. انشاءالله به محض حصول نتیجه و تأمین نیرو و بودجه با قید اولویت به منطقه شما هم خواهیم رسید.

دهبان با لحنی حزن‌آلود و ملتمسانه گفت: خانم مدیر ما این راه را با هزار امید و آرزو آمده‌ایم. ما هم ساختمانی در نظر گرفته‌ایم؛ فقط تقاضایمان این است که شما بزرگی فرموده و بازدیدی از قریه ما داشته باشید. هزینه‌های آماده‌سازی را هم به هر نحوی شده

قبـول می‌کنیـم.

بـا شـنیدن ایـن پیشـنهاد خوشـحال شـدم و گفتـم: بسـیار خـوب اگـر اینطـور اسـت مـن هـم قـول می‌دهـم پـس از بازگشـت از ییـلاق حتمـاً بـرای بازدیـد بـه هجـرود بیایَـم.

بـرق شـادی را می‌شـد بـه وضـوح در چشـمان کـم فروغشـان دیـد. برخواسـتند و بـا ذکـر دعـا و ثنـای فـراوان مدرسـه را تـرک کردنـد. از ایـن همـه مظلومیـت دلـم گرفـت و اشـک در چشـمانم جمـع شـد و در دل گفتـم: چگونـه اسـت کـه چنیـن ملتـی بـا آن پیشـینه بایـد چنیـن در محرومیـت قـرار گیـرد کـه بـرای مهمتریـن وظیفـه‌ای کـه هـر دولتـی نسـبت بـه ملـت خـود دارد و موظـف اسـت سـوادآموزی را سـرلوحه برنامه‌هـای خـود قـرار دهـد، بـه جـای آنکـه طلبـکار باشـند چنـان التمـاس می‌کننـد کـه گوئـی بدهـی بـزرگ بـه دولـت دارنـد و بـه جـای اینکـه مـن از آنهـا بـه خاطـر کاسـتی‌ها عذرخواهـی کنـم، ایـن چنیـن تربیـت شـده‌اند کـه بایـد بـرای راه‌انـدازی یـک واحـد آموزشـی کوچـک و باسـواد شـدن فرزنـدان خـود ایـن چنیـن خـود را کوچـک و حقیـر بشـمارند.

طبـق معمـول هـر چـه از ایـن صحنه‌هـا می‌دیـدم نفرتـم از دولتمردانـی کـه جـز بـه حفـظ مقـام و بعضـاً اخـاذی و رشـوه‌گیری کار دیگـری بلـد نبودنـد بیشـتر می‌شـد، بـه ویـژه شـاهان بی‌کفایـت و عیـاش قاجـار کـه در سـلطه حـدود ۱۴۰ سـاله خـود بـر ایـن کشـور بـرای ایـران و ایرانـی جـز تباهـی و ننـگ و بـه تـاراج دادن ثـروت ملـی چیـزی بـه ارمغـان نیاوردنـد.

در ایـن افـکار بـودم کـه صـدای آقـای عابدپـور را شـنیدم کـه

www.tabarestan.info تبرستان

می‌گفت: خانم مدیر چای میل دارید؟ گفتم: خیر، باید بروم و از مدرسه خارج شده و به دفتر آقای آبتین، رئیس کارخانه حریربافی چالوس رفتم. ایشان را بر خلاف همیشه بسیار عصبانی و آشفته دیدم. البته چون علت آنرا می‌دانستم خودم را از قبل برای چنین برخوردی آماده کرده بودم. با صدایی نسبتاً بلند و تقریباً آمرانه گفتند: خانم شما بالاخره کار خود را انجام دادید و از نبودن من سوءاستفاده نموده و ساختمانی را که متعلق به کارخانه بود، در اختیار خود گرفتید.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

در پاسخ با خونسردی و ملایمت گفتم: جناب آبتین بنده شما را انسانی صدیق و متعهد می‌دانم و برایتان احترام زیادی قائل هستم، این منصفانه نیست، آن ساختمان را من برای استفاده شخصی نگرفته‌ام که جنابعالی تا این حد برافروخته‌اید. حتی اگر می‌دانستم اولویت استفاده از آن با کارخانه است به خود اجازه انجام این کار را نمی‌دادم. اما خود بهتر می‌دانید که پس از پاکسازی ساختمان از وجود بیگانگان تاکنون بلااستفاده مانده و به فرمایش فرماندار محترم نظامی، قبلاً میهمانسرای متخصصین خارجی بود که در حال حاضر در هتل چالوس اقامت دارند. آیا برای شما تفاوتی ندارد که در باسواد شدن تعدادی از فرزندان این مرز و بوم در این امر بسیار مهم و ثمربخش نقشی داشته باشید و نام نیکی از خود بگذارید؟

سخنانم را چنان محکم و پی‌درپی به زبان آوردم که حرفی برای گفتن نداشت. فقط با تغییر لحن و چهره گفت: خانم مدیر من که جسارتی نکردم، حالا بفرمائید آن هدف مقدسی که فرمودید به خاطرش اینجا هستید، چیست؟ آقای آبتین ذاتاً مدیری صادق و

دلسوز بود. گفتم: من می‌خواهم در جبران لطفی که شما با در اختیار قرار دادن ساختمان مهمانسرا به اداره فرهنگ نمودید، ساختمان مدرسه قدیم را که اکنون تخلیه است برای استفاده کارکنان کارخانه به مدرسه شبانه تبدیل نمائیم. با وجود مشکلات زیادی که در این راه وجود دارد، باسواد شدن قشر کارگران و کشاورزان در آینده می‌تواند در ارتقاء سطح کارائی آنان مفید و مؤثر باشد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

ظاهراً بسیار خوشحال شد. او مرد مثبت و باوقاری بود که برای افزایش تولید و رفاه کارگران و کارکنان کارخانه زحمات زیادی را متحمل می‌شد و گفت: این یکی از آرزوهای بزرگ زندگی من بود و علاوه بر اینکه رضایت کامل دارم، از هرگونه کمکی در این خصوص که بتوانم، کوتاهی نخواهم کرد.

با گرفتن این قول از اطاق ایشان خارج شده و در انتهای راهرو به دفتر همسرم رفتم. صحنه‌ای که هیچ وقت مجال دیدن آنرا پیدا نکرده بودم؛ دیدم کوهی از پرونده و نامه و مردی که بین آنها به سختی دیده می‌شد، با موهای آشفته، چنان غرق در کار است که حتی فرصت نکرد سرش را بلند کرده و مرا ببیند. پسر میرزا اسدالله خان، بزرگترین مالک چالوس در این اطاق گرم با یک پنکه کوچک طوری کار می‌کند که گوئی اگر این کار را از او بگیرند گرسنه می‌ماند.

آهسته سلام کردم. سرش را از روی میز بلند کرد و با دیدن من طبق معمول خنده بر لبانش نقش بست. بلند شد و آمد کنارم نشست و گفت: به به، چه عجب سرکار خانم مدیر به کارمند

دون‌پایه خود افتخار دادند. گفتم: علی جان تو هر روز با این همه پرونده و نامه سر و کله می‌زنی؟

گفت: کار ما خیلی حساس است، هر ریال هزینه‌ها و درآمدها که متعلق به مردم است، باید حسابش روشن و مستند باشد. من چاره‌ای ندارم که در این دوران که متأسفانه عده‌ای از خدا بی‌خبر می‌خواهند با حسابسازی و فاکتورهای قلابی و سندهای ساختگی، وجوهی را به نفع خود اختلاس نمایند، بدون توجه به وضعیت نابه‌هنجار مردم، به ویژه همین کارکنان کارخانه که برای گرفتن یک مساعده باید به چند اطاق مراجعه نموده و امضاء بگیرند تا بتوانند فرضاً یک چهارم حقوق خود را که حقشان است بگیرند. تا زمانیکه من پشت این میز هستم هرگز اجازه نخواهم داد حقی از کسی ضایع شود یا ریالی اینطرف و آنطرف هرز برود.

بالاخره ما درس خواندیم و در مکتب پدر گرانقدر شما که خدایش بیامرزد چیزهای زیادی آموختیم. یکی از آن هزاران مطلب این بود که می‌فرمودند: وقتی به مسئولیتی رسیدی که حتماً خواهی رسید همیشه هنگام کار کردن بدان که تحت نظارت هستی. قلمت را صرفاً برای رضای خدا و به نفع حقوق مردم روی کاغذ بزن. از زیادی کار نترس و گله‌مند مباش که کار جوهر بدن است. از مردم به خاطر کاری که برایشان انجام می‌دهی، انتظار جبران نداشته باش که این امر اجر کاری را که انجام داده‌ای کم می‌کند. اگر اینچنین کردی آرامشی همراه تو خواهد بود که خود بزرگترین ثروت دنیاست و چه انسانهای ثروتمندی که آرزوی یک لحظه آنرا

www.tabarestan.info تبرستان

دارنـد.

هـم چنـان کـه بـه حرفهایـش گـوش می‌کـردم از داشـتن چنیـن همسـری بـر خـود می‌بالیـدم کـه حتـی یـک بـار ایـن همـه دغدغـهٔ کاری خـود را بـه خانـه نیـاورده و حتـی بـا مَـن کـه نزدیکتریـن فـرد بـه او هسـتم صحبتـی نکـرده و از خـودم خجالـت کشـیدم کـه تـا کوچکتریـن مشـکلی پیـش می‌آمـد فـوراً از او کمـک می‌خواسـتم و او هـم بـا وجـود ایـن همـه مشـغله ملکـی و کاری هیچـگاه و از هیـچ کمکـی دریـغ نداشـت.

بعـد از پایـان سـخنانش عذرخواهـی کـرد و رفـت پشـت میـز کارش چنـد نامـه را امضـاء کـرد و زنـگ زد. فـوراً مسـتخدم مخصوصـش وارد شـد نامه‌هـا و پرونده‌هـا را بـه او داد و گفـت: تحویـل دبیرخانـه بدهیـد. پـس از خـارج شـدن مسـتخدم بـا تلفـن داخلـی بـا یکـی از کارمندانـش صحبـت کـرد و گفـت مـن فـردا و تعطیـلات نیسـتم، مراقـب بـاش. شـنبه انشـاءالله خواهـم آمـد و دسـتورات لازم را داد و رو بـه مـن کـرد و گفـت: چـای نمی‌خـوری؟ گفتـم: نـه، بهتـر اسـت زودتـر برویـم و بـه اتفـاق از درب کارخانـه خـارج شـدیم.

بـا تعجـب دیـدم بـه سـمت اتومبیـل سـواری کـه کنـار خیابـان پـارک شـده بـود مـی‌رود. گفتـم: بـا ماشـین می‌رویـم؟ بـا خِنـده پاسـخ داد: نـه تـا مرزن‌آبـاد پیـاده می‌رویـم. بـا ماشـین دربسـت زودتـر و راحت‌تـر می‌رسـیم؛ البتـه قبـل از آن بایـد برویـم منـزل. گفتـم: حتمـاً، سـوار شـویم.

بعـد از بسـتن چمـدان و تعویـض لبـاس، سفارشـات لازم را بـه مباشـر و کارگـران نمـود و سـوار اتومبیـل شـدیم. در داخـل شـهر چالـوس قـدری خریـد بـرای بچه‌هـا و منـزل نمودیـم و بـه سـمت مرزن‌آبـاد حرکـت

www.tabarestan.info تبرستان

کردیم. در آنجا دو اسب زین همراه دو نفر منتظر ما بودند، چون از مرزن‌آباد تا روستای باندر که حدود ۸ کیلومتر می‌شود راه ماشین‌رو وجود نداشت و بایستی این مسیر را با اسب برویم.

نزدیکیهای غروب به حوالی باندر رسیدیم. در راه فرصتی دست داد تا موضوع صحبت‌هایم را با رئیس کارخانه به همسرم بگویم. گفت: بسیار کار خوبی کردی. البته مرد بدی نیست، ولی او هم برای حفظ موقعیت شغلیش ناگزیر است خود را با شرایط وقف دهد. انسان زحمت‌کشی است، کینه‌ای هم از تو به دل نمی‌گیرد، ولی تو مطمئنی با این همه مسئولیت‌های متعدد از پس این کار برمی‌آئی؟

گفتم: خدا بزرگ است. آقای درایه و مرکز، قول همکاری و اعزام نیرو داده‌اند. ضمناً برای هچرود هم باید فکری بکنم. البته کارها خوب پیش می‌رود؛ ساختمان پروین اعتصامی و کلاچان و هچرود احتمالاً در مهرماه امسال آماده بهره‌برداری می‌شوند. بودجهٔ خوبی از طرف اداره فرهنگ و انجمن شهر چالوس و همیاری مردم در اختیارم قرار داده‌اند که برای تجهیز این مدارس از لحاظ میز و صندلی و بخاری و سایر موارد کفایت می‌کند.

در همین موقع طبق روال از دور دیدم تعداد زیادی از اهالی برای استقبال ما آمده‌اند. دلم می‌خواست پرواز کنم و بچه‌هایم را در آغوش بگیرم. قدری که نزدیک شدیم دخترم فرشته را دیدم که به سرعت به سمت ما می‌دوید و یکی از بستگان به دنبالش مرتب می‌گوید دختر جان آهسته، می‌افتی.

از اسب پیاده شدم و من هم به سمت او دویدم و در حالیکه

www.tabarestan.info تبرستان

اشک از چشمانم جاری شده بود او را که به شدت به آغوشم پرید، غرق بوسه کردم. گفت: مامان چقدر دیر آمدی؟ دیگه نمی‌زارم بری و بدو رفت به سمت پدرش. صدای خنده پدر و دختر تا عرش می‌رسید. فرشته اصولاً علاقهٔ خاصی به پدرش داشت، به قول معروف دختر بابائی بود.

به سرعت کامبیز را دیدم که در آغوش مادرم مرا نگاه می‌کند، به محض نزدیک شدن با خنده‌ای خود را در آغوش من رها کرد. مادرم را بوسیدم و خاله و دخترخاله‌هایم را و از آنها تشکر کردم که تا اینجا برای استقبال ما آمدند و همگی به سمت منزل حرکت کردیم. شوهرخاله یا بهتر بگویم پدرشوهرم هم در حیاط خانه منتظر ما بود و در گوشه‌ای کارگران مشغول آماده کردن گوسفندی که برای ما ذبح شده بود، بودند. در گوشه‌ای دیگر دیگهای بزرگ روی اجاق و طبق معمول از آن سفره‌های اشرافی پهن و تقریباً نیمی از اهالی باندر که همگی فامیل نزدیک مادرم بودند حضور داشتند.

بعد از صرف شام و قدری صحبت و خداحافظی میهمانان بچه‌ها را خوابانده و خود از فرصت صحبت همسرم با پدرش که در خصوص مسائل ملکی و کاری بود استفاده نموده و به بالکن رفتم. اطاقها کلاً در طبقه دوم قرار داشت و طبقه اول برای نگهداری آذوقه و خوابگاه کارگران بود. شب آرام و نسبتاً سردی بود. نسیم ملایمی از سمت جنگل با خود عطرهای مختلف درختان جنگلی و سایر گیاهان را به مشام می‌رساند که هرگز مشابه آنرا در هیچ عطر و ادکلنی نمی‌توان یافت.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

روی صندلی راحتی نشسته و چشمانم را بستم. بی‌اختیار یاد اولین سفری که به این دهکده زیبا داشتم افتادم و خاطرات آن سفر برایم تداعی شد و یاد پدرم؛ از اینکه به توصیه‌اش دربارهٔ زندگی آینده‌ام گوش کردم در خود احساس رضایت و به روح پاک ایشان درود و رحمت فرستادم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



قریه باندر، مرزن‌آباد

در همین افکار بودم که صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: فخری جان لباست کم است، سرما نخوری مادر. گفتم: نه مادر جان هوا خیلی پاک و سالم است این هوای سرماخوردگی نیست و سؤال کردم منزل آقا جان پیران که ساختمان بزرگی نزدیک منزل پدرشوهرم بود، چه کسانی زندگی می‌کنند. مادرم توضیح داد که در حال حاضر برادرم علی‌آقا که امشب اشعاری از شاهنامه برایمان خواند. فوراً گفتم: دایی علی‌آقا؟ گفت: بله ایشان به اتفاق همسر و فرزندانش. احتمالاً فردا شب‌نشینی منزلشان هستیم. حالا پاشو بریم

داخل اطاق. من که سردم شده، تو هم خسته هستی. بهتر است زودتر استراحت کنی.

از صبح تا غروب آن روز را با بچه‌هایم بودم و از بوئیدن و بوسیدنشان سیر نمی‌شدم. دخترم فَرشته که حالا پنج ساله شده بود با همان لحن شیرینش گفت: مامان خیلی ماچ‌مالی می‌کنی، نکنه می‌خوای بری؟ خندیدم و گفتم: نه عزیزم امشب نمی‌روم. باز کنار خودت می‌خوابم. حالا آماده شو برویم منزل دایی‌جان و همگی به خانه دایی‌ام که مرد مهربان و باسواد و سفره‌داری بود رفتیم. سفره‌ای مشابه آنچه شب قبل داشتیم، پهن شد و انواع و اقسام خوراکی‌ها چیده شده بود.

از آنجا که می‌گویند عمر سفر کوتاه است، آن چند روز خیلی زود به پایان رسید و ظهر جمعه اسب‌ها آماده و بعد از خداحافظی و قول برگشت سریع، به خصوص به فرشته که خیلی شاکی بود و دو قطره اشک در گوشهٔ چشمانش نشسته بود، که آنقدر متأثرم کرد که کم مانده بود یا خودم بمانم یا بچه‌ها را با خود به چالوس ببرم که این هر دو ممکن نبود، او را در آغوش گرفتم و گفتم: عزیزم فقط چند روز دیگر برمی‌گردم و دیگه نمی‌رم. گریه را سر داد و گفت: نه من هم می‌آیم. همسرم هم او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: عزیزم چالوس هوا خیلی گرم است و من و مامان خیلی کار داریم، کسی نیست که از تو نگهداری کند. اینجا هوای خوب و خانواده همه کنارت هستند. همانطوریکه مامان گفت انشاءالله آخر هفته من هم مرخصی می‌گیرم و مفصل کنار هم خواهیم بود و با خنده

www.tabarestan.info

گفت: تازه باید از برادرت کامبیز هم نگهداری کنی.

به هر صورت سوار اسب شده و به سمت مرزن‌آباد حرکت کردیم. دوری از فرزندانم برایم خیلی سخت بود. در آن زمان کمتر کسی در این فصل در چالوس می‌ماند. هوای فوق‌العاده گرم همراه با شرجی و پشه که نوع ناقل بیماری مالاریای آن تقریباً ریشه‌کن شده بود و عدم وجود وسائل خنک کننده، زندگی را بسیار سخت و دشوار می‌ساخت. ولی هیچکدام از این عوامل نمی‌توانست مرا از هدف مقدسم دور سازد.

www.tabarestan.info تبرستان

کار آماده‌سازی سه مدرسهٔ پروین اعتصامی در چالوس و مدرسه کلاچان و مدرسه هچرود، همزمان و با سرعت زیاد در حال انجام و تنها نگرانی من تأمین نیروی آموزشی و معلمین بود که به صورت مستمر از طریق نامه و تلگراف پیگیر آن بودم و حتی چند بار شخصاً به اداره فرهنگ شهسوار نزد آقای درایه رفته و به صورت جدی موضوع را در میان گذاشتم و گفتم اگر صلاح بدانید به تهران بروم و پیگیر مسئله از طریق وزارت فرهنگ و معارف بشوم.

ایشان گفتند: اگر برای خودتان مشکلی نیست البته بنده موافق هستم. بلافاصله به چالوس برگشته و موضوع را با همسرم در میان نهادم.

اکنون اواخر تیر ماه سال ۱۳۲۵ و هوای چالوس به شدت گرم و مرطوب بود و من هم تقریباً دو یا سه ماهه حامله بودم. شوهرم به محض شنیدن تصمیم رفتن من به تهران برای تأمین نیرو گفت: آخر این چه کاریست؟ اگر به خودت رحم نمی‌کنی به

موجودی که همراه داری فکر کن. این کار خطرناک است، با این وضعیت هوا و جادهٔ پر دست‌انداز، کار دست خودت می‌دهی.

گفتم: علی جان خواهش می‌کنم این بار هم مرا تنها نگذار، چون توجه داشته باش سه واحد آموزشی در شرف اتمام است و حداکثر تا دو ماه دیگر باید آماده بهره‌برداری شود. از لحاظ ساختمان و تجهیزات خیلی زودتر آماده می‌شود، اما من به نیرو احتیاج دارم، کادر آموزشی می‌خواهم. گویا از مدیران فرهنگ منطقه کاری ساخته نیست. اگر آقای درایه کوچکترین امیدی داشت، مطمئن باش از رفتن من به تهران به راحتی استقبال نمی‌کرد. تمام تلاشهای این چند سال که خودت همیشه همراه و یاورم بودی، در گرو جذب معلمین است. ما در شرف تأسیس دبیرستان هستیم، دیگر یک نفر با تحصیلات سیکل هر چه هم سابقه داشته باشد نمی‌تواند به شاگردان کلاسهای هفتم و هشتم و نهم دبیرستان درس بدهد. از طرفی با دکترم مشورت کردم، ایشان گفتند هیچ ایرادی ندارد و دستورات لازم را هم داده‌اند.

نگاهی به من انداخت و گفت می‌دانم شما تصمیمی که بگیرید هیچکس نمی‌تواند آنرا عوض کند. بسیار خوب، ولی من برای بستن حسابها در این زمان قادر به ترک کارخانه نیستم ولی یکی از خواهرانم را با همسرش می‌فرستم شما تنها نباشید.

صبح فردا با یک اتومبیل بنز که در مسیر تهران چالوس و بالعکس کار می‌کرد و راننده‌ای باتجربه به توصیهٔ همسرم به صورت دربست به سمت تهران حرکت کردیم و مستقیماً به منزل

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

خواهرم که تابستانها را در باغی که در پل رومی شمیران داشتند، به لحاظ آب و هوای ییلاقی که داشت، رفتیم. خواهرم و خواهرزاده‌هایم به محض مطلع شدن از آمدن من بلافاصله به دیدارم آمدند. با خواهرزادهٔ بزرگم که هم سن من بود و بی‌نهایت با هم دوست و صمیمی بودیم مشغول صحبت شدم. گفت: شنیدم خیلی گرد و خاک کردی. بیچاره علی‌اکبر از دست کارهای تو چه می‌کشد. الان هم که با این شکم برآمده این همه راه را آمدی. اون بیچاره با دو تا بچه چه می‌کنه؟ گفتم: حشمت جان (نامش حشمت‌الملوک بود) مثل اینکه باز هوس کردی با بالش از خجالتت در بیام. گفت: اون دفعه که بالش پرت کردی، جا خالی دادم خورد به علی بیچاره که گرفتار تو شد که با ناز می‌گفتی من هرگز؟!

خلاصه بعد از کلی شوخی و خنده قدری راجع به کارهایی که انجام دادم، برایش توضیح دادم و گفتم: تا این لحظه از آنچه انجام شده خیلی راضی هستم؛ فقط اگر بتوانم فردا از وزارت فرهنگ پاسخ مثبت بگیرم، موفقیت بزرگی برای فرهنگ چالوس خواهد بود. از خودت بگو. گفت: من علاوه بر فعالیت‌هایی که دارم، در حال حاضر روی دیوان اشعار کار می‌کنم که نامش را خلوت راز گذاشته‌ام. خیلی خوشحال شدم گفتم: با این قریحه و ذوقی که در تو سراغ دارم دیوان‌های متعدد اشعار خواهی داشت.

در همین موقع خواهر بزرگم عزیزالملوک وارد اطاق شد و گفتم: واقعاً اینجا چه هوای دلچسب و خنکی دارد. کار خوبی می‌کنید خواهرجان، تهران هوای گرمی دارد. گفت: ولی در مقابل

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

گرمای مرطوب چالوس باز هم بهتر است. من که مرتب نگران تو هستم. چرا برای شما که یک معلم هستید تابستان و زمستان فرقی ندارد؟ تو هم همراه مادر و بچه‌ها می‌رفتی ییلاق. گفتم: خواهرجان من معلمی هستم که فضای آموزشی تعلیمش را هم خودش باید درست کند. من در حال حاضر نماینده فرهنگ شهر چالوس هستم و برای این رسالت عظیمی که به عهده گرفته‌ام، با همه مشکلات جنگیده‌ام و خواهم جنگید. این خصوصیت را از مرحوم آقاجان به ارث بردم و از تربیت ایشان آموخته‌ام که برای رسیدن به یک هدف مقدس از زیادی حجم کار و خطرات احتمالی که وجود دارد نباید ترسید، باید با توکل به خداوند و سعی و تلاش خود را به هدف رساند. من بسیار خوشحالم و همانطوریکه به حشی جان گفتم اگر خداوند باز هم یاریم کند و بتوانم نیروی کافی از وزارت فرهنگ بگیرم، تقریباً تا رسیدن به هدف چند قدمی بیشتر نمانده.

خواهرم که فردی باتجربه و فهمیده بود، مرا مورد تشویق قرار داد و از یاد و خاطرهٔ مرحوم آقاجان اشک چشمانش را پر کرد و با صدای حزن‌آلود گفت: فقط فخری جان به فکر سلامتیت باش. تو رو به روح پدر مراقب خودت باش، تو که بهتر می‌دانی که او چقدر تو را دوست داشت و حتی از بیان عشقش به تو جلوی همهٔ ما باکی نداشت. برای رضا و آرامش او هم شده خیلی فکر سلامتیت باش. من هم که همیشه یاد پدرم و نبودش افسرده‌ام می‌کرد، همراه خواهرم شروع به گریه کرده و گفتم: چشم آبجی جان خیالتان راحت باشد.

www.tabarestan.info تبرستان

صبح فردا با اتومبیل و رانندهٔ آقای درویش، شوهرخواهرم، که ایشان هم از بزرگان منطقه کجور مازندران بودند، به دفتر وزارت فرهنگ و معارف رفتم. در مسیر با نگاهی به خیابانها می‌شد تغییر نسبی در وضعیت مردم و وجود اتومبیل‌های زیاد در خیابانهای شهر را احساس کرد. در دوره‌ای که آقای احمد قوام (قوام‌السلطنه) این سیاستمدار کهنه‌کار، نخست وزیر ایران بود و با کمکهای دریافتی از کشورهای برنده جنگ به ویژه آمریکا توانسته بود سر و سامانی به اوضاع بدهد. از امنیت و آرامشی که در تهران دیدم خوشحال شدم.

www.tabarestan.info

به محض ورود به وزارتخانه به اطاق یکی از همکلاسی‌هایم در دانشسرایعالی که حالا عضو ارشد و یکی از مدیران کل وزارت فرهنگ شده بود رفتم. از دیدنم بسیار خوشحال شد. خداوند بزرگ را شکر نمودم به خاطر حضور این همکلاسی در مسندی پراهمیت که به نوعی به نیاز من هم مربوط می‌شد.

قدری از خاطرات دوران دانشکده صحبت کردیم و بعد من موضوع را برایش شرح دادم بلافاصله گفت: اقدامات شما در جهت احیاء و یا بهتر بگویم بنیانگذاری فرهنگ شهر چالوس و فداکاریها و تلاشهایتان زبانزد همه هست و اگر می‌دانستند که شما تشریف آورده‌اید شاید خود آقای وزیر و سایر رؤسا و مدیران به استقبال شما می‌آمدند.

از ایشان به خاطر لطفی که به بنده دارند تشکر کردم و با کنایه گفتم: این‌ها از خاصیت‌های همکلاسی مدیر کل داشتن هست. بلافاصله گفت: نه من ذره‌ای اغراق یا تعارف نکرده‌ام، هرچه

گفتم عین واقعیت بود. از درخواست من بسیار استقبال کرد و گفت: یک نامه به عنوان ادارهٔ بنده بنویسید و درخواست خود را صریحاً مطرح نمایید. مطمئن باشید در اسرع وقت اقدام خواهم نمود. البته در آن منطقه دبیرانی که بتوانندَ در دبیرستان تدریس نمایند بسیار کم است و از مناطق دیگر حتی از تهران برایتان معلمین و دبیران باتجربه خواهم فرستاد.

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

بلافاصله نامهٔ موردنظر را نوشتم، به عنوان نماینده فرهنگ چالوس امضاء کردم و به ایشان دادم. گفتم: پس من می‌توانم با خیالی آسوده به منطقه‌ام بازگردم؟ گفت: خیالتان کاملاً راحت باشد. سراغ سایر همکلاسی‌هایمان را گرفتم، به خصوص دو سه نفری که از یاران دبستانی بودیم. گفت: مشغلهٔ زیاد و شلوغی روزافزون تهران مانع از آن می‌شود که به دوستان قدیم سر بزنیم. فقط تعدادی که جذب اداره فرهنگ شده‌اند را می‌دانم. چند نفر در شهرستان‌های بزرگ به شغل دبیری اشتغال دارند و چند نفر هم در تهران مدیر مدرسه و یا در نواحی فرهنگ مشغول به کار هستند.

دوستی که مدیر بزرگترین دبیرستان دخترانه آن زمان در تهران بود، یکی از آن یاران دبستانی بود که آدرسش را گرفتم و بعد از تقاضای مجدد در جهت درخواستم با توجه به کمبود وقت تا مهرماه و افتتاح مدارس به سراغ دوستم رفتم. در اطاق مجللی خانم مدیر پشت میز کارش در حالیکه پنکه سقفی کار می‌کرد سخت مشغول نوشتن بود. البته قبل از ورود خودم را به مستخدمی که پشت در اطاقش نشسته بود معرفی کرده و گفتم می‌خواهم سر زده وارد شوم.

به هر صورت گفتم: حق داری دیگه ما رو نگاه هم نکنی خانم مدیر. سرش را بلند کرد و به محض دیدن من جیغی از خوشحالی کشید و از پشت میزش آمد مرا در آغوش گرفت و گفت هرگز فکر نمی‌کردم امروز تو را ببینم و صحبت‌ها شروع شد.

قدری در مورد دوران مدرسه و دانشگاه و قدری در مورد زندگی و سرانجام کار صحبت کردیم. بلند شد و گفت: با این وضعیت کاری که من دارم و آشپز ناشی که در خانه است، فکر نکنم در منزلم غذای به درد بخوری بتوانم به تو بدهم، که از گرسنگی پوست و استخوان شدی. بابا فکر این بچه باش. گفتم: من مسافرم و باید زودتر برگردم. گفت: کجا؟ گفتم: چالوس. گفت: عجب پوست کلفتی هستی الان ساعت از یک و نیم بعدازظهر هم گذشته، همچین می‌گه چالوس انگار می‌خواد بره پیچ شمیران. سؤال کرد: با چه وسیله‌ای آمدی؟ گفتم: اتومبیل و رانندهٔ خواهرم. میزش را جمع کرد و به اتفاق به رستوران شیکی که تازه افتتاح شده بود در خیابان نادری رفتیم و آنجا قدری تبادل نظر در مورد کارهایمان داشتیم که برایم خیلی مفید بود.

پس از صرف نهار و دسر مفصل، دوستم را به مدرسه رسانده و حوالی عصر به شمیران منزل خواهرم برگشتم. قدری نگران بود، ماجرا را برایش تعریف کردم. گفت: خدا رو شکر که حداقل یک غذای درست و حسابی خوردی. آن شب را هم به اتفاق خواهر و خواهرزاده‌هایم گذراندم و صبح طبق هماهنگی قبلی همان راننده و همان اتومبیل درب منزل خواهرم برای رفتن به چالوس آماده بود.

www.tabarestan.info تبرستان

به اتفاق همراهانم سوار بر خودرو به سمت چالوس حرکت کردیم و حوالی عصر به چالوس رسیدیم.

نم نم باران که از نزدیکیهای چالوس شروع شده بود کماکان ادامه داشت و قدری شدیدتر شده بود. باران اوائل تابستان گرچه برای زمین‌های کشاورزی بسیار مفید است، اما زندگی در شهرها را مشکل می‌سازد. به خصوص اینکه معابر و کوچه‌ها حتی محوطه منازل به شدت گل‌آلود می‌شود و حرکت در گل و لای سخت است.

همسرم با شنیدن صدای اتومبیل روی بالکن آمد، همیشه دیدن چهرهٔ مهربان و در عین حال مردانه‌اش قوت قلبی برایم بود. از اتومبیل پیاده شدم و با توجه به ریزش باران به سرعت به داخل رفتم. به من خوش آمد گفت و سؤال کرد: راه خراب نبود؟ راحت رفتی و راحت آمدی؟ اتومبیل و راننده خوب بودند؟ گفتم: از این آقای راننده که بسیار مرد خوب و انسان خوش قولی بود که به موقع هم وقت رفتن و هم آمدن خود را رساند، که این نشانهٔ متعهد بودنش می‌باشد و از طرفی رانندهٔ بسیار ماهری بود، از طرف من خیلی تشکر کن و برای تشویقش انعام بیشتری بده.

بعد از قدری جم و جور کردن لباس‌ها و مدارک اداری کنار هم نشستیم. چند جعبه شیرینی و تنقلات از شیرینی فروشی یاس واقع در میدان بهارستان خریده بودم، همراه چای و میوه خوردیم و گفت: حال تو راهی چطور است؟ گفتم: خوب. بعد از کارم پرسید، ماجرا را برایش شرح دادم. قدری هم از اوضاع و احوال تهران و بهبود نسبی وضعیت مردم و شهر برایش تعریف کردم.

www.tabarestan.info تبرستان

گفت: بابت کارت خوشحالم که سفرت با این وضعیتی که داری و من بی‌نهایت نگران بودم بی‌ثمر نبود. اوضاع ایران هم انشاءالله روزبه‌روز بهتر خواهد شد. ما نه کشور فقیری هستیم و نه سیاستمدار و مدیر مجرب کم داریم. همین آقای قوام‌السلطنه بی‌جهت نیست که هم دورهٔ احمدشاه و رضاشاه و اکنون در یکی از حساس‌ترین دورهٔ تاریخ او را برای مسند نخست وزیری مناسب دیدند. اگر بگذارند او خیلی اوضاع را به سامان خواهد رساند، البته این همه فقر و کمبود و فلاکت که از دورهٔ قاجار به ما ارث رسیده از یک طرف و حادث شدن جنگ جهانی دوم از طرف دیگر، نه تنها کشور ما بلکه اکثر کشورهای دنیا را سالها به عقب برده است و جبران این خرابیها فقط با مدیریت قوی و سرمایه و نیروی کار دلسوز برای کشوری چون ایران در کمترین زمان قابل جبران است. به هر صورت ما که نه سیاسی هستیم و نه سیاست‌بازی بلدیم باید در هر سمتی که قرار داریم تلاش خود را بنمائیم.

سؤال کردم از مدارس خبر داری؟ کارها چطور پیش می‌رود؟ گفت: از زمانیکه شما رفتید تاکنون باران دست بردار نیست و مسلماً در پیشرفت کار ساختمان تأثیرگذار است؛ اما تا آنجا که من خبر دارم مشغول کار هستند. حالا تا فردا طاقت داشته باش.

صبح که از خواب برخاستم بلافاصله از پنجره اطاق به آسمان چشم دوختم و با تعجب دیدم حتی یک لکه ابر در آسمان وجود ندارد و آفتاب گرم تابستان ظرف چند ساعت تقریباً وضعیت معابر را برای حرکت مناسب‌تر کرده است. اصولاً شرایط آب و هوائی استانهای

www.tabarestan.info تبرستان

ن ۲

۱۸۷۲۲

اداره کارگزینی
شماره ۲۸۲۶
تاریخ ۲۵/۵/۷

وزارت فرهنگ

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

بانو فخرالملوک رئیس فیروزمندیزد بستان تهمورچالوس

بموجب پیشنهاد اداره فرهنگ شهسوار چون در انجام وظائف محوله ابراز لیاقت نموده و از اینرو موجبات خشنودی فراهم کرده باید وزارت فرهنگ از خدمات شما قدردانی مینماید ۲۰

از طرف وزیر فرهنگ

شمالی ثبات ندارد، در وسط تابستان ده روز بارندگی هوا را تبدیل به پائیز می‌کند و در وسط زمستان چند روز آفتاب، هوا را بهاری. این همان محیط شاملی است که قبلاً راجع به آن صحبت کردم.

تابستان سال ۱۳۲۵ برای من ایام خوشایندی بود. هر سه مدرسه پروین اعتصامی در چالوس و مدرسه کلاچان و مدرسه هچرود آمادهٔ بهره‌برداری بود که همکلاسی صاحب منصب به قولی که داده بود عمل کرد.

www.tabarestan.info تبرستان

یک روز آقای درایه که برای بازدید به چالوس آمده بودند گفتند: من شنیده بودم که شما در مرکز هم توسط ارتباطات مرحوم پدر و هم خودتان صاحب نفوذ هستید، ولی فکر نمی‌کردم تا این حد مژده بدهید که نیروهای آموزشی در راه هستند.

خیلی خوشحال شدم، پرسیدم: تحصیلات؟ سابقه کارشان؟ گفتند: البته بعضاً لیسانسه و فوق‌دیپلم و دیپلمه‌های باتجربه هستند. به هر صورت من آنها را برای مصاحبه نزد شما خواهم فرستاد، هر کدام را مناسب دیدید بفرمائید تا احکام انتقالشان زده شود.

این هم یک موفقیت بزرگ و خارج شدن از دغدغه‌ای که به سختی مرا آزار می‌داد بود. دفتری در مدرسه پروین اعتصامی برای خود آماده ساخته و تا پایان تابستان توانستم نیروهای فرهنگ چالوس را که با خودم ۴ نفر بودیم، به ۱۵ نفر برسانم. اکنون با داشتن چنین کادر قوی که در بین آنها همانطوریکه آقای درایه گفته بودند افراد لیسانس و فوق‌دیپلم و دیپلمه‌های باتجربه بود، برای سال تحصیلی ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ دبستان و دبیرستان پروین اعتصامی را از

کلاس اول تا کلاس نهم دبیرستان و دبستانهای کلاچان و هچرود را تا کلاس ششم دبستان ثبت نام نمودیم.

این دوران گرچه با شرایط وضعیت خاصی که من داشتم، بسیار سخت اما یکی از شیرین‌ترین دوران کاریم بود. سازماندهی فرهنگی کار اجرائی بسیار دشواری را می‌طلبید که متأسفانه با شناختی که مردم از من داشتند جز خودم کس دیگری قادر به کمک در جهت جذب کادر آموزشی از یک طرف و مهمتر از آن گزینش دانش‌آموزان که حالا تمایل داشتند در شهر خودشان به تحصیل ادامه دهند، کار را دشوارتر می‌ساخت.

www.tabarestan.info تبرستان

ثبت نام را با همکاری چند نفر از افرادی که تازه به چالوس منتقل شده بودند، به انجام رسانده و تعداد معلمین و مدیران مدارس را با توجه به شرایط منطقه انتخاب و به محل اعزام داشته و هر سه مدرسه را در آغاز سال تحصیلی ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ خورشیدی با حضور مدیران ادارات و شورای شهر و روستا و بزرگان و معتمدین محلی و اقشار مختلف، طی سخنرانی‌های مفصل و متعدد افتتاح نموده و مشغول کار شدند.

تعدادی از همکاران که در این دوره از طرف ادارهٔ فرهنگ شهسوار از شهرستانهای مختلف به چالوس اعزام شدند و نامشان در خاطرم هست و بعضاً دارای لیسانس و یا فوق‌دیپلم و دیپلم با تجربهٔ کاری مناسب بودند، خانم گوهر خلعتبری، آقای چلاجور، آقای هوشنگ فقیه، آقای ایزدی، آقای شماسلو، آقای فرزام، آقای کاظم سهله، به اتفاق همکاران قبلی و تعدادی که نامشان را متأسفانه به

خاطر ندارم، کادر مجربی را تشکیل می‌دادند که بزرگترین دغدغه فکری مرا برطرف کردند.

در ۲۸ آذر سال ۱۳۲۵ خورشیدی خداوند فرزند پسر دیگری به ما عنایت فرمودند که نامش را کوروش نهادیم. همانطوریکه قبلاً گفتم فرزند پسر در خانواده‌های سنتی آن دوره بسیار بااهمیت بود و به همین مناسبت جشن و شادی در منزل ما و پدرشوهرم برپا گردید و هدایای زیادی دریافت نمودم.

www.tabarestan.info تبرستان

در آن روزها و به خصوص با شرایط کاری و مسئولیتی که من داشتم، مرخصی زایمان معنا و مفهومی نداشت. به محض اینکه احساس بهبودی نسبی نمودم، شاید کمتر از ۱۰ روز بعد از زایمان به دنیا آمدن کوروش، در پشت میز کارم آماده بودم.

مدرسه شبانه کارخانه به شدت مورد استقبال کارکنان کارخانه و اهالی چالوس قرار گرفت. حالا منطقه دارای دو دبستان شش کلاسه و یک دبستان و دبیرستان تا کلاس نهم و یک مدرسه شبانه شده که قادر بود تعداد نسبتاً زیادی دانش‌آموز را بپذیرد.

حالا دو هدف دیگر را دنبال می‌کردم اول گسترش تعداد مدارس در شهر چالوس و روستاهای اطراف و دوم ارتقاء مقطع تحصیلی از سیکل به دیپلم.

سال تحصیلی ۱۳۲۵ و ۱۳۲۶ به لطف خداوند و همیاری کلیهٔ همکاران و به ویژه ادارهٔ فرهنگ شهسوار به بهترین نحو ممکن به پایان رسید، دیدن ورقه‌های امتحانی دانش‌آموزان در مقاطع مختلف که نشان از علاقهٔ اکثریت قریب به اتفاق آنان به باسواد شدن

و رسیدن به مراحل بالا بود و رعایت بهداشت فردی نشانگر این موفقیت بود. خداوند مهربان را که در همهٔ احوال یار و مددکارم بود بسیار شکر نمودم.

در اوائل تابستان سال ۱۳۴۶ خبر رسید که محمدرضاشاه به منظور بازدید از استان مازندران، بازدیدی هم از چالوس خواهد داشت. به محض شنیدن این خبر گویا جرقه‌ای در ذهنم روشن شد. به همسرم گفتم: بهترین فرصت را به دست آوردم تا نیازهای منطقه را به شاه گزارش داده و درخواست محل و بودجه برای تأسیس دبیرستان تا مقطع دیپلم متوسطه در هر سه رشته را مطرح نمایم.

پوزخندی زد و گفت: شما تا سر همهٔ ما را بر باد ندی ول کن نیستی. چنان صحبت می‌کنی که انگار کدخدا شعبان قراره بیاد. شما که تمام مراحلی که آرزو داشتی انجام دادی. در حال حاضر هم که وقت کم می‌آوری، باز می‌خواهی برای خودت دردسر تازه درست کنی. از طرف دیگر شاه به هر کسی اجازه شرفیابی نمی‌دهد؛ تازه اطرافیانش از خودش بدتر هستند، هزار جور فکر می‌کنند.

من با تعجب گفتم: تو همیشه مشوق و یاورم بودی، اگر تا اینجا هم پیشرفتم به لطف کمکهای تو و خانواده‌ات بوده؛ ولی چه کسی بهتر از من می‌تواند جلوی شاه سخنرانی کند؟ من باید این کار مهم را به انجام برسانم.

باز هم با حالتی کلافه گفت: من که بارها گفتم وقتی مطلبی به فکر شما افتاد که انجام دهی اگر زمین و آسمان را به هم ببافند باید انجام شود. خیلی خوب، راهکارش را بلدی؟ گفتم بله

www.tabarestan.info تبرستان

و بلافاصله به فرمانداری نوشهر رفتم و با فرماندار در این خصوص صحبت کردم. گفتم: مطمئن باشید کاری نخواهم کرد که باعث سرافکندگی شما و سایر مدیران و اهالی چالوس و نوشهر شود. از طرف دیگر وقتی شاه ببیند که یک زن مسئولیت فرهنگ شهر چالوس را دارد، قطعاً از این مسئله رضایت خواهد داشت.

به هر صورت فرماندار را متقاعد ساختم. فقط از من قدری فرصت خواست تا در این مورد از مقامات کسب اجازه کند. هم چنین با بخشدار چالوس و رئیس فرهنگ شهسوار هم موضوع را هماهنگ نمودم و همگی موافقت کردند.

چند شبانه روز سخنرانی را که قرار بود جلوی شاه ایراد نمایم، با همکاری همسرم که خود سخنران قابلی بود، تمرین می‌کردم تا سرانجام از فرمانداری اجازه صادر شد و مقرر گردید به محض ورود شاه مسئولیت انجام مراسم استقبال به عهدهٔ من باشد.

طبق روال هر سال به قول محلی‌ها کوچ خانواده به سمت ییلاق آغاز شد و من دو فرزندم فرشته و کامبیز را به مادرم و خاله و سایرین سپرده تا عازم باندر شوند. اما فرزند کوچکم کوروش را که اکنون حدود شش ماه داشت، به اتفاق دایه‌اش نزد خودم نگه داشتم.

تاریخ دقیق آمدن شاه هنوز مشخص نبود اما من بلافاصله مشغول به کار شدم و با کمک همکار دلسوز و مهربانم سرکار خانم گوهر خلعتبری، تعدادی از دانش‌آموزان دختر و پسر را انتخاب و آداب استقبال و به خصوص خواندن سرود ای ایران را به آنها آموختیم. در

www.tabarestan.info تبرستان

اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانم تاریخچه این سرود را به اطلاع برسانم.

سرود ای ایران که از مشهورترین سرودهای ملی ایران است و بسیاری آنرا مردمی‌ترین سرود معاصر در ایران دانسته‌اند را روح‌الله خالقی یکی از پرآوازه‌ترین و چیره‌دست‌ترین آهنگ‌سازان موسیقی ایران در سال ۱۳۲۳ در آواز دشتی بر روی شعری از حسین گل گلاب ساخته است. ویژگی برجسته شعر ای ایران آن است که تقریباً همه واژگان آن به فارسی است و در کل این سرود تنها چهار واژه عربی فَدا، دُرّ، نور و دور به کار رفته است.

www.tabarestan.info تبرستان

کتاب خاطرات اسماعیل نواب صفا را می‌خواندم به مطلبی در این خصوص اشاره کرده است، ایشان به نقل از حسین گل گلاب سراینده این شعر آورده‌اند که وقتی در سال ۱۳۲۳ کشورمان ایران تحت اشغال متفقین بود، بعدازظهر یکی از روزهای تابستان در خیابان شاهد حرکات دور از نزاکت بعضی از سربازان انگلیسی با مردم بودم و از ناراحتی نمی‌دانستم چه کنم. بی‌اختیار راه انجمن موسیقی را که تازه تأسیس شده بود، پیش گرفتم. وقتی خالقی مرا دید گفت: چرا اینقدر مغموم و ناراحتی، چه شده؟ واقعه را برایش تعریف کردم. او گفت: ناراحتی دردی را دوا نمی‌کند، فایده‌ای ندارد، بیا کاری کنیم و سرودی بسازیم. شعر از تو و آهنگ از من. بدین سان یکی از ماندگارترین سرودهای ایران خلق گردید.

بدیهی است اجرای چنین سرودی آن هم توسط تعدادی دانش‌آموز نسبتاً خردسال و نوجوان کار بسیار دشواری بود، اما همسرم که به تمامی دستگاهها و گوشه‌های موسیقی ایرانی آشنا بود

و صدای خوبی داشت، در آموختن نحوهٔ خواندن سرود بسیار زحمت کشید. هم چنین یکی از دختران دانش‌آموز را با روپوش مدرسه و یقه سفید آموزش دادم که دسته گلی در بدو ورود به شاه بدهد. برایم عجیب بود زمانی که خطوط سخنرانی‌ام را می‌خواندم یا به دانش‌آموزان خواندن سرود را می‌آموختم و سایر امور تقریباً اضطرابی نداشتم و بیشتر روزشماری می‌کردم که آنروز موعود فرا رسد و من بتوانم به بزرگترین هدفم در آنروزها دست یابم. خداوند یگانه متعال را شاهد می‌گیرم که در آن لحظات نه به فکر این بودم که چیزی برای خودم بخواهم یا پست و مقامی به من داده شود و نه وابسته به هیچ جناحی و از این قبیل بودم، هدفم و تمامی تلاشی که می‌کردم صرفاً برای مردم و فرهنگ منطقه و رضای خدا و هم او بود که ترس و دلهره و اضطراب را از دلم پاک می‌کرد.

تقریباً همه چیز برای برگزاری مراسم استقبال آماده بود ولی ما دست از تمرین چند ساعته در روز نمی‌کشیدیم. بالاخره یک روز صبح زود یک اتومبیل درب منزل آمد و دو نفر مرد پیاده شده که کاملاً مشخص بود که پلیس یا کارگاه یا محافظ یا هر چی بودند رو به من کرده و گفتند: امروز اعلیحضرت تشریف فرما می‌شوند، گویا مراسم استقبال از معظمٌ‌له بر عهده شماست؛ پس هرچه سریعتر آماده شوید.

از لحن صحبتشان مطلقاً خوشم نیامد. با همان لحن خودشان پرسیدم: چه ساعتی؟ گفتند: نیازی نیست بدانید فقط آماده شوید. می‌خواستم جواب تندی به آن دو بدهم که باز هم همسرم که

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

حالا کنارم ایستاده و کوروش را در بغل داشت، آهسته به پهلویم زد و تعارف کرد: حالا بفرمائید چای میل کنید. آنها هم قدری آرام شده بودند، تشکر کردند و خواستند هر چه سریعتر به محل استقبال برویم و به سرعت دور شدند. علیَ شوهرم از فرط عصبانیت سرخ شده بود. گفت: دیدی نزدیک بود تمام تلاشهایت را با دو کلمه ناجور و عصبانیت به هدر بدهی. اینها مأموران امنیتی بودند و با کسی شوخی ندارند. گفتم: حق با توست باز هم متشکرم که بدادم رسیدی، آخر من از آدمهای بی‌ادبی که طرز حرف زدن با یک خانم را بلد نیستند و فکر می‌کنند با عینک دودی و کراوات می‌شود مردم را ترساند، متنفرم.

به سرعت هر دو حاضر شدیم و تمامی معلمین و دانش‌آموزانیکه قرار بود با لباس رسمی مدرسه و یقه سفید حاضر باشند را جمع نموده و در محلی که از قبل برای پیاده شدن شاه از اتومبیل تعیین شده بود، به صورت منظم ایستادیم. ضمناً فرماندار و بخشدار و کلیهٔ رؤسای ادارات کشوری و لشگری و جمعیت کثیری از اهالی چالوس، اجتماع عظیمی را تشکیل دادند.

بعد از چند ساعت انتظار سرانجام ابتدا چندین اتومبیل تقریباً منطقه را محاصره کرده و اتومبیل‌های با پلاک تشریفات رسیدند و درست با کمی فاصله جلوی ما ایستادند و محمدرضا شاه پهلوی در میان مأموران امنیتی از اتومبیل پیاده شد و به سمت ما حرکت کرد. در این لحظه من دانش‌آموزی را که با دسته گل قبلاً تعلیم داده بودم به سمتش فرستادم. دختر دانش‌آموز با قدرت و مهارت به

www.tabarestan.info

شاه خوش آمد گفته و دسته گل را تقدیم نمود.

پس از آن که مراسم معارفه انجام شد من متنی را که از قبل تهیه کرده بودم و در آن به گوشه‌ای از کارهای انجام شده و مهمترین نیاز فرهنگ منطقه به دبیرستان را بازگو نمودم که به آقای جم که در آن دوره وزیر دربار بود، دستورات لازم از طرف شاه داده شد. سپس سرود ای ایران توسط دانش‌آموزان به نحو مطلوبی خوانده شد که مورد توجه شاه و حاضرین قرار گرفت.

www.tabarestan.info تبرستان



گزارش به محمدرضاشاه در سالِ ۱۳۲۶ در چالوس

پس از پایان مراسم همهٔ مقامات شهر به من تبریک گفته و از اینکه این مراسم به نحو احسن برگزار شد و مورد رضایت شاه و اطرافیانش بود، قدردانی نمودند. من هم در پاسخ گفتم: خدا کند

آنچه از زبان شاه شنیدم صرفاً یک حرکت برای خوش آمدن مردم نباشد و به آن عمل شود.

به هر صورت مردم پراکنده شده و من به اتفاق همسرم که هر دو بی‌نهایت خسته شده بودیم، به سمت منزل حرکت کردیم. در راه پرسیدم: تو چی فکر می‌کنی، واقعاً اینها برای ساختن دبیرستان کاری انجام می‌دهند؟

www.tabarestan.info

با خنده گفت: تو کارت را به بهترین نحو انجام دادی، ولی می‌دانی که من زیاد به قول و وعده‌های اینها خوش بین نیستم. امیدوارم که به حرفی که زده‌اند عمل کنند.

حیف است این همه جوان مستعد به خاطر عدم امکانات مالی از ادامه تحصیل محروم شوند. ما در اواسط قرن بیستم قرار داریم و هر روز توسط رسانه‌ها از پیشرفت و ترقی کشورهای اروپائی و آمریکا با خبر می‌شویم، بدیهی است اگر کار فرهنگی با جدیت در این مملکت پیگیری نشود و به اجرا در نیاید و از اولویت قطعی برخوردار نباشد، ما در هیچ زمینه‌ای به جائی نخواهیم رسید؛ این را دولتمردان قطعاً بهتر از ما می‌دانند.

چند روز بعد به اتفاق همسرم و فرزندم کوروش، طبق روال از شدت گرمای چالوس و خستگی زیاد به ییلاق سرسبز و خوش آب و هوای باندر رفتیم. بودن در کنار فرزندانم و مادرم و سایر اعضاء خانوادهٔ مهربانم در آن هوای دل‌انگیز و طبیعت زیبا برایم بسیار دلچسب بود، اما افکارم به خصوص در زمان تنهائی متوجه مدرسه جدید بود و مرتب دعا می‌کردم و از سایرین هم می‌خواستم دعا کنند که این

امر تحقق یابد.

بعد از چند هفته استراحت مجدداً به اتفاق همسر و فرزند کوچکم کوروش به چالوس مراجعت نمودیم.


پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

پل چالوس، سال ۱۳۲۶

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل یازدهم
نفس راحت

اواخر تابستان ثبت نام برای سال تحصیلی ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ را آغاز کردیم. در مقاطع مختلف تعداد داوطلبان بیشتر از ظرفیت کلاسها بود، ناچار شدیم دو شیفت صبح و عصر راه‌اندازی کنیم و از همکارانم خواستم انجام این مهم را صرفاً به خاطر جوانانی که اگر ثبت نام نشوند معلوم نیست چه سرنوشتی انتظارشان را می‌کشد، به عهده گیرند. در تمامی این لحظات غمی سنگین در دلم داشتم و آن هم این بود که ای‌کاش آنقدر مدارس بزرگتر و تجهیز شده داشتیم که هیچکس پشت درب مدرسه نماند.

در همین ایام یک روز آقای درایه، رئیس فرهنگ شهسوار،

مـرا خواسـتند. مثـل همیشـه بـه اتفـاق همسـرم بـه دفتـر ایشـان رفتیـم. بـا خوشـحالی بـه اسـتقبال مـا آمدنـد و گفتنـد: سـرکار خانـم رئیـس فیـروز، تبریـک عـرض می‌کنـم.

حـدس مـی‌زدم چـه اتفاقـی افتـاده، ولـی بـرای اطمینـان پرسـیدم: تبریـک بـرای چـه؟

آقـای درایـه بـا شـوق خاصـی گفتنـد: سـخنرانی شـما کار خـودش را کـرد؛ دسـتور تحویـل زمیـن بـرای احـداث مدرسـه، از ادارهٔ امـلاک بنیـاد پهلـوی رسـید و مقـرر گردیـد در اولیـن فرصـت زمیـن مذکـور صرفـاً بـه منظـور احـداث دبیرسـتان در اختیـار اداره فرهنـگ قـرار گیـرد. از شـما درخواسـت می‌کنـم طبـق روال، مدیریـت ایـن بخـش را بـه عهـدهٔ گرفتـه و مقدمـات امـر را فراهـم کنیـد تـا هـر چـه سـریعتر زمیـن تحویـل گـردد.

از خوشـحالی اشـک در چشـمانم جمـع شـد. قـادر بـه جلوگیـری از گریـهٔ شـادی خـود نبـودم. سـرم را روی شـانه همسـرم نهـادم و بـه شـدت بـا صـدای بلنـد گریـه کـردم. او مـرا آرام کـرد و گفـت: کافیسـت. ولـی آقـای درایـه هـم شـروع بـه گریـه کـرده بـود و بـا همـان بغـض و اشـک شـروع بـه تمجیـد از مـن نمـود کـه مـن در تمـام مـدت عمـر کاریـم هرگـز ندیـده بـودم کـه بانوئـی در سـن ۲۵ سـالگی تـا ایـن حـد توانمنـد و خسـتگی‌ناپذیر بـه رسـالت خـود ایـن چنیـن دلسـوزانه عمـل کنـد. حقیقتـاً نـام معلـم برازنـدهٔ شماسـت. ضمنـاً از وزارت فرهنـگ و معـارف تقدیرنامـه‌ای بـه عنـوان شـما رسـیده اسـت.

پاکـت موافقـت بـا تخصیـص زمیـن و تشـویق نامـه را بـه مـن داد و بـاز هـم درخواسـت خـود را تکـرار کـرد کـه نیـازی بـه گفتـن نیسـت،

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

می‌دانم شما برای این کار دلسوزتر از بنده هستید و همین فردا مقدمات تحویل و تحول زمین را از ادارهٔ املاک چالوس به ادارهٔ فرهنگ انجام خواهید داد.

در مسیر بازگشت، همسرم با تعجب همراه با خوشحالی گفت: هرگز فکر نمی‌کردم به این سرعت با درخواست شما موافقت کنند.

گفتم: همه اینها الطاف خداوند مهربان است و پشتیبانی‌های بی‌دریغ تو و سایرین، البته در این مرحله هم نیاز به راهنمائی و همدردی‌ات دارم؛ این نقل و انتقال نباید کار ساده‌ای باشد.

با شوخی گفت: چشم خانم مدیر، ما در خدمتیم. البته کاملاً درست گفتی، اداره املاک چالوس بسیار صاحب نفوذ است و تقریباً حرف شنوائی از هیچ سازمان و اداره‌ای را ندارد. در آن زمان به رئیس اداره املاک لقب سلطان هم داده بودند، چون نمایندهٔ شاه بود؛ اما با امریه‌ای که شما دارید و دستور مستقیم شاه و دربار است گمان نمی‌کنم زیاد بتوانند مقاومت کنند. فردا بعد از اینکه کارهایم را سروسامان دادم به اتفاق به دفتر رئیس املاک می‌رویم.

همانطوریکه پیش‌بینی می‌شد رئیس املاک به محض دیدن ما گویا منتظر بود، بلافاصله مراتب را تأیید کرد و گفت: نامه برای ما هم آمده است و آمادهٔ نقل و انتقال و تهیه صورتجلسه هستیم.

سؤال کردم زمین در کدام منطقه قرار دارد؟ پرونده را باز کرد و محل دقیق زمین را گفت که در خیابانی که بعد از بلوار ورودی چالوس و هتل چالوس به سمت نوشهر، در نزدیکی ساختمان شهرداری چالوس قرار داشت، با وسعت مناسب و بر خیابان اصلی.

www.tabarestan.info تبرستان

مراحل انتقال سند به سرعت انجام شد و بودجه مربوطه از طریق بنیاد پهلوی تأمین و همزمان با آغاز سال تحصیلی ۱۳۲۶ و ۱۳۲۷ طی مراسمی با حضور فرماندار و بخشدار و شورای شهر و رؤسای ادارات چالوس و نوشهر و تنکابن، از من خواسته شد کلنگ اولین دبیرستان پسرانه چالوس را بزنم.

پس پایان مراسم، شادی را در چهرهٔ اهالی می‌شد دید و من از این موضوع و از اینکه خداوند به یکی دیگر از آرزوهای بزرگ زندگیم جامهٔ عمل پوشانده، شکرگزار بودم. از فردای آن روز عملیات ساختمانی آغاز گردید و با قولی که بر اساس قرارداد از پیمانکار گرفتم مقرر گردید تا دبیرستان برای ثبت نام سال تحصیلی ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ خورشیدی آماده بهره‌برداری شود. تنها مشکلی که تأخیر در ساخت ساختمان دبیرستان ایجاد کرد، عدم تأمین بودجه کافی از طرف وزارت فرهنگ بود، بزرگترین چالش پیش رو.

بدیهی است در زمانیکه از شهریور ۱۳۲۰ تا آذر ۱۳۲۷، یعنی در قریب به هفت سال، دوازده بار دولت‌ها پس از مدت کوتاهی به دلایل مختلف، که باید برجسته‌ترین آنها را ناکارآمدی دانست، یکی پس از دیگری سقوط می‌کردند. پیامد آن رکود بازار، فقر، بیماری، بی‌سوادی و مهمتر از همه توقف طرحهای عمرانی و به نوعی ورشکستگی دولت بود که البته تحریک خارجیان که کماکان برای حفظ منافع خود، از هیچ گونه اقدامی حتی ایجاد هرج و مرج و جنگ داخلی در کشورهای زیر سلطه کوتاهی نمی‌کردند، به این نابسامانی‌ها دامن می‌زد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

با توجه به اینکه در این سالها حوادث بین‌المللی به گونه‌ای شکل گرفت که باعث ایجاد دو بلوک شرق به سرکردگی دولت شوروی و بلوک غرب با مدیریت آمریکا و انگلیس شد، در چنین اوضاعی در روز ۱۵ بهمن، شاه بـَه منظور شرکت در مراسم سالگرد افتتاح دانشگاه تهران، در محل دانشگاه حاضر شد. در آنجا ناصر فخرآرایی چند گلوله به سمت شاه شلیک نمود که یکی از آنها لب بالای وی را مجروح ساخت. این ترور همه چیز را تحت‌الشعاع خود قرار داد.

www.tabarestan.info پیشکش به تبرستان

گاهی با خود فکر می‌کردم که آیا با این اوضاع و احوال مجالی برای دولتمردان می‌ماند که به فکر تأمین بودجهٔ مدرسه باشند؟ بعد از این حادثه ضارب به دست شاهپور غلامرضا، برادر شاه و تیمسار صفاری رئیس شهربانی وقت به قتل رسید. فرماندهان ارتش بلافاصله حکومت نظامی اعلام نموده و مقررات محدودیت رفت و آمد به اجرا درآمد.

چندی بعد ترور عبدالحسین هژیر، نخست وزیر اسبق و وزیر دربار فعلی، به آشفتگی‌ها دامن زد. تنها چند روز پس از ترور هژیر، شاه طی یک اقدام عجولانه با هواپیمایی که ترومن (که حالا برای دومین بار رئیس جمهور ایالات متحده آمریکا شده بود) فرستاده بود، عازم آن کشور گردید.

در دوره‌ایکه پنج سال بعد از خاتمه جنگ جهانی دوم، دنیا به دو قطب متخاصم تقسیم شده بود، ایجاد اتحادیه اقتصادی بلوک شرق به ابتکار اتحاد جماهیر شوروی، کشورهای اروپای غربی را

واداشت بازار مشترک اروپا را بنا نماید. محاصره برلین توسط ارتش شوروی به پایان رسید و آلمان غربی متعلق به جبههٔ غرب و آلمان شرقی متعلق به بلوک شرق، استقلال خود را اعلام داشتند.

اتفاق غیرمنتظره‌ای که توجه تمامی رسانه‌ها را به خود جلب کرده بود پیروزی شرقی‌ها در چین به رهبری مائوتسه تونگ بود، که شکست بزرگی برای غربی‌ها به‌ویژه انگلستان به حساب می‌آمد. ابتکار چرچیل در مقابله با این حرکت، طرح ایجاد پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بود، که پیشنهاد چرچیل عملی گشت و حدود ۱۳ کشور صنعتی اروپای شمالی و غربی، زیر چتر دفاعی آمریکا با هم متحد شدند.

از آن سو شوروی پیمان ورشو را با کشورهای اروپای جنوبی و شرقی تشکیل داد. با این تقسیم‌بندی‌ها به نظر می‌رسید که جهان در آستانه جنگی دیگر قرار گرفته است. نخستین شعله‌های آن در کره که دو قدرت غرب و شرق بر سر آن می‌جنگیدند، زبانه کشید و هر روز در خبرها از کشته شدن صدها نفر و تخریب شهرهای این کشور آسیای جنوب شرقی گفته می‌شد.

سفر شاه و ملاقات وی با ترومن و سایر سیاستمداران آمریکائی و وعده‌هائی که به او داده شد، صرفاً به منظور جلوگیری از نفوذ شوروی در ایران بود، با توجه به منابع عظیم نفتی که هر روزه در نقطه ای از ایران کشف می‌شد و هم چنین موقعیت سوق‌الجیشی خاص ایران. سفر شاه به آمریکا پایان یافت و با گرفتن کمک‌هایی از ترومن به ایران بازگشت.

www.tabarestan.info تبرستان

خوشبختانه کار ساخت دبیرستان با سرعت مناسبی پیش می‌رفت و نهایتاً همانطوریکه در قرار داد آمده بود، در اوائل تابستان ۱۳۲۷ به پایان رسید و طی مراسم باشکوهی که هیچگاه یاد و خاطرهٔ آن روز دل‌انگیز از خاطرم نَمی‌رود، با حضور مدیران ادارات و جمع کثیری از اهالی، تابلوی مدرسه با نام دبیرستان شاهپور چالوس نصب و دبیرستان رسماً افتتاح و آمادهٔ ثبت نام گردید.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

روزهای ثبت نام در مدارسی که با آن همه سختی و مشقّت ایجاد شده بود و کثرت دانش‌آموزان در کلیه مقاطع، آن روزها را بدون اغراق به یکی از باشکوه‌ترین و زیباترین لحظات تمام عمرم تبدیل ساخته بود که برای بیان حد و اندازهٔ احساس آن دوره‌ام قلمم یاریم نمی‌کند. امّا پیوسته به درگاه خداوند مهربان شکر و سپاس می‌نمودم و از اینکه چنین فرصتی را به بنده عنایت فرمودند تا در مدت کمتر از هفت سال که از بهترین دوران جوانیم بود و آشفته‌ترین دوران وضعیت داخلی ایران و جهان، خدمتی شایان توجه برای مردم محروم منطقه بنمایم و همچنین از همسرم و خانواده‌ام و اهالی محل به‌ویژه بزرگان چالوس و رؤسای فرهنگ به خاطر مساعدتی که مبذول می‌داشتند، سپاسگزارم.

با اعزام چندین معلم با تجربه دیگر، اکنون مدارس با کادر قوی آموزشی با سطح علمی که در آن دوره از کیفیت بالائی برخوردار بودند، شروع به کار کردند و من برای اولین بار نفس راحتی از به ثمر رسیدن قسمت عمده ای از اهدافم کشیدم.

سال تحصیلی ۱۳۲۷ و ۱۳۲۸ خورشیدی دوران بسیار حساسی

برای فرهنگ شهر چالوس و حومه محسوب می‌شد. مدارس مختلف تأسیس و راه‌اندازی و تعداد زیادی جوانان مشتاق به تحصیل به آرزوی دیرینهٔ خود رسیده بودند. مشکلات تأسیس واحدهای آموزشی و افتتاح آنها کار بزرگی بود، امّا سازماندهی بهینه، نظارت مستمر می‌طلبید و مهمترین مسئله ایجاد سیستمی قوی و کارآمد بود که مانند فونداسیون یک ساختمان، از قدرت کافی برای ایجاد ساختار فرهنگی که سالهای سال بتواند جوابگوی نیازهای منطقه باشد و بر اساس همان نیاز با حفظ کیفیت آموزشی، رشد و توسعه یابد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

در همین راستا با همکاری تنی چند از همکاران باسابقه و آشنا به مسائل فرهنگی، با وجود مشغله‌ای که در منزل به عنوان یک مادر در رسیدگی به امور خانه و به ویژه فرزندانم فرشته، کامبیز و کوروش داشتم، که البته کمکهای مادرم و همسرم و سایر بستگان و خانواده را نمی‌توانم نادیده بگیرم، با جدیت مشغول طراحی ساز و کاری برای استفاده بهینه از امکانات آموزشی در مدارس روزانه و شبانه بودیم.

جابجائی معلمین و حتی کلاسهای درس، دو نوبت کردن ساعات کلاس، استفاده از مناسب‌ترین میز و صندلی‌ها یا نیمکت‌ها و وسائل کمک آموزشی برای دانش‌آموزان، تأمین نور کافی و تأمین ابزار لازم برای گرمایش و سرمایش کلاسها و مدارس، توجه خاص به نظافت و بهداشت شخصی دانش‌آموزان، ایجاد فضاهای ورزشی و به کارگیری معلمین با تجربه ورزشی به نحوی که زنگ ورزش به معنی زنگ تفریح نباشد و دانش‌آموزان مکلف به جدی گرفتن این



وزارت کشور
«(شهرداری)»

تاریخ ۱۳۲۸/۷/۲۴
شماره ..... پیوست .....

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

ریاست محترم

درس مانند سایر دروس و تأکید به معلمین در این خصوص تا حدی که چندین دانش‌آموز در درس ورزش نمرهٔ حد نصاب را نیاورده و تجدید می‌شدند.

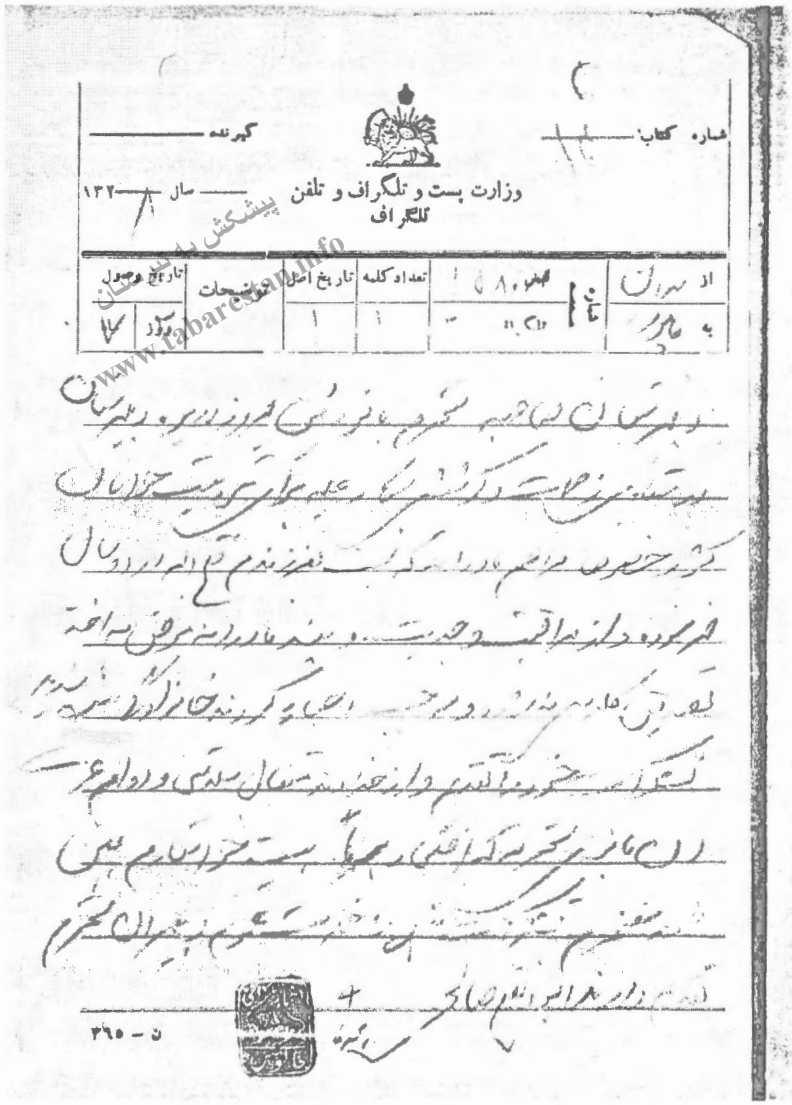
هم چنین ایجاد کلاس‌های توجیهی برای دختران و پسران به صورت جداگانه در خصوص مسائل اجتماعی و آداب معاشرت و سایر مسائل روانشناختی به ویژه برای دانش‌آموزانی که از روستاهای دور به شهر می‌آمدند و به نظر می‌رسید از این بابت مشکل دارند به صورت خصوصی، تأکید بر احترام به پدر و مادر و معلمین و بزرگترها نه از روی ترس بلکه با عشق، ایجاد کلاسهای توجیهی برای معلمان که شخصاً مسئولیت آن را به عهده داشتم و بیان نکاتی چند به منظور جذب دانش‌آموزان با این هدف که:

درس معلم ار بود زمزمهٔ محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را

و تأکید بر عدم استفاده از زور یا تنبیه بدنی با ذکر اثرات مخرب آن بر دانش‌آموزانی که مورد چنین تنبیهاتی قرار می‌گیرند.

اینها اهم فعالیت‌هایی بود که در آن سال تحصیلی با جدیت و بدون کوچکترین ملاحظه‌کاری، به لطف خداوند مهربان به انجام رسید و ادامه یافت و ثمره آن خیلی زودتر از آنچه که فکر می‌کردیم در پایان سال تحصیلی پس از امتحانات، به خصوص برای سال ششم دبیرستان اخذ مدرک دیپلم با معدل عالی و قبولی تعداد زیادی از دانش‌آموزان در کنکورهای مختلف در دانشگاههای اندکی که در تهران و برخی شهرهای بزرگ مرکز استانها قرارداشت، بود و بعدها منجر به

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info



وزارت پست و تلگراف و تلفن
تلگراف

شماره کتاب: ۱ — کیرنده ———

سال ۱۳۲۱

از تهران	تا	تلفن ۶۸۰	تعداد کلمه ۱	تاریخ اصل ۱	توضیحات	تاریخ وصول روز ۱۷
به ساری		۱۰۳۱				

۳۶۵ - ۵

پیشکش تبرستان www.tabarestan.info

تقدیرنامه تلگرافی یکی از اولیاء

تحویل تعداد زیادی دکتر در رشته‌های مختلف علوم پزشکی مانند پزشکی، دندانپزشکی، داروسازی و معلمین فارغ‌التحصیل دانشسرایعالی و افسران ارتش پذیرفته شده در دانشکدهٔ افسری و مدیران در رده‌های مختلف، به جای جای این مرز و بوم گردید. باورش برایم سخت بود که در اولین سال تعدادی دانشجو وارد دانشگاههای کشور کرده باشیم، ولی حقیقت داشت.

www.tabarestan.info تبرستان

با آغاز سال تحصیلی ۱۳۲۸ و ۱۳۲۹، مجدداً در جهت تقویت زیربنای فرهنگ نوپای چالوس اقدامات اساسی صورت دادیم. به نحوی که سیستم طوری تدوین و پیاده شده بود و عمل می‌کرد که دیگر تغییر نیروها درون آن فقط می‌توانست در کیفیت آن مؤثر باشد. کلاس به نحو منظمی رأس ساعت تشکیل و اصولی که قبلاً به آنها اشاره کردم، به نحو مطلوب هم از طرف معلمین و مربیان و هم از طرف دانش‌آموزان رعایت می‌شد.

به مرور در بازدیدهایی که از مدارس داشتم، نگرانی‌هایم از تخریب آنچه که با زحمت در طول این سالها به انجام رسانده بودم، کمتر می‌شد که در اوائل تابستان سال ۱۳۲۹ همسرم خبری شوک‌آور را به اطلاع من رساند که به هیچ وجه آمادگی شنیدن آنرا نداشتم. یک روز که طبق معمول با هم صحبت می‌کردیم بدون مقدمه گفت: خبری را می‌خواهم به اطلاعت برسانم که می‌دانم انتظار شنیدن آن را نداری.

نگران شدم، با صدای لرزان پرسیدم: امیدوارم خبر بدی نباشد، ولی بگو و او ادامه داد: امروز حکم من رسیده و باید ظرف

چند روز آینده خود را به مرکز معرفی نمایم. در آنجا برایم شغل بالایی در نظر گرفته‌اند و نمی‌خواهم این فرصت خوب را از دست بدهم. طبیعی است که شما و بچه‌ها هم باید به تهران بیایید. انتقالی شما هم کار دشواری نیست.

در حالیکه به صورتش خیره شده بودم گفتم: آخر من کلی کار ناتمام در اینجا دارم، می‌ترسم آنچه را که با زحمت و خون دل انجام داده‌ام خدای ناکرده خراب شود. مثل همیشه لبخندی زد و گفت: آنچه شما در بنیانگذاری فرهنگ شهر چالوس انجام داده‌اید آنقدر پایه‌ها و سیستم محکم و استواری دارد که مطمئن هستم هر کسی با اندک مراقبت از آن می‌تواند به راحتی حفظش کند و هرگز خراب شدنی نیست.

گفتم: حالا چرا با این عجله؟ پاسخ داد: مورد فوریست، سمتی که در تهران برایم در نظر گرفته‌اند بسیار بااهمیت است و هرچه سریعتر باید شخصی مدیریت آن را به عهده بگیرد. گفتم: تکلیف خاله جان و پدر چه می‌شود با آن همه مشکلات ملکی؟ گفت: انشاءالله به آنها هم رسیدگی خواهم نمود. فقط شما سریعاً موضوع انتقال خود را با توجه به حکم انتقالی من پیگیری کنید.

از شنیدن این خبر به شدت ناراحت شدم. هدفم برای تأسیس مدرسه در روستاهای دور و نزدیک و گسترش مدارس در سطح منطقه هنوز محقق نشده بود، امّا مقاومت در مقابل پیشنهاد همسرم که در تمام این مدت یکی از ارکان موفقیت من در آنچه به انجام رسیده بود، منصفانه به نظر نمی‌رسید. به همین دلیل نامهٔ استعفای خود

www.tabarestan.info تبرستان

را نوشته و شخصاً نزد رئیس فرهنگ تنکابن بردم. طبق معمول همانطور که پیش‌بینی می‌کردم با خواندن متن استعفاء به کلی دگرگون شد و با لحن بسیار جدی و قدری عصبانی گفت: خانم چرا در این شرایط که منطقه به وجود شما نیاز دارد چنین تصمیمی گرفته‌اید؟

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

همسرم با آرامش گفت: متأسفانه شرایط کاری من ایجاب می‌کند که به تهران بروم و با توجه به مسئولیتی که برایم در نظر گرفته شده، به نظر نمی‌رسد امکان حضور خانواده‌ام در چالوس و خودم در تهران وجود داشته باشد؛ از طرفی با روحیه‌ای که در همسرم سراغ دارم ایشان در هر نقطه‌ای باشند کماکان با جدیت همه توان خود را در ارتقاء فرهنگ کشور به کار خواهد بست. رئیس فرهنگ پس از شنیدن سخنان شوهرم رو به او کرد و گفت: میرزا علی‌اکبر خان طاولی از شما بعید است، شما از بزرگان این منطقه هستید، پدر و اجداد شما این بزرگی را آسان به دست نیاورده‌اند. هر اقدامی که توسط شما یا سرکار خانم مدیر در چالوس و منطقه انجام شود برای حفظ شئون خانواده بزرگ شما هم خوب است. من به زودی بازنشسته خواهم شد، ولی قبل از آن تصمیم دارم سرکار خانم رئیس‌فیروز را به عنوان جانشین خودِ در سمت رئیس فرهنگ تنکابن پیشنهاد نمایم و اطمینان دارم با توجه به خدمات ارزنده‌ای که ایشان در طول تصدی‌گری سمت نماینده فرهنگ و مدیر مدارس چالوس انجام داده‌اند، با این پیشنهاد موافقت خواهد شد. گرفتن چنین موقعیتی از چنین بانوئی که بهترین گزینه برای این سمت می‌باشند

واقعاً بی‌انصافی بزرگی است. همسرم که در انجام تصمیمش کاملاً مصمم بود، با دلائل متعدد سرانجام رئیس فرهنگ تنکابن را قانع کرد تا با این انتقال موافقت نماید. اما ایشان که به هیچ گونه راضی به این کار نبودند گفتند: بسیار خوب من مراتب را به مرکز اطلاع داده و ظرف چند روز آینده از نتیجه شما را آگاه خواهم ساخت.

پس از تأیید مرکز و گرفتن حکم انتقال در میان اشک و آه دانش‌آموزان و گروهی از همکاران، مراسم تودیع باشکوهی برگزار گردید و من طی سخنانی به عرض حضار رساندم که آنچه در این مدت انجام شد به لطف خداوند قادر متعال و همکاری و همیاری یکایک شما بزرگواران تحقق یافت. استدعای من این است که همکاران گرانقدرم با مساعدت مدیران دلسوز و صدیق منطقه و شورای محترم شهر چالوس و بزرگان و معتمدان محل این راه را ادامه داده و لحظه‌ای درنگ را جایز ندانند، چرا که گستره دانش انتهائی ندارد و آنچه انجام شد قطره‌ای از دریای بیکران آنست. به یاد بیاوریم که هنوز فضای خالی در همین شهر چالوس وجود دارد. سایر شهرها و به ویژه روستاهای زیادی از داشتن مدرسه محروم هستند. به امید روزی که به لطف پروردگار و همت جمعی، بی‌سوادی در این منطقه و در کل میهن عزیزمان ایران ریشه‌کن شود.

در شهریور ماه سال ۱۳۲۹ من به اتفاق مادر و همسرم و فرزندانم فرشته ۹ ساله، کامبیز ۶ ساله، کوروش ۳ ساله، خواهر کوچکم عزت الملوک، و دایه فرزند کوچکم کوروش پس از انجام مقدمات سفر که خود حدیث مفصل دارد، شهر چالوس را که حدود ۹ سال از

www.tabarestan.info تبرستان

بهترین سال‌های جوانی خود را در آنجا سپری نمودم، با نفس راحت ترک و خداوند را سپاسگزارم که این فرصت را به این بنده ناچیز عنایت فرمودند که در سن حدود ۲۱ تا ۲۹ سالگی، منشاء خدماتی در جهت بنیانگذاری فرهنگ شهر چالوس و حفظ و ارتقاء آن باشم. به حدی که پایه‌ها و سیستم تدوین شده به قدری اصولی و قدرتمند بود که تا امروز به کار خود ادامه می‌دهد. جالب است که دخترم فرشته کلاس‌های اول و دوم را در سال تحصیلی ۱۳۲۶ تا ۱۳۲۸ و نوه‌ام

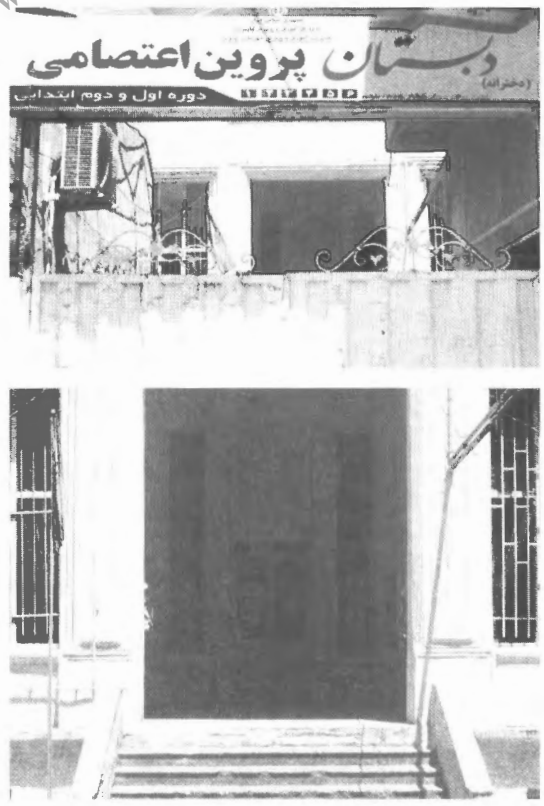
پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



دبیرستان شاهپور سابق، ساختمان فعلی اداره آموزش و پرورش چالوس

ماندانا دوره کامل ابتدائی را در سالهای ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۶ و خیل عظیم نونهالان ایران زمین از بدو تأسیس تاکنون که حدود ۷۰ سال از آن می‌گذرد، کماکان در دبستان پروین اعتصامی چالوس حساس‌ترین مقاطع تحصیلی خود را تحت‌نظرَ مدیران و معلمان دلسوز و باتدبیر سپری می‌نمایند. آیا پاداش برتر از این هم می‌شود؟ خداوند را هزاران بار شاکرم.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



مدرسه پروین اعتصامی که در حال حاضر کماکان فعال است



به احتمال زیاد ساختمان قدیم مدرسه کلاچان که چندبار بازسازی شد، لکن دیگر قابل استفاده نمی‌باشد.

www.tabarestan.info تبرستان



مدرسه دخترانه شهید فلاح که احتمالاً در همان زمین روبروی مدرسه قدیم کلاچان تأسیس شده است.



ساختمان فعلی مدرسه هچرود، ساختمان مدرسه قدیمی بر خیابان اصلی قرار داشت که تخریب شد.



ساختمان فعلی احتمالاً یکی از مدارس منطقه کلارآباد، ساختمان قدیمی تخریب شد.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

فصل دوازدهم

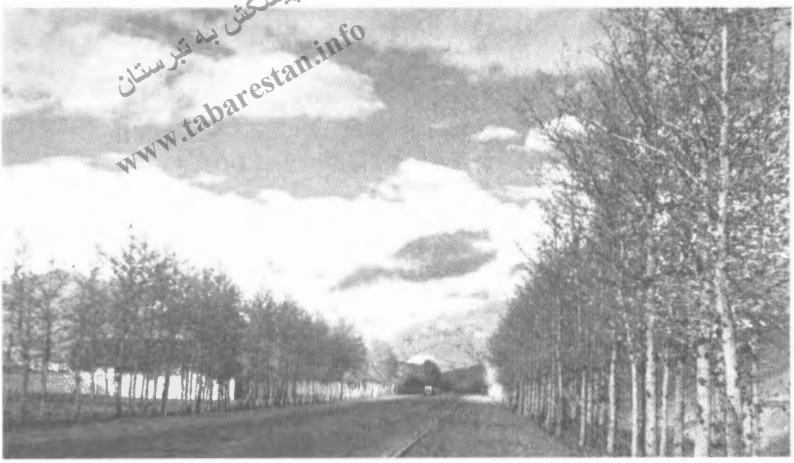
بازگشت به تهران و سخن آخر

تهران شهریور ۱۳۲۹. اکنون ما در خانه نسبتاً بزرگی که همسرم از قبل تهیه کرده بود واقع در منطقه امیریه سر پل امیربهادر مستقر شدیم، که دارای حیاطی با درختان چنار و باغچهٔ زیبا و حوض بزرگی در وسط آن بود.

آن روزها تهران حال و هوای خوبی داشت؛ چهار فصل منظم بهار معتدل و با هوای دل‌انگیز، تابستان گرم، پائیز نسبتاً بارانی با برگ‌ریزان زیبا و زمستان سرد و برفی داشت. تقریباً نیمی از این شهر را باغ‌های میوه و درختان تنومند چنار و غیره تشکیل می‌داد. شمیران ییلاق برخی از افراد ثروتمند تهران از جمله خواهرم

عزیزالملوک بود که شوهر خواهرم آقای فضل‌الله خان درویش، ویلایی بزرگ همراه با باغ و استخر شنا در منطقه پل رومی شمیران خریداری و تابستان‌ها برای فرار از گرمای تهران، که در آن زمان از وسائل سردکننده بی‌بهره بود، به آنجا نقل مکان می‌کردند.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

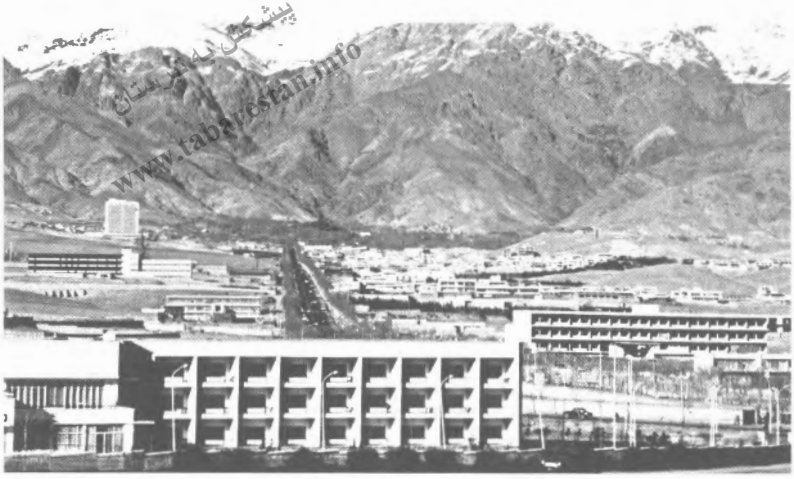


خیابان پهلوی، ۱۳۳۲

اما زمانیکه ما وارد تهران شدیم اواخر تابستان و هوا نسبتاً خوب و کاملاً قابل تحمل بود. درختان سر به فلک کشیده و باغهای متعدد هوای تهران را به خصوص در فصول پاییز و بهار بسیار فرح‌بخش می‌نمود. تهران عاری از هر گونه آلودگی هوا و آسمان آبی و هوای پاک آن هرگز مانع از دیدن کوه‌های سر به فلک کشیده البرز نمی‌شد و تقریباً از جنوبی‌ترین نقطه تهران می‌شد آن کوه‌های زیبا را در شمال تهران تماشا کرد و لذت برد.

با چند سفر درون شهری متوجه شدم تهران در این چند

سالی که من در چالوس زندگی می‌کردم بسیار تغییر کرده، ایجاد خیابان‌ها با آسفالت و ساخت ساختمان‌ها به سبک غربی و ورود اتومبیل‌های گوناگون خارجی، از شهر تهران به ویژه در قسمت‌های شمالی، شهری نسبتاً مدرن ساَخته بود.


پیشکش به طبرستان
www.tabarestan.info

میدان ونک، ۱۳۴۰

کافه رستوران‌ها و تریاهای مختلف، پاتوق جوانان و افراد دوست‌دار زندگی به سبک غربی که با کت و شلوار رسمی و کراوات برای صرف غذا یا بستنی و قهوه و چای و گفتگو در زمینه‌های مختلف می‌آمدند، شده بود.

در کنار این‌ها توده‌های مردم که اکثریت را تشکیل می‌دادند هنوز همان عادات پدران خود را دنبال می‌کردند، با لباس‌های قدیمی و خوردن کله‌پاچه در بامداد و دیزی و کباب کوبیده در سایر وعده‌های غذایی روزگار می‌گذراندند و گروه دیگری آنقدر فقیر بودند

که حتی قادر به تأمین رزق و روزی خود و خانواده تحت تکفل نبوده، تا حدی که به صورت دردناکی به هرکاری تن داده و به شدت کار می‌کردند و عده‌ای هم که به هر دلیلی قادر و آماده کار نبودند، با گدائی روزگار می‌گذراندند. این وضعیت کلی تهران در سال‌های ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ بود.

اما در شهرستان‌ها اوضاع مردم از این هم دردناک‌تر بود. وضعیت اقتصادی و بهداشت عمومی و فرهنگی جامعه نارسائی‌های اساسی داشت که گویا دولت به این زودی‌ها قادر به اصلاح آن نبود. تلاش‌های شاه برای مدرنیزه کردن ایران و باز کردن دروازه کشور به منظور سرمایه‌گذاری غربی‌ها به ویژه آمریکایی‌ها که کمک‌های زیادی به دربار ایران می‌نمودند، علی‌الاصول می‌بایست در بهبود اوضاع اقتصادی کشور تأثیرگذار باشد، لکن از ثمرات آن اقشار متوسط و محروم جامعه کاملاً بی‌بهره بودند؛ لذا اختلاف طبقاتی به وضوح آشکار می‌شد و ادامه این روند می‌توانست تبعات خطرناک و غیر قابل کنترلی داشته باشد، که متأسفانه دولتمردان توجه چندانی به آن مبذول نمی‌داشتند.

اعمال این سیاست در کوتاه مدت می‌شد حدس زد که ثروتمندان را ثروتمندتر و فقرا را فقیرتر نماید. شاید دولت برنامه بلند مدتی را برای به سامان دادن این معضل در نظر داشت که مردم از آن‌ها بی‌اطلاع بودند. فقر، رکود بازار، هرج و مرج، سقوط پی‌درپی دولت‌ها، توقف برخی طرح‌های عمرانی ملی و مهتر از همه بی‌سوادی عمومی در کشور محیطی ناامن و ناسالم ایجاد نموده

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

بود و دولت‌های آمریکا و انگلیس هم اگر کمکی می‌کردند صرفاً برای تقویت دولت و ارتش به منظور جلوگیری از نفوذ کمونیست‌ها بود و طبعاً دلشان به حال ملت ایران نمی‌سوخت.

در چنین اوضاعی در اواخر شهریور سال ۱۳۲۹، خود را به وزارتخانه معرفی نموده و با استقبال گرم مدیران مواجه شدم، همراه با تقدیر از خدماتی که در مدت فعالیت در چالوس نمودم. من در پاسخ گفتم: آنچه انجام شده به لطف و عنایت پروردگار مهربان و هموطنان گرانقدر بوده است و نقش کوچکی هم شاید بنده داشتم.

بلافاصله یکی از مدیران گفتند: این هنوز اول راه است، ما از آمدن شما به مرکز خوشحال هستیم چون نیاز مبرم به مدیرانی مبتکر و باسواد و هوشمند و دلسوز داریم که خوشبختانه همه اینها در شما وجود دارد و از هم اکنون پیشنهاد مدیریت یکی از مناطق فرهنگ تهران را می‌نماییم.

از شنیدن این پیشنهاد خود را در شرایط سختی دیدم، ولی بلافاصله گفتم: ضمن تشکر از حسن ظن جنابعالی و سایر مقامات محترم وزارت فرهنگ، اما به علت خستگی مفرط ناشی از سال‌ها کار پرمسئولیت و خطیر و داشتن سه فرزند و مسئولیت خانه، اگر اجازه بفرمایید به کاری که به آن عشق می‌ورزم و آن را مقدس‌ترین کارها می‌دانم یعنی همان معلمی بپردازم.

به هر صورت اصرار مقامات نتوانست مرا مجاب کند، در نتیجه مقرر شد در دبیرستان دخترانه ناموس تهران به تدریس مشغول شوم.

سال تحصیلی ۱۳۲۹ و ۱۳۳۰ در آن دبیرستان با سمت دبیری

www.tabarestan.info تبرستان

یکی از آرامترین سال‌های خدمتی‌ام بود. با عشق به مدرسه می‌آمدم و دانش‌آموزانم به لحاظ صمیمیتی که با آنها داشتم به من لطف داشته و علاقه خود را ابراز می‌داشتند و پاسخ من به آنها این بود: رفتارتان عالیست اگر کارنامه‌هایتان هم این چنین باشد آنوقت است که قبول می‌کنم مرا دوست دارید.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

لکن با توجه به بیماری خانم آهی مدیر دبیرستان، مسئولیت مدرسه به اینجانب واگذار گردید.



همراه با همسر و فرزندانم فرشته، کامبیز و کوروش، ۱۳۳۰

در اسفندماه سال ۱۳۳۰ نخست وزیر وقت رزم آرا در مسجد شاه به قتل رسید و این امر اوضاع آشفته سیاسی و اجتماعی ایران و به خصوص تهران را آشفته‌تر نمود. فردای آن روز بلافاصله حسین علا، به عنوان نخست وزیر از مجلس رأی اعتماد گرفت، ولی دولت او

بیش از حدود یک ماه و نیم دوام نیاورد و استعفاء نمود.

در آن اوضاع و احوال فقط یک نفر بود که علاوه بر مخالفت‌های پی‌درپی با برخی برنامه‌های دولت نسبت به عدم رعایت مفادی از قانون اساسیَ از شاه ایراد می‌گرفت، اما مورد احترام و توجه مردم بود.

نام او محمد مصدق و یک مبارز پارلمانی بود. مصدق‌السلطنه با وجودیکه به لحاظ نسبت از طبقه اعیان و اشراف قاجار بود به طوریکه در سنین جوانی حدود ۲۹ سالگی به حکومت خراسان و فارس و آذربایجان رسیده بود و حتی تا آغاز سلسله پهلوی چند بار به وزارت منصوب شد و شش دوره در مجلس به عنوان نماینده مردم انتخاب شده بود همواره تلاش می‌کرد کاری خلاف منافع مردم انجام ندهد و به همین خاطر مردم او را قبول داشتند و این امر باعث شده بود تا مخالفانش او را عوام‌فریب و منفی‌باف و منتقد حرفه‌ای لقب دهند. اکنون این پیر کهنه‌کار سیاست، کاندید نخست وزیری در آن دورهٔ حساس تاریخ ایران شده بود.

وقتی پیشنهاد نخست وزیری را به او نمودند قبول آن را منوط به تصویب طرح ملی کردن صنایع نفت توسط مجلس کرد و شاه و مجلس از این طرح استقبال نموده و طرح را در مجلس به تصویب رساندند و مصدق‌السلطنه از نواده‌های امیرکبیر و فرمانفرما از طرف مادر و دارای نسبت با سلاطین قاجار در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ رسماً به عنوان نخست وزیر ایران از مجلس رأی اعتماد گرفت.

مصدق پایه‌های سیاست خارجی خود را بر ایجاد ارتباط

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

نزدیک با آمریکا استوار نمود و این خوشایند توده‌ای‌ها که آمریکا را دشمن اصلی کمونیسم و ابرقدرت سرمایه‌داری می‌دیدند نبود و به همین دلیل به دشمنی با دولت مصدق وادار می‌کرد. ولی هدف مصدق از نزدیکی با آمریکا وارد نمودن ضربه به انگلستان بود و در ابتدای نخست وزیری‌اش به هیچ چیز جز ملی کردن صنعت نفت فکر نمی‌کرد و طبق آمارها می‌دانست انگلیس‌ها از بی‌خبری یا سرسپردگی دولتمردان سوءاستفاده نموده و منابع عظیم نفت ایران را طی سالهای زیاد به یغما برده‌اند.

www.tabarestan.info تبرستان

در دولت مصدق خبر خوشایند برای ما فرهنگیان انتخاب دو وزیر مطلع و دانشمند در رأس وزارت فرهنگ بود، که یکی از آنها دکتر کریم سنجابی و دیگری دکتر محمود حسابی بود و خبری خوشایندتر اینکه در اواخر بهار سال ۱۳۳۰، مصدق در یک پیام رادیوئی آغاز خلع ید انگلستان در صنعت نفت را اعلام نمود و پرچم ایران برفراز بزرگترین پالایشگاه نفتی جهان بدون هیچ حادثه‌ای بالا رفت.

مهندس مهدی بازرگان به عنوان هیأت مدیره موقت نفت برگزیده شد. مهندس بازرگان از دانشجویانی بود که در زمان رضاشاه به خارج اعزام و در رشته مهندسی تحصیل کرده و فوق‌العاده مذهبی بود و همیشه سخنرانی‌هایش با خواندن آیاتی از قرآن مجید آغاز می‌شد.

به این ترتیب اولین بارگیری نفت صادراتی ایران برای ایرانی آغاز گردید. اکنون مهمترین اخبار روزنامه‌ها و رادیو ایران و تقریباً دنیا، مربوط به موضوع نفت ایران گردید. انگلیس‌ها که بزرگترین

ضربه را که تاکنون نچشیده بودند، حس می‌کردند و از زخمی که خوردند آرام ننشسته، ناوگان خود را به خلیج فارس و حاشیه ایران اعزام داشته و کشتی‌های نفتی ایران را وادار می‌کردند که نفت را مجدداً برگردانده و تخلیه نمایند.

شور و هیجان مردم بی‌سابقه بود. تعداد کثیری از جوانان و مردم ایران به خوزستان رفته و علیه این اعمال انگلستان تظاهرات می‌کردند. باز در خبرها شنیدیم که قرار است چتربازان انگلیسی به جنوب ایران اعزام شوند، که این امر بر خشم مردم افزود.

www.tabarestan.info

همزمان انگلستان به دیوان داوری لاهه علیه ایران شکایت نمود و دیوان در اولین مرحله رسیدگی، به طرفین توصیه مذاکره نمود و اینکه وضعیت را براساس روال قبل نگهدارند. این برای انگلستان یک پیروزی محسوب می‌شد، به همین دلیل آن را پذیرفتند اما مصدق زیر بار آن نرفت و اعلام کرد توصیه‌های دیوان داوری لاهه را نمی‌پذیرد.

در این زمان مصدق برای شرکت در مجمع عمومی سازمان ملل به آمریکا رفت و نطق پرشوری ایراد نمود؛ به نحوی که نظر نمایندگان حاضر را جلب و فردای آن روز هم به دعوت ترومن رئیس جمهور وقت آمریکا، به واشنگتن سفر کرد.

آن روزها در هر محفلی مردم به ویژه روشنفکران که وابستگی حزبی و سیاسی به هیچ دسته و گروهی نداشتند، این اقدامات مصدق را نتیجه عمری تجربه این پیرمرد کهنه‌کار در مسائل سیاسی می‌دانستند. جلب نظر آمریکا و اکثریت نمایندگان حاضر در مجمع

عمومی سازمان ملل، انگلستان را به وحشت انداخت. سفر مصدق به آمریکا، به خصوص دریافت وام از صندوق بین‌المللی پول، بسیار موفقیت آمیز بود.

امّا خبری که از رادیو ایران و بی‌بی‌سی و سایر رادیوها و جراید در رأس اخبار پخش شد، ایران و شاید دنیا را تکان داد و آن انتخاب مجدد چرچیل به عنوان نخست وزیر انگلستان بود. اکنون این سیاستمدار پیر و کهنه‌کار و قهرمان جنگ و کسیکه در به زانو درآوردن و از کار انداختن ماشین جنگی هیتلر نقش مهمی بازی کرده بود فراخوانده شد تا آخرین خدمت خود را به امپراطوری بنماید.

گویا دنیا قهرمانان جنگ را طلب می‌کرد. ژنرال ایزنهاور در آمریکا و ژنرال دوگل در فرانسه و چرچیل در انگلستان. با شناختی که مصدق از چرچیل و سیاست بازیهایش داشت، می‌دانست که کار سختی در پیش دارد.

امّا همچنان روابط دوستانه خود را با آمریکا محکمتر دنبال می‌کرد و در مکاتباتی که با ترومن رئیس جمهور آمریکا داشت، پیگیری مداخله و میانجیگری ترومن در امور به نفع ایران بود و به صورتهای مختلف آمریکائی‌ها را که خود را حامی کشورهای ضعیف و رعایت حقوق بشر به دنیا معرفی کرده بودند، از این نقطه به یاری می‌طلبید و این بهترین گزینه برای به زانو در آوردن انگلیس بود و در نهایت پس از ارجاع پرونده شکایت انگلیس از طریق شورای امنیت سازمان ملل به دیوان داوری لاهه، هیئت ایرانی به ریاست دکتر مصدق نخست وزیر و تنی چند از دولتمردان برای شرکت در جلسات

www.tabarestan.info تبرستان

دیوان به هلند سفر کرد.

این موضوع داغ‌ترین اخبار برای جراید دنیا بود و تقریباً سرخط اخبار بزرگترین روزنامه‌ها و رادیوهای جهان و به ویژه ایران، به مسئله جلسات دیوان داوری لاهه اختصاص یافته بود. در ایران و به خصوص تهران در ساعات پخش اخبار، مردم در کنار رادیو بوده و مشتاقانه خبرهای مربوط به جلسات و گفتگوها را پیگیری می‌کردند.

www.tabarestan.info تبرستان

باز هم دلایل مستند و محکم ارائه شده از طرف مصدق که هم در حقوق بین‌الملل مهارت داشت و هم در سیاست‌بازی جای هیچگونه تردید برای قضاوت دیوان داوری لاهه باقی نگذاشت و سرانجام یکی از بزرگترین آرزوهای ملت ایران در روز تاریخی ۳۰ تیرماه سال ۱۳۳۱ برابر با ۲۲ ژونیه سال ۱۹۵۲، با رأی تاریخی دیوان داوری لاهه مبنی بر عدم صلاحیت در رسیدگی به دادخواست انگلیس تحقق یافت و بدین شکل سرانجام ایران در دعوای نفت به پیروزی رسید و ملی شدن صنعت نفت ایران به تأیید جهانیان رسید.

شور و هیجان خاصی در مردم ایجاد شده بود و جشن و شادمانی خیابانهای تهران و شهرستانها را فرا گرفته و غوغائی از شادی مردم برپا شد. من و خانواده‌ام از این اتفاق خجسته و پیروزی بزرگی که به دست آورده بودیم بسیار مسرور شدیم، ولی کماکان به شغل مورد عشق و علاقه‌ام معلمی و در دبیرستان دخترانه ناموس مشغول بودم.

در ۲۰ فروردین ماه سال ۱۳۳۱، خداوند فرزند دختر دیگری به ما عنایت فرمودند که نامش را فهیمه نهادیم. پس از مدتی استراحت در بیمارستان ورجاوند تهران به منزل منتقل شدم. اکنون مسئولیت

چهار فرزند و کاری سخت در مدرسه با من بود و همسرم علی‌اکبر به واسطه شغل حساسی که داشت در امر ذیحسابی دیوان محاسبات، کمتر می‌توانست کمک حال من در نگهداری فرزندان و کارهای منزل باشد. امّا تنها کس که هیچگاه و در هیچ زمانی مرا تنها نگذاشت مادر عزیز و مهربانم بود که بیشتر مسئولیت نگهداری بچه‌ها با او بود.

تقدیم به تبرستان
www.tabarestan.info



بانو سکینه پیرانی (رئیس فیروز)، مادرم

اکنون فرشته ۱۲ساله، کامبیز ۹ ساله، کوروش ۶ ساله و فهیمه نوزاد را به مادر سپرده و عازم مدرسه شدم. امتحانات پایان سال ۱۳۳۱ نزدیک بود و من می‌بایست به این اَمر به صورت جدی رسیدگی کنم. سالها تجربهٔ کاری به من آموخته بود که در امر تربیت و آموزش هیچگونه مسامحه یا برخورد احساسی در موقع تصمیم‌گیری جایز نمی‌باشد، نه برای دانش‌آموزان و نه برای فرزندان. در عین

حال که با آنها مانند یک دوست خیرخواه و دلسوز برخورد می‌کردم به طوریکه محرمانه‌ترین مسائل خود را با من در میان گذاشته و راهنمائی می‌خواستند، نوعی فاصله نه از روی ترس بلکه احترام و محبت بین ما وجود داشت که اگر مرتکب اشتباهی می‌شدند فقط با یک نگاه چنان از کرده خود پشیمان شده که به نظر می‌رسید هرگز آن اشتباه را تکرار نخواهند کرد.

www.tabarestan.info تبرستان به تبرستان

تابستان سال ۱۳۳۱ به علت گرمای شدید هوای تهران، همسرم علی‌اکبر پیشنهاد نمود بهتر است به اتفاق خاله جان (مادرم) و بچه‌ها به باندر بروید و من هم سعی می‌کنم آخر هفته به شما ملحق شوم. از این پیشنهاد به لحاظ سلامتی بچه‌ها و استراحت و رفع خستگی خودم و دیدن اقوام و تازه شدن دیدارها به خصوص برای مادرم استقبال کردم.

در یکی از روزهای اواخر تیرماه سال ۱۳۳۱ عازم مرزن آباد شدیم و از آنجا با اسب به روستای زیبا و خوش آب و هوای باندر رسیدیم. مثل همیشه گروه زیادی از خانواده شوهرم و فامیل مادری به استقبالمان آمدند. وقتی از اسب‌ها پیاده شدیم، نسیم خنکی چهره‌ام را نوازش داد. خداوند مهربان را شکر نمودم که چه نعمت‌هایی به ما عنایت فرموده‌اند، ای کاش قدر بدانیم. ما چند ساعت قبل در تهران از گرمای کشنده رنج می‌بردیم؛ ولی اینجا نه تنها از گرما خبری نیست بلکه خنکی هوا ما را وادار نمود تا بعد از سلام و احوالپرسی بلافاصله بچه‌ها را به داخل منزل برده و لباس گرم پوشاندیم.

در حالیکه بخاری هیزمی هم روشن بود، همگی دور هم نشستیم.

وقتی نگاهم به مادرشوهرم یا بهتر بگویم خالهٔ عزیز و مهربانم افتاد، او را رنجور و پریده رنگ دیدم، نگران شدم و سؤال کردم: خاله جان حالتان خوب است؟ چرا رنگ رویتان پریده، بهتر نیست برای یک چکاپ کامل به تهران بیایید؟ مادرم بلافاصله دنباله صحبت مرا گرفت و گفت من هم همین پیشنهاد را به زینب جان نمودم. چه بخواهد، چه نخواهد، با خودمان او را به تهران خواهیم برد، البته با اجازه میرزا اسدالله خان.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



روستای باندر، مرزن‌آباد

شوهر خاله‌ام با شوخی و لبخند گفت: هنوز آب ییلاق زیر پوستش نرفته، مطمئن باشید تا آخر تابستان کاملاً سرحال خواهد شد. شما هم که تازه از راه رسیده‌اید صحبت رفتن به تهران گرم و شلوغ را نکنید. بفرمائید میرزا علی‌اکبر چطور است؟ نگرانش هستم،

با آن گرمی هوا و کار زیادی که شنیده‌ام دارد خدای نکرده خود را مریض نکند. گفتم: نه آقاجان، خیالتان راحت باشد. انشاءالله آخر هفته برای مدتی خواهد آمد.

مدت اقامتمان در باندر قَدَری بیشتر از آنچه فکر می‌کردم به طول انجامید. آن هم به علت اخباری بود که از گرمای بی‌سابقه تهران می‌رسید. راجع به حال و هوای آن روستا و نحوهٔ زندگی روستائیان و برنامه‌هایی که ما داشتیم، قبلاً توضیح مفصل دادم. به هر صورت در اواخر مرداد به لحاظ نزدیکی شهریور و امتحانات تجدیدی ناگزیر به بازگشت شدیم و قرار شد خاله‌ام که بهبود چندانی در وضعیت مزاجی‌اش حاصل نشده بود، پاییز برای مراجعه به دکتر به تهران بیایند.

در دوران اقامت ما در شمال اتفاقات زیادی در تهران رخ داد. مصدق به علت کارشکنی‌هائی که گروه‌های مختلف ضد دولت او انجام می‌دادند، از نخست وزیری استعفاء نمود و شاه با استعفاء مصدق موافقت و مجدداً پیر کهنه‌کار سیاست، احمد قوام، را برای پنجمین بار به نخست وزیری منصوب کرد. اما دولت او به علت مخالفت شدید مردم و تظاهرات خیابانی که تلفات جانی هم داشت چند روز بیشتر دوام نیاورد و شاه ناگزیر مجدداً مصدق را به نخست وزیری منصوب نمود.

سال تحصیلی ۱۳۳۱ و ۱۳۳۲ با همه آشفتگی که اوضاع داخلی ایران به ویژه تهران داشت، آغاز و من کماکان در دبیرستان دخترانه ناموس مشغول انجام وظیفه بودم.

www.tabarestan.info تبرستان

تا در ۲۸ مرداد سال ۱۳۳۲ هجوم تانک‌ها به خیابان‌ها و تفاوت فاحش شعار تظاهرکنندگان که صبح آن روز به نفع مصدق و بعدازظهر بر علیه او بود، همه ما را شگفت‌زده و خانه‌نشین کرد و نگران آینده.


پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

تهران، ۱۳۳۲

امّا انتقال قدرت از مصدق به سرعت انجام پذیرفت و منجر به دستگیری وی و محاکمه و سرانجام تبعید به احمدآباد گردید و چندی بعد دکتر حسین فاطمی معاون او اعدام شد و تیمسار زاهدی از طرف شاه که با همسرش ثریا از اروپا بازگشته بود، به نخست وزیری منصوب شد. و بعد از مدت کوتاهی سر و صداها فروکش کرد و مردم به زندگی عادی خود بازگشتند.

در همان سال خواهرم عزت‌الملوک با سید جلال میرخانی

ازدواج نمـود.

در اوایـل پاییـز آن سـال خالـه‌ام بـه واسـطه وخامـت حالش سـرانجام بـه تهـران آمـد. وقتـی چهـره اش را دیـدم رمقی نداشـت.



پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

بانو زینب پیرانی (میرزا طاولی)، خاله و مادر شوهرم

مـادرم بـا دیـدن خواهـرش بـه شـدت گریسـت، بلافاصلـه او را بـه بیمارسـتان بـرده و انـواع آزمایشـات انجـام گرفـت و دکترهـا در کمـال ناامیـدی داروهائـی برایـش تجویـز کردنـد و پـس از مدتـی بـه چالـوس مراجعـت نمـود. امّـا معالجـات مؤثـر واقـع نشـد و متأسـفانه در سـال ۱۳۳۳ بـه رحمـت ایـزدی پیوسـتند.

ایـن از لحظـات تلـخ زندگـی مـن و بـه ویـژه همسـرم کـه مـادر مهربانـش را از دسـت داده بـود محسـوب می‌شـود. مـادرم بـه اتفـاق شـوهرم

بلافاصله به چالوس عزیمت نمودند. امّا من به علت باردار بودن نتوانستم بروم. خاله‌ام را در زادگاهش باندر به خاک سپردند و پس از پایان مراسم شب هفت به خاطر وضعیت من به تهران بازگشتند.

در زمستان ۱۳۳۳ فرزندمان کسری متولد شد. شوهرم که مثل اغلب مردان آن دوره از داشتن پسر خوشحال می‌شد، نتوانست شادیش را پنهان کند و با وجودیکه هنوز غم فقدان مادر را داشت، اشک شوقش جاری شد. مادرم از اینکه من و فرزندم سالم بودیم خوشحال بود.

www.tabarestan.info تبرستان

اکنون با داشتن ۵ فرزند و کار مدرسه در سن ۳۳ سالگی احساس خستگی می‌کردم، ولی علاقمند بودم فرزاندانم را آن طور که خودم می‌خواهم بزرگ و تربیت نمایم. هرگز تاریخ واکسن‌ها که در آن زمان آنچنان متداول نبود و همین سهل‌انگاری بعضی از والدین باعث فلج شدن یا گرفتار شدن کودک معصوم به امراض خطرناک که گاهی باعث مرگ آنها می‌شد و آماری نگران‌کننده از این بابت وجود داشت، را از یاد نمی‌بردم. هم چنین رعایت بهداشت، در آن زمان آب شرب تهران آنچنان بهداشتی نبود و در منزل ما آب انبار بزرگی ساخته شده بود و در انتهای آب یک شیر وجود داشت و حوضچه‌ای که برای رسیدن آن باید حدود سی تا چهل پله را پائین می‌رفتیم و اصطلاحاً آنجا را پاشیر می‌نامیدند، که حکم یخچال را داشت و به علت خنکی حوضچه را مملو از آب کرده و میوه‌های تابستانی مانند هندوانه و طالبی و از این جنس را در آن حوضچه می‌ریختیم و آب مصرفی را در ظرفهای مخصوص یا کوزه،

از آب انبار پر نموده و پس از جوشاندن برای نوشیدن یا تهیهٔ چای و پخت غذا استفاده می‌نمودیم، که این امور به عهده کارگران منزل بود.

گرچه مادرم و دایه‌های مَختلف در منزل بودند امّا این از مسئولیت من در تربیت فرزندانم نمی‌کاست و فرزندان بی‌شماری هم در مدرسه داشتم که ناگزیر بودم قسمت عمده‌ای از وقت خود را برای آنها اختصاص دهم. شوهرم به لحاظ موقعیت شغلی غالباً برای حسابرسی ادارات دولتی مأموریت‌های طولانی به شهرستانها داشت. گرچه در زمانهایی که در منزل بود هم جز کشیدن دستی به سر فرزندان و نوازش و قدری بازی در سایر مسائل دخالت نمی‌کرد. اصولاً در آن زمانها رسم نبود مرد در امور بچه‌داری و خانه‌داری کمک حال باشد. خواهرانم عزیزالملوک و حمیدالملوک و سرورالسلطنه و برادرم اسماعیل از همسر اوّل پدرم با نهایت مهربانی و دلسوزی پیوسته در کنارم بودند و حالا با فرزندانشان که تقریباً تعدادی از آنها همسن و سال خودم بودند، رفت و آمد مرتب داشتیم.

برادرم سراج‌الدین با دختر یکی از خانواده‌های محترم تبریز به نام اعتصامی ازدواج نمود و برادر دیگرم سیف‌الدین که در راه‌آهن دولتی استخدام شده بود، در شهر بندر شاه (بندر ترکمن) ازدواج نمود و برادر کوچکم مهدی، همانطوریکه قبلاً گفتم پس از پایان هنرستان هنرپیشگی در سال ۱۳۳۰ با ساختن فیلم ولگرد با هنرپیشگی آقای ناصر ملک مطیعی، به جرأت می‌توان گفت اولین فیلم قابل تأمل سینمای ایران را ساخت و صاحب شهرت شد و کماکان در کار ساخت

www.tabarestan.info

فیلم و سناریو نویسی بود و گاهی هم داستانهایی در مجلات پرتیراژ آن زمان مانند سفید و سیاه و غیره و رمانهای پرطرفدار می‌نوشت.

خواهرم عزت‌الملوک همانطوری که گفته شد با آقای سیدجلال میرخانی که ایشان هم از خانواده‌های محترم و هنرمند بودند، که از خوشنویسان بزرگ ایران به شمار می‌رفتند و خودشان هم در خطاطی تبحر داشتند، ازدواج نمود و زندگی مستقلی را آغاز کرد. خودش هم به استخدام فرهنگ درآمد.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

به لطف خداوند و کمک‌های بی‌دریغ مادر و همسرم، اکنون خیالم از بابت خواهران و برادرانم تا حد زیادی راحت شد. سالها یکی پس از دیگری به سرعت می‌گذشت، اما من در کنار همهٔ مسئولیت‌هایی که داشتم هفته‌ای یک بار به مزار پدرم می‌رفتم و ساعتها می‌نشستم و با او حرف می‌زدم و می‌خواستم در مسیر پیش رو یاریم نماید و گاهی خطرهایی که از خودم و خانواده‌ام و فرزندانم رد می‌شد، احساس می‌کردم از دعای خیر پدرم است. بعد از سرانجام گرفتن برادرها و خواهرم به او گفتم پدرجان آنچه از من خواسته بودی در حد توانم و بضاعتم انجام دادم؛ کاستی‌ها را بر من ببخش و از من راضی باش و در ادامه راه مددکارم باش و از خداوند می‌خواستم پدرم را ببخشد و بیامرزد.

اوضاع اقصادی و اجتماعی و سیاسی ایران در این سالها و شکل ظاهری شهرها و مردم بهتر شده بود امّا تغییرات پی‌درپی دولت‌ها کماکان ادامه داشت. سپهبد زاهدی پس از کودتای ۲۸ مرداد مدت کوتاهی که به دو سال نمی‌رسید، جایش را به حسین علاء داد که

قبلاً هم یک بار مقام نخست وزیری را داشت و مجدداً به این سمت گمارده شد. او هم بعد از دو سال نخست وزیری را به دکتر اقبال سپرد که حدود دو سال و نیم به طول انجامید و بعد از او به ترتیب شریف امامی و دکتر امینی و اسدالله علم هر یک مدت کوتاهی نخست وزیر شدند.

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info



میدان بهارستان، ۱۳۳۶

به نظر می‌رسید وظیفه اصلی تمامی این دولتمردان اطاعت مطلق از فرامین صادره از سوی شاه باشد و به نوعی مجری اوامر ملوکانه بودند و مسئله‌ای که به وضوح می‌شد دید حضور دولت‌های غربی به ویژه آمریکا در تصمیمات کلان کشور بود. تا جائیکه شاید تغییرات دولت‌ها و عزل و نصب فرماندهان ارتش هم با نظر آنها

انجام می‌شود و شاه هم آنچنان مقاومتی در مقابل این پدیده از خود نشان نمی‌داد و تمامی کوشش خود را در راه مدرنیزه کردن ایران به سبک غربی و تقویت ارتش با آموزش مستشاران آمریکا و خرید هواپیما و اسلحه از آمریکا به کار می‌برد.

در حالیکه در روستاها حتی شهرها به وضوح اختلاف طبقاتی دیده می‌شد. حتی در جنوب پایتخت، مردم با وضعیت اسفباری در خانه‌های ساخته شده از حلبی که آنجا را به حلبی‌آباد معروف کرده بود، به سختی زندگی می‌کردند و با اندک بارانی آب تمامی زندگی آنها را فرا می‌گرفت و این امر باعث نگرانی همه ما می‌شد.

در سال ۱۳۳۶ خانه امیریه را فروخته و به منزلی در خیابان شاهرضا (انقلاب) چهار راه گرگان، نقل مکان نمودیم و من به علت دوری راه، تقاضای انتقال نموده و به دبیرستان دخترانه گوهر، باز هم به درخواست خودم به عنوان معلّم، سالهای تحصیلی ۳۶ و ۳۷ و ۳۸ و ۳۹ را به تدریس پرداختم؛ شغلی که از نوجوانی به آن عشق می‌ورزیدم.

امّا از آنجا که مدیران فرهنگ که سوابق تحصیلی و کاری مرا می‌دانستند، برخلاف خودم نظر دیگری داشتند و پیوسته به من تأکید می‌کردند که حیف است با این کمبودی که ما در جایگاه مدیریتی داریم مدیری با آن سابقه خود را به تدریس مشغول نماید و پاسخ من اهمیت تدریس و علاقه‌ای بود که به آن داشتم.

اما سرانجام به توصیهٔ یکی از همکلاسی‌ها و دوستان قدیمی که شغل مهمی در وزارت فرهنگ داشت و توضیح داد که دبستان و

www.tabarestan.info تبرستان

دبیرستان نمونهٔ دردشت نارمک با داشتن بیش از پانصد دانش‌آموز از اول ابتدایی تا ششم متوسطه در سه رشته ادبیات، ریاضی و طبیعی مدتی است بی سرپرست مانده و هیچیک از مدیرانی که اعزام شده‌اند قادر به اداره و سروسامان دادن به آن نبوده و این امر اداره فرهنگ منطقه و حتی وزارتخانه را بی‌نهایت نگران کرده است. به خصوص اینکه یک مدرسه پسرانه هم با همین شرایط در کنار آن قرار دارد. اگر قرار باشد که ما به عهد و پیمانی که با کار مقدسی که در پیش گرفته‌ایم پای‌بند نباشیم، چه کسی باید این مهم را به انجام رساند.

www.tabarestan.info

به هر صورت دوستم توانست مرا قانع کند و در سال تحصیلی ۱۳۳۹ و ۱۳۴۰ اینجانب به عنوان مدیریت دبستان و دبیرستان دردشت نارمک که نام پیام را بر آن نهادیم، منصوب شدم. این مدرسه در خیابان دردشت واقع در منطقه نارمک تهران واقع شده و دارای ساختمانی بزرگ با اطاقهای متعدد و حیاطی وسیع بود.

پس از انجام مراسم معارفه با معاونین و دبیران و کادر اداری، در اواخر سال ۱۳۳۹ کار خود را رسماً آغاز نمودم. در اولین اقدام از مدیریت دبیرستان پسرانه که جنب مدرسه بود تقاضای تشکیل جلسه‌ای به منظور آشنایی و تبادل نظر نمودم، مدیریت وقت مدرسه از این موضوع استقبال و در وقت تعیین شده به اتفاق معاونین خود در حالیکه من و معاونین مدرسه هم حاظر بودیم. در دفتر کار من حضور به هم رسانده و ضمن خیر مقدم این تصمیم را به رسم تعارف نشانه درایت بنده دانستند.

من هم ضمن تشکر، متقابلاً گفتم از مشکلاتی که کنار هم بودن این دو مدرسه به وجود آورده است، کاملاً مطلع شدم. مکاتبات و مراجعات اهالی محل و شکایت از وضعیت نابه‌هنجار محله را دیده و خوانده‌ام و با قید اولویت قطعی اولین برنامه خود را به این امر اختصاص دادم و این معضل مهم جز با هماهنگی و همیاری و البته اولیاء دانش‌آموزان ما حل نخواهد شد و باید این جلسات تا حصول نتیجه ادامه یابد.

www.tabarestan.info تبرستان

مدیر مدرسه پسرانه گفتند: خانم مدیر شما چه پیشنهادی دارید؟ ما که هر چه کردیم به در بسته خورد و نتیجه قابل تأملی حاصل نگردید. گفتم: اولین اقدامی که باید انجام دهیم این است که ساعت شروع و خاتمه کلاسها و زنگ آخر را با فاصله حداقل ۴۵ دقیقه تنظیم نماییم، یعنی ما ۴۵ دقیقه زودتر دختران را مرخص کنیم و نظارت دقیق داشته باشیم که با هماهنگی اولیاء سریعاً به خانه‌های خود بروند و با اعمال تنبیهات منطقی و نظارت مستمر به مرور محیط اطراف مدرسه را آرام نماییم. اینکه پیشنهادم خروج دختران ۴۵ دقیقه قبل از پسران است به این علت می‌باشد که برای دختران معطلی و پرسه زدن در خیابان به مدت ۴۵ دقیقه بسیار مشکل‌تر از پسران است.

پیشنهاد دوم ایجاد یک تشکل قوی از اولیاء دانش‌آموزان و انتخاب یک رئیس و یک نایب رئیس و یک خزانه‌دار برای انجمن اولیاء و مربیان و نظارت هرچه بیشتر اولیاء بر اموری که به سرنوشت و آینده فرزندانشان مربوط است و از طرفی آگاهی از مشکلاتی که در

جریان آن نیستند و پاره‌ای از دانش‌آموزان مشکل‌دار به شکل دیگری به خانواده خود منعکس می‌نمایند. با اعمال این روش انجمن خود پاسخگوی سایر اولیاء خواهد بود، به جای اینکه ما خود را وارد ماجرا کنیم، مگر در موارد خاص که آن هم با همفکری انجمن صورت خواهد گرفت. باین ترتیب در تصمیمات متخذه جای هیچگونه بحثی نمی‌ماند.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

پیشنهادات من بی‌نهایت مورد قبول مدیر و معاونین مدرسه پسرانه واقع شد، با قدری تعارفهای معمول که ای کاش شما زودتر تشریف می‌آوردید. من در پاسخ گفتم: هنوز کاری انجام نشده، تقاضای بنده این است که اگر با این پیشنهادات موافق هستید ساعت زنگ تفریح و تعطیلی مدرسه را تعیین و صورتجلسه‌ای تنظیم و امضاء شود و در صورت امکان سریعاً از مجمع اولیاء در آغاز سال تحصیلی به منظور انتخاب اعضاء انجمن اولیا و مربیان دعوت به عمل آید و نکته قابل ذکر اینکه بهتر است قبلاً پرونده دانش‌آموزان را مورد مطالعه قرار داده و از افراد باسواد که از نظر شغلی و محلی دارای نفوذ باشند، به منظور کاندیداتوری نشستی جداگانه داشته باشیم و در جلسه از آنها درخواست شود تا خود را به حضار بیشتر معرفی نموده تا آنها با اطلاعات بیشتر بتوانند رأی خود را بدهند. مسلم بدانید این انجمن اگر درست انتخاب شود حلّال بسیاری از مشکلات هر دو مدرسه خواهد بود.

در مهر ماه سال ۱۳۳۹ همزمان با آغاز سال تحصیلی، در چند نوبت قبل از شروع کلاس به دانش‌آموزان که در صف‌های مرتب

ایستاده بودند، پشت تریبون راهنمایی‌های لازم را برای رسیدن به رشد و توسعه و موفقیت در شئون مختلف زندگی می‌نمودم. گوشه‌ای از سخنانم که شاید برای همهٔ آنها که در مراحل مختلف تحصیلی و حتی کاری قرار دارند به ویژه نسل جوان، می‌تواند مفید و آموزنده باشد، به این شرح بود.

پیوسته سخنانم که با نام و یاد خداوند یگانه مهربان که بدون عشق و یاد او لحظه‌ای زندگی نمی‌توانم بکنم آغاز می‌نمودم و بعد ضمن تبریک آغاز سال تحصیلی جدید، ادامه دادم فرزندان عزیزم آنچه می‌خواهم به شما بگویم نه نصیحت است و نه پند و موعظه، واقعیت‌های آشکار زندگی است که خود آن را تجربه کرده‌ام و خود را موظف می‌دانم تجربیاتم را به شما که آینده‌سازان این کشور هستید انتقال دهم.

بدانید انسانها هرگز برای باختن وارد هیچ مسابقه‌ای نمی‌شوند. زندگی همگی ما یک مسابقه است چه در حال حاضر که یک دانش‌آموز هستید و چه فردا که انشاءالله یا به دانشگاه می‌روید یا وارد بازار کار می‌شوید یا تشکیل خانواده می‌دهید. ما خواه‌ناخواه در مبارزه زندگی شرکت کرده‌ایم. پدران و مادران شما با رنج فراوان که نیازی به گفتن ندارد شما را به این سن رسانده‌اند. خودتان تلاش می‌کنید از خواب نوشین بامداد می‌زنید، از راه‌های دور و نزدیک در کلاس درس حاضر می‌شوید، اگر خسته باشید، اگر خدای ناکرده بیمار باشید، تحمل می‌کنید. زیر بار قوانین سخت مدرسه می‌روید. برای چه؟ این‌ها همه مبارزه است.

آیا این همه تلاش را انجام می‌دهیم که بازنده شویم؟ یا خود را از پیش باخته بدانیم؟ مسلماً هیچ عقل سلیمی این را نمی‌گوید. برای برنده شدن در آوردگاه زندگی فقط باید توکل به خدا نموده و سعی و کوشش نماییم و هدفمند باشیم که خدا هم کوشنده‌گان را دوست می‌دارد.

پیشکش به تهرانیان www.tehranestan.info

معلمی داشتم مثال جالبی می‌زد، یادش بخیر. می‌گفت: روزی برف زیادی که از شب باریده بود حیاط مدرسه را کاملاً سفیدپوش کرده بود. تعدادی از دانش‌آموزان را به یک نقطه که برفهایش هنوز پا نخورده بود برده و گفتم در یک صف در عرض حیاط بایستید و از آنها خواستم مستقیم به سمت دیواری که در انتهای حیاط بود و حدود ۲۰ یا ۳۰ متر فاصله داشت بروند. دانش‌آموزان حرکت کرده و به آخر دیوار رسیدند گفتم برگردید و ردپای خود را ببینید، اغلب دانش‌آموزان متأسفانه خط اثر پایشان روی برف‌ها مستقیم نبود و انحرافهای زیادی داشت که باعث تعجب خودشان شده بود، اما چند نفر که از محصلین زبدهٔ کلاس بودند با یک خط مستقیم، زودتر و راحت‌تر به دیوار رسیده بودند. از دانش‌آموزانی که در مسیر دچار انحراف شده بودند سؤال کردم چرا اینطور شد؟ همگی گفتند نمی‌دانیم، ما به سمت دیوار می‌رفتیم و دیوار را می‌دیدیم، منحرف شدن مسیرمان را باور نداشتیم. از دانش‌آموزانی که با خط مستقیم به دیوار رسیده بودند پرسیدم. گفتند ما به دیوار کاری نداشتیم، به خط مستقیم جلوی خود علامت کوچکی یا خطی یا پریدگی گوشهٔ آخر حیاط به صورت نقطه‌ای از دیوار را هدف خود قرار داده و با

دقت و مراقبت به سمت آن هدف حرکت کردیم.

عزیزانم نمی‌خواهم وقت شما و کلاس‌ها را بیشتر از این بگیرم، فقط سخن آخر اینکه از هم اکنون برای برنده شدن در مسابقه زندگی هدف‌دار حرکت کنید و برای رسیدن به هدف از هیچ کوششی کوتاهی نکنید. آینده به لطف خداوند می‌آید، ولی شما با آن کاری نداشته باشید. به هدفی که برای آینده‌تان دارید فکر کنید و برای رسیدن به آن تلاش کنید که زمان سریع می‌گذرد و برای جاماندگان در این مسابقه جز افسوس و چرا و چرا باقی نمی‌ماند.

www.tabarestan.info تبرستان

بیشتر با هم صحبت خواهیم کرد، در خاتمه از یکایک شما دختران عزیزم می‌خواهم هر مشکلی چه درسی و غیره را با من و معاونین محترم و معلمین دلسوزتان در میان بگذارید و بدانید بهترین دوست شما بعد از پدر و مادر و یا شاید در بعضی از موارد مفیدتر از پدر و مادر ما هستیم که تمامی وقتمان در اختیار شما و برای شماست. بروید به امید پیروزی‌های درخشان در امتحان زندگی و تحصیلی، در پناه خداوند باشید.

با ادامه این سیاست و جلب اعتماد دانش‌آموزان البته با همکاری صمیمانهٔ کادر اداری توانستیم آن انضباطی که مدنظر بود در همهٔ موارد اعمال نماییم. به صورتی‌که تأخیرها و غیبت‌ها به حداقل عادی خود رسیده بود و صبح‌ها دانش‌آموزان با ظاهر کاملاً آراسته در صف‌های منظم رأس ساعت مقرر در کلاس آماده بودند و دبیران کار تدریس را به نحو جدی دنبال می‌کردند.

رسیدن به این مرحله خود موفقیت بزرگی بود. در اوائل

آبان‌ماه طی نامه‌ای محترمانه و با ذکر دلائل محکم از اولیاء محترم دانش‌آموزان دعوت به عمل آوردیم تا به منظور انتخاب اعضاء انجمن اولیاء و مربیان یا خانه و مدرسه در جلسه حضور به هم رسانند.

در روز موعود با کمک دانش‌آموزان داوطلب سالن به نحو مطلوبی آماده گردید. استقبال پدران و مادران از دعوت مدرسه بی‌سابقه بود و حتی خود من هم انتظار حضور این تعداد از اولیا را نداشتم.

در دفتر کارم به اتفاق چند تن از همکاران نشسته بودم و متن سخنرانی که قرار بود در افتتاحیه مجمع ایراد نمایم مرور می‌کردم، که درب اطاق باز شد و آقای تنومندی وارد شد و بلافاصله سلام کرد. من برخاستم و ایشان گفتند: خانم مدیر ماشاءالله چه خبر است تا شاید یک کیلومتری هم جای پارک نیست، اگر میهمانی یا خبری هست ما را هم دعوت می‌کردید.

معاون اول مدرسه پرسید: ببخشید، کارتان چیست؟ با نهایت آرامش در حالیکه سرش پایین بود گفت: برای ثبت نام خواهرزاده‌ام آمده‌ام که تازه از شهرستان آمده. کادر اداری خنده را سرداده و گفتند: ای آقا ما از شهریور دیگر ثبت نام نداریم، خیلی دیر تشریف آوردید.

من که تا آن زمان ساکت بودم با لحن جدی رو به همکارانم کرده و گفتم: ببخشید شما چطور می‌توانید به یک پهلوان ملی که مدال طلای المپیک را گرفته است، آن هم ببر مازندران جواب منفی بدهید؟ ایشان جهان پهلوان امامعلی حبیبی هستند. همکارانم فوراً

عذرخواهی کرده و گفتند هرچه خانم مدیر بفرمایند.

هنوز لحظاتی تا شروع جلسه وقت داشتیم و دانش‌آموزان مشغول پذیرایی از اولیاء بودند. به آقای حبیبی گفتم: آنچه همکارانم فرمودند کاملاً صحیح است، امّا به خاطر جنابعالی که برای ایران افتخار می‌آفرینید می‌توانیم استثناء قائل شویم؛ مشروط بر اینکه یک امتحان ورودی از او بگیریم. ایشان پذیرفتند و ضمن تشکر و عذرخواهی گفتند من فردا می‌توانم به اتفاق خواهرزاده‌ام شرفیاب شوم و من قبول کردم.

جلسه یا سخنرانی من آغاز و در آن لزوم تقویت انجمن و نقشی که می‌تواند در بهینه‌سازی امر آموزش و پرورش آینده‌سازان کشورمان داشته باشد و مواردی دیگر را به عرض حضار رسانده و از کسانیکه مایل به عضویت در انجمن هستند با ذکر این مطلب که در مسئولیتی که به عهده خواهند گرفت هیچگونه مزایای مالی وجود ندارد، این امر صرفاً در جهت کمک و ایجاد هماهنگی بین اولیاء و مربیان و آگاهی اولیاء از نحوهٔ کار و تدریس مربیان و مساعدت در جهت تأمین وسائل کمک آموزشی می‌باشد؛ به این معنی که نه تنها حقوق و مزایائی در کار نیست، مبالغی هم باید برای کمک به مدرسه پرداخت شود که تماماً زیر نظر انجمن هزینه خواهد شد و بیلان هر شش ماه جهت اطلاع اولیاء محترم ارسال می‌شود.

ابتدا چند نفری خود را کاندید نمودند، امّا با توجه به بررسی‌هایی که انجام داده بودیم از تعداد دیگری که صاحب نفوذ بوده و دارای تحصیلات بودند و می‌توانستند کمک مدرسه باشند هم

دعوت کردیم تا خود را کاندید نمایند. به هر صورت حدود بیست و پنج نفر کاندید داشتیم که هر یک چند دقیقه‌ای در مورد معرفی خود و سوابق کاری و تحصیلی صحبت کردند و پس از رأی‌گیری هفت نفر که پنج نفر عضو اصلی و دو نفر عضو علی‌البدل انتخاب شدند و مقرر شد در اولین جلسه از بین خود یک نفر به عنوان رئیس و یک نفر نائب رئیس و یک نفر خزانه‌دار یا حسابدار و دو نفر عضو انتخاب شوند.

www.tabarestan.info

آن روز هم یکی از سخت‌ترین روزهای کاری‌ام بود، امّا از اینکه همه چیز به نحو احسن برگزار شد خوشحال بودم. یکی از همکاران مرا تا درب خانه رساند، چون ساعت حدود هشت و نیم شب بود. به محض اینکه وارد خانه شدم، همسرم را منقلب دیدم. پسر کوچکم کسری که حالا شش سال داشت خود را در آغوش من افکند و گفت: آخه مامان چقدر مدرسه می‌ری خسته می‌شی.

علی‌اکبر شوهر مهربانم فوراً گفت: ببین این بچه هم نگران حال تو است، مثل اینکه تصمیم قطعی گرفتی خود را فدای کارت کنی. آخر هر کاری حد و مرزی دارد، از ساعت ۷ صبح رفته‌ای ساعت ۹ شب برگشتی. یادت باشد این بچه‌ها هم به تو نیاز دارند، آخر خاله جان چه گناهی کرده که باید نقش شما را برای بچه‌ها بازی کند. از ایشان هم سنی گذشته، دیگر مثل سابق نه اعصاب سر و کله زدن با این بچه‌ها را دارند و نه انرژی برای اصلاح خرابکاری کارگران.

گفتم: حق با توست عزیزم، امّا این فقط یک بار پیش

می‌آید. امروز جلسه انجمن بود و ناچار بودم. سعی می‌کنم منبعد زودتر به منزل بیایم. روی مادرم را که با رنگی پریده فقط ناظر گفتگو بود بوسیدم و از ایشان عذرخواهی کردم و با قدری شوخی شوهرم را که هرگز نمی‌توانست اخم و عصبانیت طولانی با من داشته باشد، وادار به خنده کردم.

امّا باز هم تأکید کرد که برای خودت می‌گویم، سلامتی تو برای من و بچه‌ها از همه چیز مهمتر است. مگر تو همیشه نمی‌گفتی من عاشق معلمی هستم، پس چرا این مسئولیت را قبول کردی؟

گفتم: من الان و همیشه یک معلم هستم. به اتاق دختر بزرگم فرشته رفتم، مشغول مطالعه بود. دختر ۱۹ ساله‌ای که از زیبایی بسیار بهره می‌برد و خواستگاران متعدد داشت که نمی‌پسندید و دنبال ادامه تحصیل بود.

کامبیز و کوروش مشغول تماشای تلویزیون بودند که دو سالی بود که در تهران توسط بخش خصوصی مشغول به کار شده بود و روزانه حدود ۴ یا ۵ ساعت برنامه داشت. هردوی آنان در دبیرستان کمال نارمک که مدیریت آنرا دکتر یدالله سحابی به عهده داشت و آقای رجائی در آن زمان در آنجا تدریس می‌کردند و آقایان سید محمود طالقانی و مهندس بازرگان از اعضاء هیئت مدیره مدرسه بودند اداره می‌شد و از مدارس خوب تهران و با رعایت کلیهٔ موازین اسلامی و سطح علمی بالا اداره می‌شد، به تحصیل اشتغال داشتند.

دختر کوچکم فهیمه در مدرسه خودم در کلاس دوم درس می‌خواند

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

و کسری هنوز به مدرسه نمی‌رفت. به بچه‌ها که مشغول تماشای تلویزیون بودند گفتم: درسهایتان را خوانده‌اید؟ زودتر تلویزیون را خاموش کرده و بخوابید، ساعت نزدیک ۹/۵ است.

فرزندانم در مقابل حرف من هیچ وقت مقاومتی نمی‌کردند و من با تمام مسئولیت‌های بیرون، هرگز از درس و مشق آنها غافل نبودم.

بازگشت به تهرستان www.tehrestan.info

صبح فردا طبق روال به مدرسه رفتم و جلسهٔ کوچکی با معاونین و دفتردار مدرسه داشتم، که پشت درب اطاقم کسی آهسته به درب می‌زد، گفتم: بفرمائید و دیدم آقای حبیبی به اتفاق خواهرزاده‌اش که دختر معصوم و خجالتی و بسیار مؤدب به نظر می‌رسید، داخل شدند. آقای امامعلی حبیبی با همان لحن شوخ خود گفتند: خانم مدیر الوعده وفا.

فوراً از دفتردار خواستم تا با یکی از معلمین با تجربه امتحان کتبی و شفاهی از خواهرزاده ایشان بگیرند و ورقه‌ها و نتیجه را به من گزارش دهند. دفتردار به اتفاق دختر نوجوان از کلاس خارج شدند. آقای حبیبی گفتند: چه دستور می‌فرمایید؟ بنده مرخص شوم و مصدع اوقات شما نباشم. گفتم: نه ایرادی ندارد، این امتحان بیشتر از سه ربع تا یک ساعت طول نمی‌کشد. تشریف داشته باشید و از خاطرات قهرمانی بفرمایید.

با خنده گفت: در فعالیت‌های ورزشی و به خصوص اردوها خاطرات زیاد است. البته ناگفته نماند که خاطرات زیادی هم متوجه ورزشکارانی که در سطح ملی و جهانی به خصوص در رشته کشتی

ورزش می‌کنند، وجود دارد. همانطور که می‌دانید کشتی ورزش بسیار سنگینی است و علاوه بر قدرت بدنی و به کار بردن به موقع فنون، نیاز به نفس فراوان دارد و به قول معروف ورزش نفس‌گیری می‌باشد؛ بنابراین ناگزیر نرمش‌های کشتی بسیار سخت و طاقت‌فرسا بوده و هر لحظه برای یک قهرمان امکان صدمه دیدن وجود دارد.

از این که بگذریم خاطره‌ای که هرگز فراموشم نمی‌شود این است که در مسابقات جهانی من کلیه حریفان را مغلوب نموده و در وزن خود به قهرمانی جهان رسیدم. هنگام اعطاء مدال همانگونه که می‌دانید نفرات اول و دوم و سوم برای دریافت مدالهای طلا و نقره و برنز روی سکو می‌روند و پرچم کشور ورزشکار نفر اول را پس از اخذ مدال طلا بالاتر از پرچم کشور دو ورزشکار دیگر، همراه با سرود ملی آن کشور به اهتزاز در می‌آورند و این یکی از بزرگترین افتخارات ملی برای هر ورزشکاری است که بتواند با قهرمان شدن پرچم کشور خود را به اهتزاز در آورده و سرود ملی کشورش در سالن نواخته شود.

بعد از آنکه هر سه کشتی‌گیر مدالهای خود را روی سکو دریافت داشتیم، سرود ملی ایران بایستی نواخته می‌شد و پرچم ایران باید به اهتزاز درمی‌آمد که من با کمال تعجب دیدم نه سرود مال کشور ما است و نه پرچم! بلافاصله از سکو پایین آمده، با دست در حالیکه بی‌نهایت عصبانی بودم دستور قطع مراسم را دادم. مربی و سرپرست و سایر کشتی‌گیران هم همین اعتراض به برگزارکنندگان نمودند. مراسم متوقف شد و بعد از چند دقیقه پرچم ایران آورده شد و سرود ملی نواخته گردید. این از خاطرات جالب من

می‌باشد. بعدها گفتند عواملی به عمد این کار را کرده‌اند، امّا با توجه به عذرخواهی برگزارکنندگان، مسئولین فدراسیون دیگر اقدامی ننمودند.

با متانت گفت: ببخشید پرحرفی کردم. در پاسخ گفتم: خیر بسیار خاطرهٔ شیرین و جالب توجهی بود. جهانیان باید بدانند که ایرانیان هرگز از حقوق منطقی خود نمی‌گذرند و آنجا که حقی بخواهد از ایران و ایرانی تضییع شود تا پای جان ایستادگی می‌کنند و ما همهٔ اینها را از رهنمودهای دینی و مذهبی خود داریم. مولایمان حضرت علی علیه‌السلام که اسوه و الگوی همهٔ ورزشکاران ما می‌باشند، هرگز جز برای رضای خدا و حفظ دین خدا برکسی نتاخت و شمشیر نزد. نبرد تن به تن او در جنگ خندق با آن غول عرب عمربن عبدود بزرگترین درس اخلاق و مردانگی است. زمانیکه بعد از یک نبرد طولانی و سخت در حالیکه زخم‌های زیادی برداشته بودند، آن غول جنگ‌آور را به زمین زدند و خنجر برکشیدند تا کارش را تمام کنند، او آب دهان به صورت مبارک حضرت پاشید، حضرت علی علیه‌السلام بلند شدند، قدری تأمل کردند، آن غول عاری از انسانیت به حضرت حمله‌ور شد، امّا باز هم حریف قدرت بازو و ذوالفقار (شمشیر دو لب حضرت علی علیه‌السلام) حضرت نگردید و مجدداً پشتش به خاک ساییده شد و روح خبیثش به جهنم فرستاده شد. وقتی از حضرت سؤال شد که چرا این چنین کردید؟ پاسخ دادند وقتی او آب دهان به صورت من پاشید بسیار خشمگین شدم و نبرد شکل شخصی به خود گرفت، این بود که برخاستم و خشمم

که فرو ریخت برای خدا مجدداً جنگیدم.

در مورد پهلوانان دیگر این مرز و بوم هم زیاد شنیده و خوانده‌ام. از پوریای ولی تا آقای غلامرضا تختی که ایشان هم در آن مسابقات مدال طلا گرفته‌اند. آقای حبیبی در تأیید سخن من در خصوص جهان پهلوان تختی، ایشان را یکی از جوانمردترین کشتی‌گیران جهان دانستند.

پیشکش به تبرستان www.tabarestan.info

گفتم: اگر من جای مسئولین کشتی یا هر ورزش دیگری بودم، به ورزشکاران توصیه می‌کردم حتماً در سیره اهل‌بیت به ویژه حضرت علی علیه‌السلام و امام حسین علیه‌السلام و سایر ائمه بررسی و مطالعه داشته باشند.

با این سخنان که خالی از لطف نبود، زمان گذشت و من به ساعت خود نگاهی انداختم و از یکی از معاونین خواهش کردم زنگ تفریح را بزنند و در همین موقع دفتردار مدرسه با خواهرزادهٔ آقای حبیبی وارد شدند.

ایشان رو به دختر کرده و به او گفتند: روسفیدمان کردی؟ وقتی ورقه و گزارش معلم را دیدیم که نمره درخشان و گزارش خوبی برایش نوشته بود گفتم: البته، انشاالله شما هم در صحنه‌های جهانی ایران و ایرانی را کماکان روسفید کنید. دخترک را در کلاس مربوط ثبت نام کرده و آقای حبیبی ضمن تشکر از رهنمودهای من گفتند: انشاالله خواهرزاده‌ام دانش‌آموز خوبی برای شما باشد.

با وجودی که به علت کثرت دانش‌آموز و تنوع زیاد مقاطع تحصیلی کارم در این واحد آموزشی بسیار سخت و طاقت فرسا بود،

اما همین که ثمرهٔ تلاشهایم را می‌توانستم به صورت ملموس حس کنم خوشحال بودم.

سالهای تحصیلی ۳۹ و ۴۰ و ۴۱ به پایان رسید و خوشبختانه خروجی قابل قبولی به لحاظ دانش‌آموزانی که موفق به اخذ دیپلم و حتی ورود به دانشگاه می‌شدند داشتیم. اما خودم احساس خستگی مفرط می‌کردم، تا حدی که به شدت بیمار شدم و چند روز تب و لرز مرا خانه‌نشین کرد و به بچه‌ها هم توصیه می‌کردم نزدیک من نیایند و با تجویز پزشک به استراحت مطلق و مصرف انواع داروهای آنتی بیوتیک و تب بر و مسکن می‌پرداختم.

باز هم بعضی کارهای اداری و امضاءهایی که فقط من می‌بایست انجام دهم به وسیله همکارانم به خانه آورده می‌شد و من با حالی نزار آنها را انجام می‌دادم و مرتب در جریان آخرین اخبار مدرسه بودم. در همین زمان بی‌نهایت مورد لطف و محبت همکارانم و به ویژه دانش‌آموزان و اعضای انجمن قرار داشتم.

بعد از مداوا بلافاصله به مدرسه رفتم و کار را از سر گرفتم تا یک شب که به خاطر جلسه انجمن خانه و مدرسه، دیروقت به خانه رسیدم، شوهرم مرا به اطاق برد و با لحن جدی گفت: ببین فخری جان با وجودیکه می‌دانی تا چه حد به تو علاقه دارم و زندگی بدون تو برایم جز جهنمی غیرقابل تحمل نمی‌تواند باشد، امّا دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شده است. با تعجب گفتم: علی جان این حرفا چیست؟ مگر چه شده که به یکباره با من این چنین صحبت می‌کنی؟ با پوزخندی گفت: به یکباره! شاید در طول این

سالها صدمین یا هزارمین باری است دارم به تو گوشزد می‌کنم که این شکل کار کردن تو را از پای درخواهد آورد و مهم‌تر اینکه حکم من برای ذیحسابی بندر پهلوی (انزلی) به عنوان مدیر حسابداری بندر زده شد. انتخاب با خودت است یا از این کار که جان خودت و من و مادرت و بچه‌ها را به لب رسانده، استعفاء می‌دهی و همراه ما به بندر پهلوی می‌آیی یا می‌مانی. به هر صورت بین این کارت و من و بچه‌هایت یکی را انتخاب کن.

قطرات اشک آهسته از گوشهٔ چشمانم سرازیر شد. لحظه‌ای بغض چنان گلویم را فشرد که قادر به صحبت نبودم. او که می‌دانستم طاقت دیدن اشکم را ندارد، رویش را برگرداند و پشت به من ایستاد و منتظر جواب بود. من مطمئن بودم آنچه او می‌گوید از روی خیرخواهی و برای حفظ سلامتی خودم و رسیدگی بیشتر به فرزندانم می‌باشد.

آهسته گفتم: باشه هرچه تو بگویی. برگشت با دستهایش اشکهایم را از گونه‌ام پاک کرد. در حالیکه چشمان آبی رنگش غرق اشک بود با خوشحالی گفت: متشکرم عزیزم.

به این ترتیب من در سال ۱۳۴۲ از سمت خود استعفاء نمودم و دلیل آنرا خستگی مفرط و انتقال همسرم به شهرستان قید نمودم. باز هم غوغایی در مدرسه و در اداره و وزارتخانه برپا شد. مانند آنچه که در جدایی از سمت‌های قبلی گفتم. خدا مرا ببخشد اگر خواسته باشم از خودم بگویم که بفرمایش حضرت علی علیه‌السلام بدترین راستگویی گفتن از خویشتن است. امّا لطف و محبت همکاران و

www.tabarestan.info

دانش‌آموزانم را نسبت به خودم نمی‌توانم کتمان کنم.

پس از خاتمه مراسم تودیع، چند روزی صرف جمع‌آوری و بسته‌بندی اثاثیه شد و در اواسط مرداد برای دریافت حکم انتقال به وزارتخانه رفتم. مسئول نقلَ و انتقالات با افسوس سری تکان داد و گفت: از این تصمیم شما همه ناراحت هستند، شما در حال حاضر دارای پایه ده دبیری هستید که جز یکی دو نفر، چنین پایه‌ای را ندارند و متأسفانه در بندر پهلوی (انزلی) حتی رئیس فرهنگ هم رتبه‌اش خیلی پایین‌تر از شماست و حقیقتاً محلی برای اشتغال شما وجود ندارد. امّا اخیراً بخشنامه‌ای از دفتر وزارت صادر شده که بانوانی که بیش از ۲۰ سال سابقه کار دارند، می‌توانند با اخذ حقوق معادل سنوات خدمت، بازنشسته شوند. برای مثال شما که دارای ۲۵ سال سابقه هستید، می‌توانید با ۲۵ روز حقوق خود را بازنشسته نمایید.

گفتم: ظرف یکی دو روز آینده نتیجه را خواهم گفت و بلافاصله به خانه برگشتم، بچه‌ها از گرمی هوا به حوض بزرگی که در حیاط خانه داشتیم، پناه برده بودند و بازی می‌کردند. مستقیماً نزد مادرم رفتم و موضوع را برایش تعریف کردم. لبخندی زد و با خوشحالی گفت: خدا را شکر دخترم، خودت فکر کن در این مدت ۲۵ سال فعالیت به اندازه ۵۰ سال تلاش کردی، چهره‌ات به یک زن ۴۳ ساله نمی‌ماند و خیلی بیشتر نشان می‌دهد؛ از طرفی علی‌اکبر هم مطمئن هستم که بسیار خوشحال خواهد شد که تو از این فرصت استفاده کنی و خودت را بازنشسته نمایی و با خیال راحت همراه همسر و فرزندانت به بندر پهلوی (انزلی) بروید.

www.tabarestan.info

گفتم: مادرجان چنان صحبت می‌کنید انگار خودتان نمی‌خواهید همراه ما باشید.

با مهربانی گفت: دخترم، تمام زندگیم شما فرزندان و نوه‌هایم هستید، امّا مدتی است که سراج‌الدین (برادر بزرگم) و عزت‌الملوک (خواهر کوچکم) از من گله دارند که مگه ما فرزندان شما نیستیم؟ چرا به ما سر نمی‌زنید؟ می‌خواهم مدتی را در کنار آنها باشم، بعد حتماً به شما ملحق خواهم شد، چون طاقت دوری از تو و بچه‌ها را ندارم و فداکاری‌های تو را صرفاً به خاطر قولی که به پدرت دادی، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. من تو را تا آخر عمرم تنها نخواهم گذاشت.



بانو سکینه پیرانی (رئیس فیروز)، مادرم

علی‌اکبر همسرم که آمد، جریان را برایش تعریف کردم.

او هم بسیار خوشحال شد و گفت: عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد. این هم پاداش زحماتی که در طول این ۲۵ سال کشیدی که درست در چنین موقعیتی می‌توانی خودت را بازنشسته کنی. در ادارهٔ خود من خانم‌های زیادی هستند که به علت مشغله‌های کار اداری، زندگی خانوادگی خوبی ندارند و آرزو می‌کنند که چنین فرصتی داشته باشند؛ حتی خیلی از آنها قبل از این قانون خود را باز خرید کرده و شوهر و بچه‌ها و خلاصه رسیدگی به امور خانه را به کار ترجیح دادند، بدون اینکه حقوق بازنشستگی داشته باشند.

آن شب حال عجیبی داشتم؛ از یک طرف توصیه‌های مادر و همسرم و نیاز مبرم فرزندانم به من و از طرف دیگر دست کشیدن از کاری که بهترین سالهای جوانی‌ام را با عشق و علاقه در آن سپری کردم، بطوریکه دل کندن از آن برایم بسیار سخت بود امّا خستگی ناشی از سالها کار پرمسئولیت و توصیه‌های مؤکد نزدیکانم باعث شد تا تصمیم نهایی برای قبول بازنشستگی زود هنگام را گرفته و مراتب را کتباً به اداره تسلیم نمایم.

با اخذ حکم بازنشستگی، در راه بازگشت به منزل عقب تاکسی آنچه در طول این ۲۵ سال انجام دادم مانند پرده سینما در ذهنم مرور شد و فقط یک حرف برای گفتن داشتم: خدایا، پروردگارا خودت می‌دانی هرچه کردم صرفاً برای رضای تو و انجام وظیفه‌ام بوده. منتی بر هیچکس ندارم، چرا که در مقابل کارهایی که انجام دادم حقوق گرفتم. کم و زیاد آن برایم هرگز اهمیتی نداشته چرا که معتقدم شغل معلمی دنبالهٔ رسالت پیامبران است، چنین کار ارزشمندی

www.tabarestan.info

را نمی‌توان با مادیات دنیوی جبران نمود، اگر اجری هست فقط نزد خداوند است و بس.

دو یا سه روز بعد اثاثیه را جمع کرده و عازم بندر پهلوی (انزلی) شدیم. در چند سال اقامت در آنجا فرصت مناسبی برای استراحت و رسیدگی بیشتر به امور درسی فرزندان و شرکت در انجمن های اولیاء و مربیان و ارائه طرحهای سازنده در جهت اصلاح ساختار آموزش و پرورش مدارس فرزندانم که بی‌نهایت مورد استقبال مدیران مدارس قرار می‌گرفت و مطالعه، سپری شد.

www.tabarestan.info



حاج میرزا اسدالله خان طاولی در اواخر عمر در ییلاق باندر

ضایعه‌ای در سال ۱۳۴۳ که ما در بندر پهلوی (انزلی) بودیم رخ

داد، قوت پدرشوهرم حاج میرزا اسدالله خان، بزرگ خاندان طاولی بود که برای شرکت در مراسم همگی به چالوس رفتیم و همانگونه که پیش‌بینی می‌شد جمعیت کثیری که قابل شمارش نبودند جهت مراسم تشیع و تدفین و ختم و شب هفت حضور یافتند.

بعد از دو سال اقامت در بندر پهلوی (انزلی) به تهران مراجعت کردیم.

دختر بزرگم فرشته ازدواج نمود و صاحب دو فرزند گردید و در حال حاضر به اتفاق فرزندان و نوه‌هایش که نتیجه‌های من هستند، مقیم سوئد است.

پسر بزرگم کامبیز برای ادامه تحصیل به ایتالیا رفته و پس از ازدواج صاحب سه فرزند می‌باشد که در حال حاضر مقیم کشور آمریکاست.

پسر دیگرم کورش پس از پایان تحصیلات دانشگاه به استخدام بانک درآمد و در حال حاضر با همسر و سه فرزند و نوه‌هایش در تهران زندگی می‌کند.

دخترم فهیمه ازدواج نمود و صاحب دو فرزند پسر شد و در حال حاضر به اتفاق هم زندگی می‌کنیم.

پسر کوچکم کسری پس از پایان تحصیلات در آمریکا، در همان جا ازدواج نمود و صاحب یک فرزند شد و در حال حاضر مقیم آمریکا می‌باشد.

مادر مهربان و دلسوزم بر سر پیمان ایستاد و تا آخرین لحظهٔ عمر مرا هرگز تنها نگذاشت. در سال ۱۳۵۶ به علت ابتلا به بیماری

www.tabarestan.info

سرطان در گذشت و غمی جانکاه بر دلم نهاد و رفت، که تا این لحظه نمی‌توانم آن را فراموش نمایم.

شوهر مهربانم علی‌اکبر که پیوسته یار و مددکارم بود، در سال ۱۳۶۶ به بیماری سرطان مبتلا شد و در چالوس دار فانی را وداع گفت. در مراسم او تقریباً نیمی از جمعیت چالوس شرکت داشتند، به‌طوریکه در مراسم ختم مسجد جامع چالوس و سالن‌ها و حیاط آن مملو از جمعیت بود.

www.tabarestan.info



میرزا علی اکبر خان طالولی، همسرم

برادر بزرگم سراج‌الدین که مقیم فرانسه بود، صاحب چهار فرزند شد و در سال ۱۳۷۵ در پاریس درگذشت.

برادر دومم سیف‌الدین، در سال ۱۳۶۶ در تهران به رحمت ایزدی پیوست. فرزندانش مقیم کشور آلمان می‌باشند.

برادرم مهدی، همراه همسر و فرزندانش مقیم کانادا هستند.

خواهر کوچکم عزت‌الملوک، بیشترین رنج را کشید. خدایش رحمت کند، او چند سال با مرض مهلک آلزایمر دست و پنجه نرم کرد، اما سرانجام در سال ۱۳۸۸ به همین مرض در تهران فوت شد.

خواهران و برادر بزرگم از همسر اول پدرم که این امر هرگز عشق و محبت خواهر و برادری را بین ما کم نکرد، همگی به رحمت ایزدی رفتند و فرزندان و نوه‌هایشان در ایران و نقاط مختلف دنیا پراکنده‌اند.

www.tabarestan.info

اکنون من در سن ۹۲ سالگی در کنار دختر مهربان و فداکارم فهیمه که لحظه‌ای از من غافل نمی‌شود، در آپارتمانی در تهران زندگی آرامی را می‌گذرانیم. پسرم کورش و همسرش مرتب در کنارم هستند و فرزندان فهیمه و کورش هم که همگی در تهران زندگی می‌کنند، با آمدنشان باعث انبساط خاطرم می‌شوند.

دختر بزرگم فرشته تا زمانیکه در ایران زندگی می‌کرد همیشه در کنارم بود و اکنون هم که مقیم سوئد شده است باز هم مرتب رنج سفر را تحمل کرده و با صرف وقت و هزینه برای دیدارم به ایران می‌آید. پسرانم کامبیز و کسری که در آمریکا اقامت دارند، سالی یک بار برای دیدن من و خواهر و برادرشان و تجدید خاطرات وطن به ایران می‌آیند و من از این همه لطف خداوند سپاسگزارم که فرزندانی قدرشناس و فداکار و مهربان به من عنایت فرموده‌اند

که در این سنین پیری دستگیرم باشند.

امروز از آن دختر شوخ و ورزشکار و درس‌خوان دارالمعلمات و دانشسرایعالی و آن زن جوان پرتحرک و بی‌باک که با تلاش مجدّانه و تسلیم نشدن در مقابل همهٔ ناملایمات و خطرات، بنیانگذار فرهنگ شهرستان چالوس شد، پیربانویی باقی مانده که بدون استفاده از واکر قادر به حرکت نمی‌باشد، اما کماکان با عشق لایزال به خداوند مهربان و اهل‌بیت، فرزندان و نوه‌ها و نتیجه‌ها و عزیزان، هر روز خود را با جمله الهی شکر آغاز و با عبادت و خواندن قرآن و ادعیه و کتاب و این اندیشه که جلد دومی برای این کتاب بنویسد، روزگار می‌گذراند.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید؟

پایان

www.tabarestan.info

پیشکش به تبرستان
www.tabarestan.info

The Teacher

انتشارات طرح نقش خیال
ISBN: 978-964-96400-6-8
۱۲۰۰۰۰ ریال